

شماره ۳۶۳۹
چهارشنبه ۸ بهمن ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان



کی‌روش؛ سفید، سیاه، خاکستری



فریبا کوثری: مادرم سخت‌گیری‌های خاص خود را دارد

چالشهای اولین رئیس جمهور زن کرواسی

دشمن عزیزی که دوست ماست

دهاقان، بهشتی توصیف نشدنی

۱۰ فایده معجزه آسای زنجبیل

عشق کجا جا مانده است؟

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۳۹ - چهارشنبه ۸ بهمن ۱۳۹۳
۷ ربیع‌الثانی ۱۴۳۶ ۲۸ ژانویه ۲۰۱۵

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



اقتصاد نفتی؛ خوب یا بد؟!

این روزها که قیمت جهانی نفت سقوط بی سابقه‌ای را تجربه می کند نوعی نگرانی در میان همگان دیده می شود. هم دولت برای تأمین هزینه‌هایش دچار مشکل شده و هم جامعه احساس می کند که با پایین آمدن قیمت نفت روزهای سخت تری را تجربه خواهد کرد. بسیاری وضعیت پیش آمده را یک تهدید بزرگ به حساب می آورند و عده‌ای نیز آن را یک فرصت می شمارند.

استدلال هر کدام از دو نظریه و طرفداران این دو نگاه، منطقی به نظر می رسد. گروه اول معتقدند با توجه به وابستگی شدیدی که اقتصاد کشور به درآمدهای نفتی پیدا کرده کاهش قیمت نفت بخش قابل توجهی از منابع درآمدی دولت را کم خواهد کرد. در حال حاضر دولت آمادگی جایگزینی این خلأ را ندارد. یعنی نمی تواند درآمدهای دیگری را پیش بینی کند و آن را به جای نفت بگذارد. اینکه بگوییم می توان کشور را بدون نفت اداره کرد در حال حاضر بیشتر شعار است تا واقعیت. چرا که نه بخش تولید و تجارت ما دارای این ظرفیت است که بتواند این کسری قابل توجه را پوشش دهد و نه سیستم مالیاتی ما آنقدر پویا و دقیق شده است که بتوان روی افزایش شدید درآمدهای مالیاتی حساب کرد. لذا این کاهش قیمت نفت به خودی خود یک تهدید است که می تواند روی بسیاری از خدمات دولتی و حمایتی او تأثیر بگذارد و او را برای تأمین هزینه‌هایش دچار مشکل بکند. به خصوص آنکه دولت در حال حاضر همت فراوانی به خرج داده تا از هزینه های درمان بکاهد و این کار به بودجه قابل توجهی نیاز مند است. ضمن آنکه بار کود حاکم بر کشور کاهش هزینه‌های عمرانی و کم کردن بودجه آن می تواند بر این رکود و بیکاری دامن بزند ولذا کسری بودجه ناشی از کاهش بهای نفت در حال حاضر یک تهدید جدی به حساب می آید.

اما در نقطه مقابل، گروهی هم هستند که معتقدند کاهش بهای نفت و کم شدن وابستگی بودجه به درآمدهای نفتی به ناگزیر فرصتی را فراهم می آورد تا ما یک بار و برای همیشه دست به یک جراحی لازم در اقتصاد بزنیم که چند ده سال است کشور در آرزوی آن به سر می برد.

تا به حال چندبار در اسناد بالادستی نظیر برنامه های پنج ساله توسعه و نیز در سند چشم انداز بیست ساله تکلیف شده که وابستگی بودجه به درآمدهای نفتی قطع شود. این حرکت زمانی و از جایی باید آغاز می شد. این جراحی ممکن است خونریزی داشته باشد اما از مرگ اقتصاد کشور جلوگیری می کند و با بیرون آوردن یک غده بدخیم موجب سالم سازی بدنه اقتصاد می شود. اگر حال با اغتنام از فرصت پیش آمده جسارت انجام آن را پیدا نکنیم فردا ممکن است چنین فرصتی نداشته باشیم.

البته این گروه معتقد ند الزاماتی توسط دولت و مجلس باید در نظر گرفته شود. وقتی مجبور باشیم بدون درآمد نفت کشور را اداره کنیم به خودی خود یاد می گیریم که قناعت کنیم. بسیاری از هزینه‌های زائد در دستگاه‌های دولتی حذف می شوند. ناگزیریم با سالم سازی تشکیلات اداری جلوی هر گونه فساد و رانت خواری را بگیریم و اجازه سوءاستفاده به کسی ندهیم. دیگر پول مفتی در کار نیست که هر طور بخواهیم آن را هزینه کنیم. زندگی با قناعت و صرفه جویی را می آموزیم و همین اجبار و الزام موجب سالم سازی دستگاه‌های اداری واجرایی می شود.

ارز کلانی در اختیار نداریم تا با واردات بی رویه بازار کار کشور را در اختیار خارجی‌ها بگذاریم و تولید ملی را قربانی آن کنیم. ناگزیریم جلوی اسراف را بگیریم و به درآمدهای واقعی تکیه کنیم و اقتصاد مقاومتی یعنی همین...

تا به حال دولت‌ها به خاطر هزینه‌هایی که وجود داشت و زحماتی که حذف نفت از بودجه به همراه می آورد و به دلیل نگرانی از کاهش محبوبیت، از عمل به این تکلیف قانونی پرهیز می کردند. اما حال شرایط به گونه‌ای پیش می رود که ناگزیر به انجام این تکلیف هستند. اگر خود دولت در این مسیر صادقانه قدم بردارد و قناعت و صرفه جویی و سلامت و صداقت را سرلوحه کار خویش قرار دهد مردم نیز حاضرند هزینه‌های انجام چنین جراحی لازمی را تحمل کنند و بپردازند.

آنچه که موجب نارضایی مردم می شود آن است که در سختی‌ها و دشواری‌ها آنها مجبور باشند همه بار را بدوش بکشند بدون آنکه خود دولت و ارکان واعضای آن و متولیان و مسؤولان در تحمل این دشواری و سختی و روی آوردن به صرفه جویی و قناعت همراه آنان باشند.

اگر عدالت و صداقت تام و تمام در رفتار ارکان دولت و دولتمردان و مسؤولان و کارگزاران نظام دیده شود آنها نیز صبورانه همراهی خواهند کرد. ■

ارزنده‌ترین مرحله خرد، خودشناسی است ● امام رضا(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

سخت‌ترین چیزها

سه تن از حکیمان در مجلس انوشیروان نشسته بودند: فیلسوفی رومی، حکیمی هندی و بزرگمهر، (وزیر حکیم ایرانی)... سخن به آنجا رسید که سخت‌ترین چیزها چیست؟ رومی گفت: "پیری و سستی همراه نداری و تنگ دستی." هندی گفت: "تن بیمار با اندوه بسیار." بزرگمهر گفت: "نزدیکی اجل با دوری از حسن عمل"... همه گفته بزرگمهر را پذیرفتند.

فرستنده: محیا جعفری قریه علی از کوهبنان

شهر قدیم آمل را حفظ کنیم!

آمل به عنوان دروازه خطه شمال، با جاذبه‌های متعدد گردشگری و با هویت تاریخی دینی و تمدنی از جمله مهمترین شهرهای کشور محسوب می‌شود. یکی از ارزشمندترین آثار و بقایای تاریخی پنهان این شهر، محدوده‌ای در قلب بافت تاریخی آمل است که اصطلاحاً امروزه به شهر قدیم آمل معروف است. وسعت این محدوده پس از تجاوزات متعدد و جدایی قطعات بزرگی از آن، به حدود ۴/۵ هکتار رسیده و با توجه به قوانین بازدارنده‌ای که دهها سال پیش سازمان میراث فرهنگی و صنایع دستی و گردشگری کشور وضع نموده بود، کاربری این زمین به صورت باغ تثبیت و از گزند ساخت و ساز دور مانده بود. این قوانین بازدارنده در سال ۷۶ و پس از بررسی‌ها و مطالعات اولیه سازمان یاد شده و بر اساس ۱۶ گمانه حفاری شده که به کشف آثار باستانی و معماری از مقاطع مختلف تاریخی شهر برمی‌گشت وضع شده بود و تاکنون وظیفه حفاظت از این بافت را بر عهده داشت. به یک باره و در کمال ناباوری با رأی دیوان عالی عدالت اداری از فهرست آثار ملی کشور خارج شد و در معرض خطر قرار گرفت. البته شاید یکی از دلایل صدور این رأی کم توجهی و یا غفلت برخی مسئولین و اولیای امور باشد اما در هر حال نیاز است تا همه یکدل و یکصدا از این بافت قدیمی حفاظت کنیم تا هویت شهر دچار مخاطره نشود.

محمدرضا شیدفر - آمل

مادر

مادرم: روسریت را بردار ببینم بر شب موهایت
چند زمستان برف نشسته است تا من به بهار رسیده‌ام
و امروز از پینه دستانت غافل به زندگیم مشغولم
مادر یعنی به تعداد همه روزهای گذشته تو،
صبوری و به تعداد روزهای آینده تو، دلواپسی
به تعداد آرامش همه خوبی‌های کودکانه تو،
بیداری... یعنی بهانه بوسیدن دستهای مهربان اما
خسته ای که عمری نوازشت کرد

فرستنده: مجید کاظمی نوقابی گناباد

دو خبر از لاریجان

※ اخیراً شورای شهر و شهرداری دماوند در منطقه امامزاده‌هاشم تابلوهایی نصب کرده‌اند و به مسافرین خوشامد می گویند. گویی که این منطقه و امامزاده متعلق به دماوند است در حالی که منطقه امامزاده‌هاشم بخشی از لاریجان و در حوزه شهرستان آمل قرار دارد و چنین حرکت‌هایی چندان شایسته نیست.

※ در یکی از مرغداری‌های منطقه در روستای کندلو(لاریجان) ۶۸۰۰ قطعه مرغ گوشتی بر اثر مسمومیت ناشی از آب به طرز مشکوکی تلف شدند که خسارت قابل توجهی به بار آورد. مسئول مرغداری از مقامات درخواست بررسی بیشتر کرده است.

جواد مجاوری - لاریجان

چرا حقیقت را نمی‌گویید

سال‌ها پیش یکی از رؤسای جمهور سابق آمریکا که برای ریاست جمهوری کاندید شده بود برای اینکه رأی بیاورد در یک مصاحبه تلویزیونی گفته بود:

حقایق تکان دهنده‌ای را از طریق سازمان فضایی ناسا در دسترس دارم که اگر مردم به من رأی دهند این حقایق را در اختیارشان خواهم گذاشت. افشای این حقایق مردم جهان را دچار هراس و شگفتی خواهد کرد.

اما این کاندید چون رأی نیاورد حرفی هم نزد.

با توجه به این موضوع بنده معتقدم که سازمان فضایی ناسا و سازمان فضایی روسیه حقایق شگفت‌انگیز بسیاری را در مورد فضا می‌دانند که در این سال‌ها با مردم جهان در میان نگذاشته‌اند و اگر دقت کرده باشید در طول این سال‌ها همیشه خبرهای سطحی و اندکی را از فضا در اختیار مردم گذاشته‌اند. سوال این است چرا این دو سازمان فضایی از افشای حقایق خودداری می کنند؟

غلامعلی چریکی ـ گچساران

از میان بردن بهانه‌های فقدان هوش

۱. هیچوقت خودتان را کم هوش و دیگران را باهوش تصور نکنید. خودتان را دست کم نگیرید. روی امتیازهایتان حساب کنید. استعدادهای خود را کشف کنید. به یاد داشته باشید که میزان هوش شما هیچ اهمیتی ندارد، بلکه نوع استفاده از آن هوش مطرح است. بجای نگرانی دربارهی ضریب هوش خود، فکرتان را به کار بیندازید.

۲. روزی چندبار به خود یادآوری کنید: "نگرشهای من مهمتر از هوش من است." در منزل و محل کار، نگرشهای مثبت را به کار ببندید. در هر کاری دلایل پیروزی خود را برشمارید و نه دلایل شکست را. نگرش "دارم برنده میشوم" را به دست آورید. هوش خود در جهت کارهای مثبت و خلاق به کار ببرید. از آن برای یافتن کلیدهای موفقیت استفاده کنید، نه برای متقاعد کردن خودتان به شکست.

۳. به یاد داشته باشید که توانایی فکر کردن با ارزش‌تر از توانایی حفظ کردن اطلاعات است. از ذهن خود برای آفرینش بینش و عملی ساختن ایدهها استفاده کنید. راه‌های بهتر و تازه‌تری برای انجام دادن کارها بیابید. از خود بپرسید: "آیا دارم از توانایی ذهنی خود برای ساختن تاریخ استفاده می کنم یا تنها برای ثبت کردن تاریخی که دیگران می‌سازند؟"

زهرا شادپور چوری ـ دبیر عربی ـ آستانه اشرفیه

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با گرامیداشت فرا رسیدن ماه بهمن، ماه پیروزی خون بر شمشیر... والبته با این درخواست همیشگی که نامه‌های مربوط به هر بخش را برای همان بخش ارسال کنید و در مکاتبه یا ارتباط ایمیلی با مجله نام و نشانی و شهر و شماره تماس خود را نیز ذکر فرمایید.

※محمود جعفری ـ کوهبنان

از شما خواننده فعال و قدیمی مجله دو ایمیل جدید به دستم رسید که مطالب مربوطه را در نوبت چاپ قرار داده‌ایم. سربلند باشید.

※ فخرالدین طبیبیان از ؟

دو نمابر از شما به دستم رسید که یکی در مورد «دانستنی‌های آشپزی» بود و دیگری یک فانتزی تحت عنوان «اندر حکایت روزگار». که با تشکر از شما آنها را در نوبت چاپ قرار دادم برای شما که معلوم می‌شود دستی در قلم دارید و اهل ذوقید آرزوی توفیق و استمرار همکاری دارم. موفق باشید

※علی حضوری از گنبد

بسیجیان پاکدل وفداکار و جانبازان عزیز همیشه مایه افتخار بوده و هستند. به خصوص آنهایی که بی‌منت و ادعا به ایثار معنا بخشیده‌اند، از جمله برادری که شما به آن اشاره کرده‌اید. (حاج محمد هادی عرب) که حتی حاضر نشد از مزایای جانبازی خویش نیز که حق مسلم او بود استفاده کند. من هم چون شما برای روح بلندش علو درجات آرزومندم و امیدوارم که این روحیه بلند ایثار و مناعت طبع همواره در میان ما پایدار و استوار بماند.

※ زهرا شادپور چوری از آستانه اشرفیه

مقاله شما به دستم رسید. از آغاز همکاری شما با نشریه خرسندم. یکی از مطالب ارسالی شما در این شماره به چاپ رسیده است. سرافراز باشید

※ مرتضی محمدی از هشترود

ایمیل تازه شما به دستم رسید. مطلب ارسالی را به بخش حروفچینی داده‌ام تا در یکی از شماره‌های آینده مورد استفاده قرار گیرد. سربلند باشید

※ کریمی از تهران

پیشنهادها و انتقادات‌های شما را با دوستان در تحریریه در میان خواهم گذاشت. ان‌شاءالله در شماره مخصوص نوروز یک فرم نظرسنجی هم چاپ می کنیم تا بتوانیم در راستای انتظارات و توقعات خوانندگان این نشریه قدیمی تغییرات مناسب را به وجود آوریم. سرافراز باشید

※عباس توکلی از قائم‌شهر

مطلب شما موضوعی مربوط به بخش ورزشی بود که آن را در اختیار همان بخش قرار می‌دهم تا دوستان از آن استفاده کنند. برای شما خواننده قدیمی آرزوی سرفرازی دارم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

سبد گردو

روزی مردی ثروتمند سبدی بزرگ را پر از گردو کرد، آن را پشت اسب گذاشت و وارد بازار دهکده

شد. سپس سبد گردو را روی زمین گذاشت و به مردم گفت: در صف بایستید و هر کس یک گردو بردارد. به اندازه همه گردو در این سبد است و به همه

مرد ثروتمند این را گفت و رفت. مردم دهکده پشت سر هم صف ایستادند و یکی یکی از داخل سبد گردو برداشتند. پسربچه باهوشی هم در صف ایستاد. اما وقتی نوبتش رسید، کنار سبد ایستاد و نوبتش را به نفر بعدی داد. به این ترتیب هر کسی یک گردو برمی‌داشت و پی کار خود می‌رفت. مردی که خیلی احساس زرنگی می‌کرد، با خود گفت: "نوبت من که رسید دو تا گردو برمی‌دارم و فرار می‌کنم. در نتیجه به این پسر چیزی نمی‌رسد"

او چنین کرد و لابلای جمعیت گم شد. سرانجام وقتی همه گردوهایشان را گرفتند و رفتند، پسرک با لبخند سبد را از روی زمین برداشت و بر دوش خود گذاشت و گفت: "من از همان اول گردو نمی‌خواستم. این سبد ارزشی بسیار بیشتر از همه گردوها دارد"

خیلی‌ها دلشان به گردوبازی خوش است و از این غافلند که آنچه گرانبهاست و ارزش بسیار بیشتری دارد، سبدی است که این گردوها در آن جمع شده‌اند.

خیلی‌ها قدر خانواده و همسر و فرزند خود را نمی‌دانند و مدام با آنها کلنجار می‌روند و از این نکته طلایی غافلند که این سبدی که این افراد را گرد هم و به اسم خانواده جمع کرده، ارزشی به مراتب بیشتر از لجاجت‌ها و جدل‌های افراد خانواده دارد.

بسیاری اوقات در زندگی گردوها آنقدر انسان را به خود سرگرم می‌کنند که فرد اصلاً متوجه نمی‌شود بـه خاطر لجاجت یا یکدندگی و کله‌شقی و تعصب وخودخواهی فردی و گروهی در حال از دست دادن سبد نگهدارنده گردوهاست و وقتی سبد از هم می‌پاشد و گردوها روی زمین ولو می‌شوند و هر کدام به سویی می‌روند، تازه می‌فهمند که نقش سبد در این میان چقدر تعیین کننده بوده.

بیایید در هر جمعی که هستیم سبد و تور نگهدارنده اصلی را ببینیم و آن را قدر نهیم و نگذاریم تار و پود سبد ضعیف شود. چرا که وقتی این تور نگهدارنده از هم بپاشد، دیگر هیچ چیز در جای خود بند نخواهد شد و به هیچ کس سهم شایسته و درخور نخواهد رسید.



فکر را پَر بدهید

فکر را پَر بدهید
و نترسید که از سقف عقیده برود بالاتر
فکر باید بپرد
برسد تا سر کوه تردید
و ببیند که میان افق باورها
کفر و ایمان چه به هم نزدیکند
فکر اگر پر بکشد
جای این توپ و تفنگ، این همه جنگ
سینه‌ها دشت محبت گردد
دست‌ها مزرع گل‌های قشنگ
فکر اگر پر بکشد
هیچ کس کافر و ننگ و نجس و مشرک نیست
همه پاکیم و رها
همه یک نقطه پایان تفکر داریم
اسم آن هست خدا......

قدرت کلام شما

در دانشگاه ام.آی.تی مطالعاتی انجام شد که نشان می‌داد اگر شما به خودتان فقط یک بار بگویید "کاری را نمی‌توانم انجام دهم."، باید یک نفر دیگر هفده مرتبه به شما بگوید که شما می‌توانید آن کار را انجام دهید تا همان یک دفعه را خنثی کند.

در نتیجه، قدرت نفوذ کلام شما برای خودتان هفده مرتبه از قدرت کلام دیگران نسبت به شما قوی‌تر است. پس بهتر نیست همان یک بار هم شما خودتان به خودتان ایمان داشته باشید؟

باطن و سیرت واقعی مردم را در زمان بدبختیشان می‌توان شناخت

●دانیال نبی

دلنوشته‌های گابریل گارسیا مارکز

"اگر پروردگار لحظه‌ای از یاد می‌برد که من آدمکی مردنی بیش نیستم و فرصتی کوتاه برای زنده ماندن به من می‌داد، از این فرجه به بهترین وجه ممکن استفاده می‌کردم.

به احتمال زیاد، هر فکری را به زبان نمی‌راندم اما حتماً به هرچه می‌گفتم، فکر می‌کردم.

هر چیزی را نه به دلیل قیمتش که به دلیل نمادش بها می‌دادم. کمتر می‌خوابیدم و بیشتر رویا می‌بافتم چون در ازای هر دقیقه که چشم می‌بندیم، شصت ثانیه از نور را از دست می‌دهیم.

راه را از همان جایی ادامه می‌دادم که سایرین متوقف شده بودند و زمانی از بستر برمی‌خاستم که سایرین هنوز در خوابند.

اگر پروردگار فرصت کوتاه دیگری به من می‌بخشید، ساده‌تر لباس می‌پوشیدم. در آفتاب غوطه می‌خوردم، تنها و نه فقط جسمم، که روحم را هم در آفتاب عریان می‌کردم.

به همه ثابت می‌کردم که به دلیل پیر شدن نیست که دیگر عاشق نمی‌شوند، بلکه زمانی پیر می‌شوند که دیگر عاشق نیستند. به بچه‌ها بال می‌دادم اما آن‌ها را تنها می‌گذاشتم تا خودشان پرواز را یاد بگیرند به سالمندان می‌آموختم با سالمند شدن نیست که مرگ فرا می‌رسد، با غفلت از زمان حال است که مرگ در می‌زند.

چه چیزها که از شما مردم یاد نگرفته‌ام!

یاد گرفته‌ام همه می‌خواهند بر فراز قله کوه زندگی کنند و فراموش کرده‌اند مهم‌تر از زندگی در قله، صعود کردن از خود کوه است که به تجربه‌اش می‌ارزد.

یاد گرفته‌ام وقتی نوزادی انگشت شست پدر را در مشت می‌فشارد، او را تا ابد اسیر عشق خودش خواهد کرد. یاد گرفته‌ام انسان فقط زمانی حق دارد از بالا به پایین بنگرد که بخواهد دست افتاده‌ای را بگیرد.

چه چیزها که من از شما مردم یاد نگرفته‌ام.

احساساتتان را همواره بیان کنید و افکارتان را اجرا. در آغوش می‌فشردمت تا حافظ روح تو باشم

اگر می‌دانستم امروز آخرین روزی است که تو را می‌بینم و اگر می‌دانستم این آخرین دقایقی است که تو را می‌بینم، به تو می‌گفتم "دوستت دارم" و هرگز نمی‌پنداشتم تو خودت این را می‌دانی.

همیشه فردایی نیست تا زندگی فرصت دیگری برای جبران این غفلت‌ها به ما بدهد. کسانی را که دوست داری، همیشه کنار خودت داشته باش و به همه شان بگو چه قدر به آن‌ها علاقه‌مندی و چه قدر به آن‌ها نیاز داری. مراقبشان باش.

به خودت این فرصت را بده تا بگویی: "مرا ببخش"، "متاسفم"، "خواهش می‌کنم"، "ممنونم". و از تمام جمله‌های زیبایی که بلدی، همیشه و همه جا به موقع استفاده کن."

هیچ کس تو را به خاطر نخواهد آورد اگر افکارت را چون رازی در سینه‌ات محفوظ نگه داری. به دوستانت و همه آنهایی که دوستشان داری، بگو چقدر برایت ارزش دارند. اگر نگویی، فردایت مثل امروزت خواهد بود و روز مهمی نخواهی داشت.

ایران و جهان

* نامه رهبر معظم انقلاب به جوانان اروپا و آمریکای شمالی: نگذارید تروریست‌ها را به عنوان نمایندگان اسلام به شما معرفی کنند
* بانک تجارت و خطوط کشتیرانی ایران از تحریم اتحادیه اروپا خارج شد
* پیام تبریک روحانی به پادشاه جدید عربستان
* ایران: تحریم‌های جدید کنگره آمریکا برنامه اقدام مشترک را از بین خواهد برد
* اوباما: تحریم‌های تازه علیه ایران را وتو می کنم
* نوبخت: کشور را با ۴۰ میلیارد دلار اداره می کنیم
استان دیالی عراق از دست داعش آزاد شد
* وزیر صنعت، معدن و تجارت از جهش صادرات غیرنفتی خبر داد
* لاریجانی: پاسخ آمریکا را با جهش در فناوری هسته‌ای می‌دهیم
* نرخ تورم در ماه ۱۶/۳ درصد اعلام شد
* رئیس‌جمهور یمن استعفا کرد، حوثی‌ها با برگزاری تظاهرات بزرگ در صنعا قدرتنمایی کردند
* دولت در پی جایگزین ریال به جای دلار در پروژه‌های صنعتی و عمرانی کشور است
* قیمت مسکن و اجاره بها تا اوایل تابستان ثبات خواهد داشت
* با امضای وزرای دفاع دو کشور، توافق دفاعی ـ امنیتی ایران و روسیه انجام شد
* حیدرالعبادی: ایرانی‌ها با صداقت تمام از عراق دفاع می کنند
* سپاه پاسداران: صهیونیست‌ها منتظر صاعقه‌های ویرانگر باشند
* وزیر نفت: بی‌تدبیری‌های گذشته توسعه صنعت نفت را عقب انداخت
* درخواست دیدبان حقوق بشر از پادشاه جدید عربستان برای پایان دادن به تبعیض در حق زنان و اقلیت‌های دینی
* پنتاگون: نیروهای ارتش آمریکا در غرب اوکراین مستقر می‌شوند
* نخست وزیر ترکیه: نمی‌توانیم مانع ورود تروریست‌ها از خاک ترکیه به سوریه شویم
* رژیم صهیونیستی از بیم واکنش حزب ا... دست به دامن روسیه شد
* جان کری وزیر خارجه آمریکا: غرب، اقدامات افراط گرایان را به اسلام مرتبط نکند
* کشته شدن ۱۵ تن در حمله بوکوحرام به یک روستای نیجریه
* پسران حسنی مبارک آزاد شدند
* کنترل فرودگاه دونتسک به دست جدایی‌طلبان اوکراین افتاد
* اوباما دیدار با نتانیاهو در سفر به واشنگتن را لغو کرد
* سرکرده داعش پاکستان دستگیر شد

از جهان سیاست

رضا کیان

چالشهای اولین رئیس جمهور زن کرواسی

سرانجام خانم لیندا گرابار کیتاروویچ نامزد ۴۶ ساله نامزد محافظه کار حزب مخالف "اتحادیه دمکراتیک کرواسی" در یک انتخابات بسیار فشرده و نزدیک که در آن ۵۸/۹ درصد واجدین شرایط شرکت داشتند به ریاست جمهوری این کشور انتخاب شد. وی که فارغ التحصیل زبان انگلیسی و اسپانیایی است در سال ۲۰۰۰ میلادی کارشناسی ارشد و دکترای خود را اخذ کرد. وی از ماه دسامبر ۲۰۰۳ الی فوریه ۲۰۰۵ وزیر پیوستن اروپایی کشورش بود. در فوریه ۲۰۰۵ از طرف حزب حاکم مسئولیت وزارت امور خارجه و امور پیوستن به اتحادیه اروپا را تا ژانویه ۲۰۰۸ برعهده داشت و سپس به عنوان سفیر کرواسی در آمریکا منصوب و یکسال بعد به عنوان دستیار آقای راسموسن دبیر کل ناتو انتخاب شد.

از مجموع چهار میلیون و ۴۰۰ هزار نفر جمعیت این کشور سه میلیون و هشتصد هزار نفر واجد شرایط رای دادن بودند.

در پی شمارش ۹۹ درصد آرا خانم "کیتاروویچ" توانست ۵۱/۴ درصد آرا کسب کند این در حالی است که "ایوو یاسیپوویچ" رئیس جمهور ۵۷ ساله کنونی، نامزد سوسیال دمکرات‌های حاکم در این انتخابات با کسب ۴۹.۵ درصد آرا را در انتخابات شکست خورد.

یاسیپوویچ که استاد حقوق و آهنگساز است و از سال ۲۰۱۰ این سمت را در اختیار داشته است با پذیرش نتیجه انتخابات اعلام کرد که کیتاروویچ در یک رقابت دموکراتیک به پیروزی رسیده است و به رقیب خود این پیروزی را تبریک گفت. شکست وی در انتخابات که در عرصه داخلی برای مدت طولانی محبوبیت زیادی داشت برای بسیاری از ناظران اروپایی دور از انتظار بود. وی خواستار تغییراتی در بخشی از بندهای قانون اساسی این کشور از جمله افزایش اختیارات ریاست جمهوری برای حل بحران اقتصادی شده بود. نامبرده سومین رئیس جمهور یوگسلاوی سابق از زمان استقلال این کشور در سال ۱۹۹۱ بوده و رسما در ۱۹ ژانویه مسئولیت ریاست جمهوری این کشور را برعهده خواهد گرفت.

این انتخابات آزمونی مهم برای احزاب سیاسی کرواسی در آستانه انتخابات پارلمانی این کشور که در ماههای پایانی سال ۲۰۱۵ برگزار می‌شود، به شمار می‌رود. اختلاف آرا میان دو نامزد در طول شمارش آرای دور دوم انتخابات ریاست جمهوری در تمام مدت شمارش آرا یک درصد بود. کیتاروویچ که نخستین زنی است در کرواسی به ریاست جمهوری دست یافته، مدعی است که "کرواسی را به یکی از توسعه یافته‌ترین

پادشاه و ولیعهد جدید عربستان را بشناسید!

سرانجام پس از مدتها شایعه، این بار خبر مرگ پادشاه عربستان رسما از سوی دولت عربستان تائید شد تا یکی دیگر از برادران «سریری» خاندان سعودی سکان این کشور را به دست بگیرد.

مشخصات پادشاه جدید عربستان

امیر سلمان بن عبدالعزیز آل سعود ۷۹ ساله که بامداد جمعه در پی درگذشت عبدالله بن عبدالعزیز، پادشاه عربستان سعودی شد، ضمن داشتن مسند ولیعهدی، از سال ۲۰۱۲ وزیر دفاع این کشور هم بود. سلمان برادر ناتنی ملک عبدالله و بیست و پنجمین فرزند عبدالعزیز آل سعود بنیانگذار عربستان و برادر تنی ملک فهد (شاه سابق) و نایف و سلطان (دو ولیعهد سابق ملک عبدالله) است. مادر وی «حصه بنت احمد السدیری» است.

امیر سلمان پیش از این ولیعهد سعودی و سه دوره حاکم ریاض بود و تصدی وزارت دفاع عربستان را نیز برعهده داشته است. وی از مهمترین ارکان خاندان سلطنتی عربستان سعودی به شمار می رود و یکی از افرادی است که به آنها "هفت سدیری" گفته می‌شود؛ منظور همان فرزندان ذکور ملک عبدالعزیز از همسرش «حصه» هستند.

سلمان تحصیلات مقدماتی خود را در مدرسه امرا و شاهزادگان در ریاض سپری کرد. در ۱۶ مارس ۱۹۵۴ هنگامی که به نیابت برادر تنی خود «نایف بن عبدالعزیز» به امیری ریاض پایتخت عربستان رسید، وارد دنیای سیاست شد. سلمان بن عبدالعزیز مالک ۱۰ درصد سهام مجموعه سعودی بازاریابی و تحقیقات است که روزنامه فرامنطقه‌ای «الشرق الاوسط» جزو تملک این مجموعه به شمار می‌رود. وی با اینکه سهام اندکی از این روزنامه را در اختیار دارد، اما از طریق پسرش «فیصل» بر گرایش‌های فکری و سیاسی این روزنامه حاکم است.

سلمان تاکنون سه بار ازدواج کرده است. نخستین همسر وی «سلطانة بنت ترکی بن أحمد السدیری» بود که فوت کرده و از او دارای ۶ فرزند به نام‌های امیر فهد، امیر سلطان، امیر أحمد، امیر عبدالعزیز، امیر فیصل و شاهزاده حصه است. همسر دوم سلمان «فهده بنت



کشورهای اروپا و جهان تبدیل خواهدکرد ".

انتخابات کرواسی بی تردید آزمون جدیدی برای احزاب عمده این کشور بود. پیروزی نامزد حزب مخالف در کرواسی از این مسئله حکایت دارد که این کشور احتمالا در حال گرایش به احزاب راست گرا پس از شکست ائتلاف چپگرا برای پایان دادن به شش سال رکود اقتصادی در این کشور است. این انتخابات در واقع آزمونی برای سنجش میزان محبوبیت دو اردوگاه اصلی چپ میانه و محافظه کاران در کرواسی است و نتیجه شمارش آرا نشان داد که ظاهرا اردوگاه محافظه کاران بر اردوگاه چپ ها پیشی گرفته است و چپ گرایان به رهبری یوسیپوویچ در نظر دارند که خود را برای انتخابات و مبارزات آتی پارلمانی آماده کنند. شواهد نشان می دهد ائتلاف میانه متمایل به چپ حاکم نتوانسته مانع سیر نزولی اقتصادی در شش سال گذشته شود و به این ترتیب کرواسی از نظر سیاسی به راست متمایل شده است. کرواسی که جدیدترین عضو اتحادیه اروپا محسوب می شود در حال حاضر و از شش سال پیش در رکود اقتصادی بسر می برد. بسیاری از رای دهندگان مسئولیت این رکود و نابسامانی را متوجه سوسیال دموکرات های حاکم دانسته و ترجیح دادند که یک چهره راست محافظه کار را بر صندلی ریاست جمهوری کشور خود بنشانند. میزان بیکاری در کرواسی که در ژوئیه ۲۰۱۳ تازه ترین عضو اتحادیه اروپا شد، نزدیک به ۲۰ درصد بوده و نیمی از جمعیت زیر ۲۵ سال این کشور بیکار هستند. در دوران ریاست جمهوری "زوران میلانویچ" نخست وزیر به سبب ناتوانی در بهبود اوضاع اقتصادی محبوبیت خود را از دست داد. کرواسی سال ۲۰۱۳ به اتحادیه اروپا پیوست اما رشد اقتصادی این کشور در میان دیگر اعضای این اتحادیه بسیار ناچیز بوده است. این در حالی است که دولت رشد اقتصادی این کشور را در سال جدید میلادی تنها نیم درصد پیش بینی کرده است.

براساس پیش بینی موسسه اقتصادی اتحادیه هوشمند Economist Intelligence Unita (EIU) کرواسی از نظر رشد اقتصادی در سال آینده تنها کشور اتحادیه اروپا خواهد بود که رشد منفی اقتصادی خواهد داشت. نشریه اکونومیست اخیرا با خوشبینی به اقتصاد کرواسی در سال ۲۰۱۵ پیش بینی کرد این کشور رشد اقتصادی ۰/۸ درصد خواهد داشت، اما براساس دیدگاه کارشناسان اقتصادی، کرواسی در سال جاری با کاهش رشد اقتصادی به میزان ۰/۵ درصد مواجه خواهد شد. بدهی عمومی این کشور حدود ۸۰ درصد تولید ناخالص داخلی این کشور است. کرواسی یکی از شش جمهوری یوگسلاوی سابق است که در سال ۱۹۹۱ اعلام استقلال کرد و در سال ۲۰۰۹ به سازمان "ناتو" پیوست.

دوره ریاست جمهوری در کرواسی ۵ ساله است و براساس قانون اساسی این کشور، هیچ نامزدی نمی تواند بیش از دو دوره متوالی برای مقام ریاست جمهوری انتخاب شود. رئیس جمهور در کرواسی تنها نقشی تشریفاتی دارد و وظایف عمده بیشتر بر عهده نخست وزیر است. عزل و نصب نخست وزیر، دستور برگزاری همه پرسی، اعلام برگزاری انتخابات پارلمانی، فرماندهی کل نیروهای مسلح، عفو عمومی، اعطای نشان های دولتی، اعلان جنگ و صلح و دریافت استوارنامه های سفیران کشورهای خارجی از مسئولیت های رئیس جمهوری این کشور است. بر اساس قوانین این کشور، نامزدهای انتخابات ریاست جمهوری می توانند از طرف احزاب سیاسی و یا نهادهای شهروندی مستقل انتخاب و جمع آوری ۱۰ هزار امضا از شهروندان از جمله شرایط شرکت آنها در انتخابات است. ■





فلاح بن سلطان» از خاندان «آل حثلین» است که از او نیز دارای ۶ فرزند به نام های امیر محمد، امیر ترکی، امیر خالد، امیر نایف، امیر بندر و امیر راکان است. اما همسر سوم سلمان «سارة بنت فيصل بن ضيدان أبو اثنين السبيعي» است که وی را طلاق داده و امیر سعود تنها فرزند وی از این ازدواج است.

امیر سلمان در حالی به مسند پادشاهی عربستان رسیده که با ۷۹ سال سن، دارای مشکلات جسمانی است به طوری که برخی گزارش ها نشان می دهد وی به دلیل بیماری قادر به اداره حکومت نیست.

ولیعهد جدید کیست؟

شاهزاده مقرن بن عبدالعزیز آل سعود، سی و پنجمین پسر ملک عبدالعزیز و کوچک ترین آنهاست. شاهزاده مقرن در سپتامبر سال ۱۹۴۵ متولد شد و تحصیلات اولیه خود را در مرکز نمونه پایتخت آغاز کرد و پس از آن زندگی حرفه ای خود را با درجه افسری در نیروی هوایی عربستان شروع کرد تا اینکه در سال ۱۹۸۰ بازنشسته شد.

وی بیشتر عمر خود را صرف کسب تخصص در زمینه پروازهای نظامی کرده و در همین راستا به نیروی هوایی عربستان پیوست و در سال ۱۹۶۸ با درجه کمک خلبانی در رشته خلبانی در انگلیس فارغ التحصیل شد و پس از آن در سال ۱۹۷۴ تحصیلات خود را در دوره ستاد و فرماندهی آمریکا ادامه داد و مدرک دیپلم دریافت کرد و پس از آن نیز به عنوان معاون مدیر عملیات هوایی و رئیس بخش برنامه ریزی و عملیات نیروی هوایی عربستان تعیین شد. شاهزاده مقرن پس از بازنشستگی در سال ۱۹۸۰ به عنوان امیر منطقه حایل برگزیده شد و تا سال ۲۰۰۰ در این منصب بود و پس از آن نیز به عنوان امیر منطقه مدینه منوره تعیین و تا سال ۲۰۰۵ عهده دار این منصب بود و بعد از آن نیز به عنوان رئیس دستگاه اطلاعات عربستان و جانشین شاهزاده "نواف بن عبد العزیز" تعیین شد. در تاریخ ۱۹ جولای ۲۰۱۲ نیز به عنوان مشاور ملک عبدالله بن عبد العزیز و فرستاده ویژه وی و در اول فوریه ۲۰۱۳ نیز به عنوان معاون دوم نخست وزیر منصوب گشت.

شهرت شاهزاده مقرن به شیفتگی وی به علم نجوم و مشاهدات نجومی، مطالعه اشعار عربی و تحقیقات زراعی و استفاده از تکنولوژی اجرای سیستم دولت الکترونیک مربوط می شود و در همین رابطه کتابخانه غنی مشتمل بر بیش از ۱۰ هزار جلد کتاب در اختیار دارد. شاهزاده مقرن همچنین بارها نقش میانجی در پاکستان را ایفا کرده است. ■

باهر دم آنگونه معاشرت کنید که اگر مردید بر شما اشک ریزند و اگر زنده ماندید با اشتیاق سوی شما آیند ●امام علی (ع)

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

مردی با جوراب‌های نارنجی

اتفاقی کم نظیر در این برنامه زنده تلویزیونی افتاد که دو شب پیاپی از دو شبکه مختلف صدا و سیما پخش شد

سازمان صدا و سیما، دست کم در زمان ریاست مهندس ضرغامی تمایل چندانی نداشت که در برنامه‌های خود به ویژه در بخش‌های سیاسی و کارشناسی، از افراد و چهره‌های منتسب به جناح سیاسی اصلاح طلب استفاده کند و حضور چهره‌های اصلاح طلب، کاملاً محدود به چند شخص و آن هم در فواصل طولانی مدت از یکدیگر، در برنامه‌های رادیو یا تلویزیون اتفاق می‌افتاد. در روزهای اخیر نه اینکه این سنت با تغییر رئیس صدا و سیما شکسته باشد اما اتفاقی افتاد که جای تعجب و دقت است یک حزب سیاسی که از مدت‌ها قبل تقاضای ثبت و اخذ مجوزش را به وزارت کشور داده، در دولت جدید اجازه فعالیت گرفت. حزبی که کاملاً با تابلوی گرایش به جناح سیاسی اصلاح طلب وارد صحنه سیاست ایران شده اما در همان روزهای اول ورود، با حاشیه‌هایی همراه شد و برخی جریانات اصلاح طلب، از حضور این حزب جدید، نه تنها ابراز خشنودی نکردند بلکه گاهی اختلافات هم میان آن‌ها در



اخبار منتشر شد. رئیس این حزب که فعالیت در بخش سیاست خارجی دولت ایران در زمان دولت آقای خاتمی را در سابقه دارد، در دو برنامه سیاسی تلویزیون در دو شب پیاپی و به طور زنده، حاضر شد و با کارشناسانی از دیگر گروه‌های سیاسی به بحث و مناظره پرداخت. در حالی که در یکی از این دو

همه کارشناس ارشد خواهیم شد

۷۰ واحد از واحدهای دانشگاه آزاد، طی سال گذشته، به گفته رئیس این دانشگاه تعطیل شده‌اند ولی ظرفیت پذیرش همچنان به سمت بالا می‌رود

رئیس محترم دانشگاه آزاد اسلامی در جدیدترین آماری که از تعداد واحدهای این دانشگاه ارائه داده اند، تعداد واحدهای فعال این دانشگاه در مهرماه سال ۹۳ را چهارصد عدد عنوان کرده‌اند در حالی که به گفته ایشان در مهرماه سال ۹۲ این واحدها حدود چهارصد و هفتاد بوده‌اند. به این ترتیب دانشگاه آزاد هفتاد واحد دانشگاهی خود را به دلیل زیان ده بودن و عدم تناسب درآمدها و مخارج، تعطیل کرده آن هم طی یک سال. از سوی دیگر اما این دانشگاه، چندی قبل اعلام کرد که با افزایش ظرفیت دانشجو در مقاطع تحصیلات تکمیلی و بالاتر از لیسانس، بسیاری از واحدهای این دانشگاه که بدهی‌های سنگینی داشته‌اند به واحدهای سودآور تبدیل شده‌اند. جالب اینکه این دانشگاه اعلام کرده از مهرماه سال آینده، کسانی که معدل آنها در مقطع کارشناسی بالاتر از ۱۷ باشد، بدون آزمون امکان شرکت در کلاس‌های مقطع کارشناسی ارشد این دانشگاه را خواهند داشت و به این ترتیب، افزایش ظرفیت بسیار گسترده‌ای در سال آینده در این مقطع صورت خواهد گرفت. رئیس دانشگاه البته چندین



مرتبه جلوگیری از خروج دانشجو و ارز از کشور را دلیل این حرکت شتابان دانشگاه آزاد به سمت توسعه تحصیلات تکمیلی عنوان کرده‌اند اما اعداد و ارقام جدیدی که از زبان ایشان درباره سود و زیان دانشگاه شنیده شد، شنونده را قانع می کند که

یک میلیون و یکصد و پنجاه هزار تومان

دولت و مجلس هیچ اختلافی نداشتند که معافیت کارمندان دولت در پرداخت مالیات افزایش یابد و شرکت‌های آستان قدس رضوی و قرارگاه خاتم سپاه هم در صف پرداخت کنندگان مالیات بایستند

کمیسیون تلفیق مجلس شورای اسلامی که وظیفه اصلی بررسی بودجه سال آینده کشور را برعهده دارد، مطابق نظر دولت، به تحولی بزرگ در درآمدهای کشور برای سال آینده رأی داده‌اند. پس از کاهش چشمگیر بهای نفت و بسته‌تر شدن دست دولت در رسیدن به درآمدهای حداقلی برای اداره کشور، فکری که از سال‌ها قبل در ذهن برخی بودجه نویسان کشور بود ولی به بیان نمی‌رسید، امسال در لایحه دولت نوشته شد. اینکه برخی نهادهای فعال اقتصادی که از محل این فعالیت‌ها سودهای قابل توجهی هم به دست می‌آورند، مجبور به پرداخت مالیات شوند تا درآمد دولت برای اداره



بهتر کشور، افزایش یابد. جالب اینکه در شرایط کنونی، به محض اینکه این پیشنهاد به کمیسیون

برنامــه، فرد موردنظر قلمی نارنجی رنگ در دســت گرفته بود که اتفاقاً با رنگ جوراب‌هایشان هماهنگ بــود و تصویربردار محترم برنامــه هم که گویا از این هماهنگی رنگها به وجد آمده بود، چندین مرتبه آن را به تصویر کشید. برنامه البته حدود ساعت ۲ بامداد به پایان رسید و اندکی خواب آلودگی هم در چشمان این میهمان برنامه مشهود بود ولی به هر حال، صدا وسیما نشان داد که می‌تواند برخی از بلندپایه‌ترین مقامات احزاب سیاسی اصلاح طلب را هم در برنامه‌های زنده و مســتقیم خود به عنوان کارشناس، حاضر کند. این که چرا رئیس این حزب سیاســی جدیدالتأسیس به عنوان میهمان این دو برنامه زنده برگزیده شــده بود، می‌تواند پاسخ‌های گوناگونی داشته باشد اما دست کم این نوید از رفتار رئیس جدید سازمان صدا و سیما به مشام می‌رســد که در آینده مناظره‌های داغ تری هم میان ســران و چهره‌های مشــهور هر دو گرایش اصلی سیاســی ایران، در صفحــه تلویزیون یا صدای رادیو به اجرا درآیند. ■

این تنها هدف دانشــگاه از این تحولات بزرگ نبوده اســت، به ویژه وقتی در نظــر بگیریم که برای نمونه درگذشــته پایان نامه‌های مقطع کارشناســی ارشد زیر نظر دو اســتاد دانشگاه به عنوان راهنما و مشاور تهیه و تنظیم می‌شدند، ولی به دلایل اقتصادی، پایان نامه‌هــای جدید تنها زیر نظر یک اســتاد راهنما در این مقطع تهیه می‌شــوند. وزارت علوم در مقابل این افزایش شــدید ظرفیت، تنها از دانشــگاه خواســته کــه تمام رشــته، محل‌های خود را بــه تصویب این وزارتخانه برســاند، ولی کمیســیون آموزش عالی مجلس و بخش‌هایی از شورای عالی انقلاب فرهنگی، ملاحظات و شروط بیشــتری برای این دانشگاه در نظر گرفته‌اند. شــاید پیگیری‌ها و اصرارهای این دو نهاد بتواند از گســترش‌های سریع و بدون پشتوانه تحصیــلات تکمیلی که به احتمــال فراوان با کاهش ســطح علمی و توانایی‌های عَملی همراه خواهد بود، جلوگیری کند. ■

تلفیق رســید، اکثریت نمایندگان عضو این کمیسیون هم از آن اســتقبال کردند و اگر این مصوبه در صحن علنی به تصویب نمایندگان برسد و شورای نگهبان نیز آن را مخالف قانون اساســی تشخیص ندهد، از سال ۹۴، شــرکت‌های زیرمجموعه آستان قدس رضوی و قرارگاه خاتم الانبیای ســپاه پاسداران نیز به دولت مالیات پرداخت خواهند کرد. اعضای کمیسیون پس از این ســخت گیری، شــرایط کارمندان دولت را هم فراموش نکردند و شــرایط ســهل تری در پرداخت مالیات برایشان به تصویب رساندند تا در سال آینده درآمدهای تا یک میلیون و صد و پنجاه هزار تومان از پرداخت مالیات معاف باشند و نهادهای تازه پیوسته به صــف پرداخت کنندگان مالیات، جــور آنها را به دوش کشند. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسیِ ادبیات عشق از قدیم تا امروز

ادامه‌ی قطره‌ی قبل

"فلکی شــروانی" بیش از شــاعرانِ پیش از خود نمادهای عرفانی را وارد شعر کرد و زمین و آسمان را به هم دوخت تا به عشقِ عرفانی نقب بزند. در اشعار او تقریباً نشــانی از ســبکِ خراسانی نیست و غزلش رنگ و بوی خالصِ عراقی گرفته:

"از بــس کــه رویِ نیکوبینی به هر کناری /عاجز شوی ندانی اول کدام بینی

آن را که بود دائم دعویِّ پارســایی /اکنون مدام بر کف، جام مدام بینی

ای زاهــدِ مُــزوّر بر خود حلال داری، /اندر چنین بهشتی می را حرام داری؟"

بیــت اول را مقایســه کنید بــا حال و روز جوانان و کهن‌ســالانی کــه در کــوی و برزن‌هــای امروزی می‌گردند و همه تن چشم می‌شوند و مانده‌اند معطل کــه مانکن‌هــای پشــتِ ویترین‌ها را تماشــا کنند یا نازنینانی را که در گذرها ایستاده‌اند و به آنها اشانتیونِ عطــر تعارف می‌کنند و یا ترلان‌هایی را نگاه کنند که از چشمِ خواهران و برادرانِ منکرات می‌گریزند. نیز مقایسه کنید با حافظ:

"شهری‌ســت پُر کرشمه و خوبان ز شش طرف / چیزیم نیست ورنه خریدارِ هر شِشَم!"

"به کویِ میکده دوشش به دوش می‌بردند /امامِ شهر که سجّاده می‌کشید به دوش"

پس از فلکیِ شــروانی، دور به دســت "خاقانی" افتاد. پدرش نجّار بود و دوســت داشت پســرش نجاری پیشــه کند اما مادرش کــه رابطه‌ی خوبی با پســرش داشت، او را به شاعری تشویق کرد. او شعر زاهدانه و گاه عاشــقانه را شیرین‌تر از پیشینیانِ خود سرود. مادرش عیسوی بود و خاقانی الهام‌هایِ زیبایی از کیشِ مادرش گرفت:

"خواهم شــبی نقاب ز رویت برافکنم / خورشیدِ کعبه، ماهِ کلیسا کنم تو را"

خاقانی شــاعرِ دربارها بود و مدیحه می‌ســرود و پاداش‌های زرین می‌گرفت ولی روزی پلک گشود و از دربارها گریخت و زندگیِ مجلل و کنیزانِ بخارایی و ســمرقندی و کشــمیری را رها کرد و جامه‌ی فقر پوشــید. خاقانی به شــاعرِ صبح مشهور است زیرا از صبح بســی ســوژه گرفته. از خاقانی به بعد شاعران زیادی آمدند که برخی درباری و برخی گوشه‌نشین و زاهد بودند. این وضع ادامه داشت تا در اواخر قرن ششــم شاعری زاده شــد که به گفته‌ی مولوی هفت شــهرِ عشــق را گشت و ســوز و گدازهای عاشقانه و عارفانه را وارد شــعر کرد. تا روزگار او هیچ شــاعری این همه از عشــق نگفته بود. لقبش عطارِ نیشــابوری است که به او درجه‌ی اجتهاد عشق‌شناسی می‌دهم. او بود که هفت شــهرِ عشــق را اختراع کرد و مراحلِ "طلب، عشــق، معرفت، اســتغنا، توحیــد، حیرت و فنا" را به ســالکان معرفی کرد. ســالک نخست باید "طلب" داشــته باشد و وارد راه عرفان شود. و او چون طلب کرد، "عاشــق" می‌شــود و درباره‌ی معشوقش به "معرفت" می‌رســد یعنی می‌کوشد او را بشناسد. هنگامی که او را شــناخت، از همه بی‌نیاز می‌شود و به مرحله‌ی "اســتغنا" می‌رسد. و در این بی‌نیازی است که به معشــوق نیازمند می‌شــود یعنــی از کثرت به وحدت می‌رسد و وارد مرحله‌ی "توحید" می‌شود. در این مرحله است که جمال نازنین محبوب را می‌بیند و به "حیرت" می‌افتد. شــاید سالک در وادی حیرت سرگردان شود شاید نیز به مرحله‌ی "فنا" برسد. در این مرحله او که قطره بود، به دریا می‌رسد و در دریا، هیچ قطره‌ای، قطره نیســت زیرا دیگر به دریا پیوسته و دریا شده. او معتقد است:

"گر رازِ عشق خواهی، از کفر و دین گذر کن
کانجا که عشق آمد، چه جای کفر و دین است"

یعنی هنگامی که به وحدتِ عشــق برسی، دیگر فرقی نمی‌کند که کافر باشــی یــا متدین. و این یعنی اگر قطره‌ای نجس باشــد، چون به دریا برسد، دریا را نجــس نمی‌کند بلکه دریا آن قطره را تطهیر می‌کند. این مقامِ عشــق اســت که می‌تواند پلیدی‌ها را تغییر دهــد و غول‌ها را هدایت کند و ســرکه‌ها را شــراب و تلخ‌ها را شــیرین کند. عطار به عشــق چنان ارجی می‌گذارد که آشکارا می‌گوید کسی که عاشق نیست، خر اســت زیرا انســان به شــرطی می‌تواند از بخشِ حیوانیِ خودش دور شــود و به بخشِ روحانی خود برســد که عشــق را تجربه کرده باشــد. در مکتبِ او ســرزنش و خرده‌گیری راهی ندارد زیرا انســانی که ظرفیتــی دریایی دارد، نگاهی عیبگیر و ســرزنش‌بار ندارد. داســتان قشنگی هم دارد که می‌گوید "عارفی نامدار در حمام بود و دلاکی که او را می‌شست، مردی خام بود. کیســه می‌کشید و چرک‌های شیخ را روی بــازوی او می‌آورد تا بگوید ببین چه کثیفی و چه تمیز می‌شــورمت؟ در همین کارها بود که از شیخ پرسید: جوانمردی چیه؟ شیخ گفت: جوانمردی این است که چرک و عیب‌های مردم را پیش چشم این و آن نشان ندهی". عطار می‌گفت در راه عشــق از چیزی نترس و طلب را از دست مگذار. نه پروای آبرو داشته باش نه نگرانِ مال و اموالت باش زیرا آبرو و ثروتی که در عاشقی نصیبت می‌شود، همتا ندارد. باید پیش خلق بی‌آبرو شــوی تا پیش حضرت عشق، روسفید باشی. عطار در عشــق به مقامی رســید که به افسانه تبدیل شد. داستان سربازِ مغولی که می‌خواست او را گردن بزنــد و ماجرای خارکن و پشــته‌ی خارش، معروف است. و داستان وقتی که مغول گردنش را زد و عطار سر خودش را برداشت و در حالی که می‌دوید، مثنوی "بی‌ســرنامه" را ســرود. که افسانه است و سندِ عقلی و تاریخی ندارد.

ادامه دارد

رساترین چیزی که نعمت بدان دوام یابد سپاسگزاری و بزرگ‌ترین چیزی که رنج به وسیله آن نابود گردد، شکیبایی است ● امام علی(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

معرفی دنیای اسرارآمیز غارهای قزوین

یکی از شگفت انگیز ترین پدیده های طبیعی استان قزوین، وجود غارهای باشکوه و زیبایی است که در دل کوه های البرز، خرقان و رامند واقع شـده اند و بخش قابل توجهی از میراث طبیعی گرانبهای ایران را تشـکیل داده و چشـمان هر تازه واردی را به خود خیره می کنند. امروزه یکی از مهم ترین جاذبه های گردشگری در جهان، پدیده افسونگر و زیبای غارها به شـمار می روند که به سـرزمین عجایب، بهشـت گمشده و دنیای اسرارآمیز شهرت یافته اند. غارهای سلطان بلاغ، آق بابا، شهرباز، کول، قره قورتان، آلابار باغلاری، شاکین، غزل قلعه، چهل دختر، آلتین کش، بروج، ماهین، ملک شاه، اسکول، غار پلنگ و ... از غارهای استان قزوین هستند که برای آشنایی بیشتر، آنها را معرفی می کنیم.

گزارش: عصمت بهنام فر

غار قلعه کرد

این غار در ۱۴۰ کیلومتری جنوب غربی شهر قزوین در روستای قلعه کـرد در ارتفاع ۲۰۶۴ متری از سـطح دریا واقع شـده است. دهانه این غار به شـکل نیم دایره و به سـمت جنوب شرقی است و ارتفاع آن حدود ۸ متر و عرض آن ۹ متر اسـت. این غار با یک راهرو بـه دهانه چاهی که عمود بر دهلیز اصلی است، منتهی می شود و پس از عبـور از ورودی این چـاه، به فضایی که دارای سـتون های قطور استالاکتیت و استالاگمیت در رنگ های مختلف است، می رسد. تالار اصلی غار به دهلیزها و شاخه های فرعی منتهی می شود که خود شـاهکاری از طبیعت اسـت و آویزه های آهکی بعضی از قسـمت های آن از سـقف تا کف غار کشیده شـده اسـت. در کف غار نیز حوزه هـای کوچک آبی تشکیل شده و سنگ های سفید آهکی زیبای آن، توجه هر بیننده ای را به خود جلب می کند.

غار ولی

ایـن غـار در ۵ کیلومتری جنوب غربی روسـتای گشنه رود از بخش رودبار شهرستان و در ارتفاع ۱۶۲۰ متری از سـطح دریا قرار دارد. این غار از نوع مرطوب بوده و دهانه آن رو به شـمال و ارتفاع آن حدود ۲ متر و عـرض آن نیم متر اسـت. این غـار دارای یک تالار اصلـی و چند تالار فرعی به مسـاحت حدود ۱۰۰ متر و ارتفاع ۲۰ متر اسـت. هوای داخل غار سـرد و ساکن است و در منطقه نسبتاً نیمه معتدل و سرد کوهستانی با پوشش گیاهی درختان ارس واقع شده است. متأسفانه اسـتالاکتیت ها و استالاگمیت های بسیار زیبا و حجیم آن بـه دلیل در دسـترس بودن، دسـتخوش تخریب سودجویان قرار گرفته و چکیده ها و چکنده های فراوانی توسط غارتگران شکسته و به یغما رفته اند.

غار عباس آباد

این غار در ۸۴ کیلومتری قزوین به همدان (بخش آوج) و در ارتفاع ۱۶۰۰ متری از سطح دریا قرار دارد. این غار ۱۸۰ متر طول و یک تالار بزرگ دارد که بـه پرتگاه ها، چاه ها و دهلیزهای متعددی منتهی می شـود. این غار در گذشته مکانی برای زندگی انسان های اولیه بوده است.

غار سفید آب

این غار در ۴۵ کیلومتری شـمال شرق شهر قزوین و ۲۱ کیلومتری شمال رجایی دشت در دل کوه سفید چشمه قرار دارد و ارتفاع تقریبی آن از سطح دریا ۲۴۰۰ متر است. این غار به دلیل وجود آب بسـیار، دهلیزهای عمودی فراوان (که فرود بعضی چاه روهای آن به عمق ۵۰ متر می رسـد)، استالاکتیت و استالاگمیت های جوان و بافت گل کلمی در سطوح مختلف آن، مورد توجه غارنوردان و افراد ماجراجو است. خفاش یکی از جانورانی است که در این غار زندگی می کند.

غار حاجت خانه

در فاصله ۷۹ کیلومتری از شـهر قزوین، در بخش رودبار شهرسـتان، در دامنه یکی از کوه های نزدیک روستای آکوجان به نام بزادشت از ناحیه رشکین پره، غاری قرار دارد که حاجت خانه خوانده می شود. مردم محل شـب های جمعه به این غـار می روند و عبادت می کنند. سنگ های بدنه داخل غار تماماً صیقلی شده و بر روی آنها نقوشی کنده کاری شده است.

درختان کهنسال رامهرمز



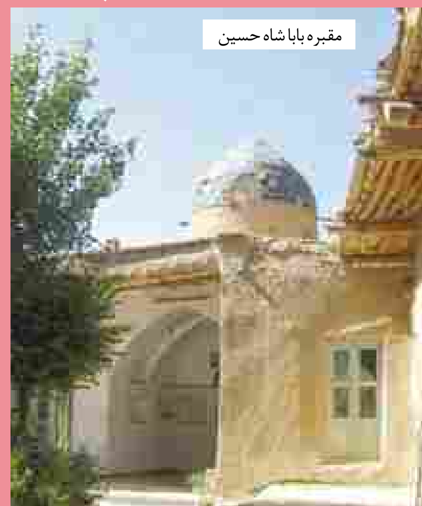
محمدعلی یوسفی
خبرنگار اطلاعات هفتگی رامهرمز

درختان کهنسـال زیادی در اطراف رامهرمز دیده می شود که در میان آنها دو درخت کنار که در روسـتاهای جوبجی و شـاه ابوالقاسم قرار دارند از قدمت بیشتری برخوردارند. درخت کنار جوبجی دارای پلاک ثبت درختان کهن بوده و درخت کنار روسـتای شـاه ابوالقاسم کـه تنـه و قامت آن از کنار جوبجی تنومندتر بـوده که احتمالاً دارای عمر بیشـتری است که باید توسط کارشناسان تعیین شود. ضمناً این درخت مورد تقدس مردم بوده و از گوشه و کنار استان جهت زیارت به امامزاده شاه ابوالقاسم و ادای نذورات این روستا سفر کرده و به شاخ و بـرگ آن دخیل می بندند تا مشـکل آنـان رفع گردد. درضمن عمر درخت در شاه ابوالقاسم طبق گفته مردم به ۱۰۰۰ سال می رسد.



دهاقان، بهشتی توصیف ناپذیر

عباسعلی فاتحی
خبرنگار اطلاعات هفتگی





شهرستان دهاقان با دارا بودن بیش از ۵۲۰ اثر تاریخی و جاذبه گردشگری شناسایی شده در منتهی الیه جنوب غربی استان اصفهان واقع شده است. عنوان دهاقان از واژه «دهاق» به معنی آب بسیار و جام پر و لبریز از آب مشتق شده و با اضافه شدن پسوند «ان» کلمه دهاقان به معنای مکان پر آب قلمداد می شده است. نام دهاقان خود قدمتی ۷۰۰ ساله دارد و این تاریخ را سنگ نوشته‌های موجود در گورستان قدیمی شهر نشان می دهد. دهاقان از جمله شهرهای باسابقه و دارای هویت فرهنگی است که علما، دانشمندان، شعرا و طبیبان نام آوری در خود پرورش داده که از مهم ترین این چهره ها می توان به حکیم جهانگیر خان قشقایی، پروفسور حجازی، دکتر سنجریان و دکتر انصاری اشاره کرد که نه تنها نام دهاقان را پرآوازه نموده‌اند بلکه نام آنها در تاریخ ایران و اسلام می درخشد. در این شهرستان دیدنی ها و مناظر چشم‌نواز زیادی وجود دارد که از آن جمله می توان به مناظر دشت لاله‌های واژگون و دشت آستانه که در اردیبهشت ماه مناظر زیبایی به وجود می آورند، اشاره کرد که ضرب‌المثل معروف «شنیدن کی بود مانند دیدن» را معنا می بخشد. مناظر چشمگیر تختگاه شاه صفی معروف به «دره شاه» که در ۱۵ کیلومتری جنوب غربی دهاقان واقع شده است، صفا و جلوه خاصی دارد. رویش گونه‌های خاص گیاهی و انواع گل‌های وحشی در مراتع کوهستانی و دره‌ها در فصل بهار مناظر بدیعی خلق می کند که چشم بینندگان را خیره می سازد. طبیعت زیبا، درختان بید و نارون و چمنزارهای اطراف چشمه علی و چشمه حیدر در روستای همگین در ۱۵ کیلومتری شهر دهاقان، یکی از گردشگاه‌های زیبای منطقه است. به طور خلاصه تعدد مناظر چشم‌نواز طبیعی سه محور گردشگری در این شهرستان به وجود آورده که عبارتند از:

محور دهاقان ـ بودجان: شامل: چشمه مردنگ، چشمه بازن، قنات بنوی، قنات بودجان، دشت لاله‌های واژگون و باغ های بودجان، دره‌ی شاه صفی (دره شاه که از مناطق نمونه گردشگری است) دشتک، هرندی، تخت چمن آستانه است.

محور دهاقان ـ بروجن: شامل باغ های حیدرآباد، قنات برآفتاب، گود سلگان، مزرعه برواده، بیشه‌های دزج، چشمه علی است.

محور دهاقان ـ مبارکه: مناظر چشم‌نوازی همچون ته باغ ها، بیشه و مقبره باباشاه حسین، از نوادگان جابر بن عبدالله انصاری، بیشه کره، یوزگیر، روستای تاریخی پوده (از روستاهای هدف گردشگری) و روستای قمبوان دارد. بقایای سکونت گاههای بشری در روستای بودجان و روستاهای قدیمی همچون پوده، قمبوان، قهه، لاریچه، قمیشلو و... نشانه قدمت فرهنگ و تمدن مردمان در این شهرستان است. تخت کشی، گیوه‌دوزی (ملکی دوزی)، صابون‌پزی، قفل‌سازی، پارچه بافی (کاروان)، نخ‌ریسی، گلیم‌بافی، قالی‌بافی و رنگرزی از صنایع دستی مردم این شهرستان است که سابقه‌ای کهن دارد اما متاسفانه به دلیل کم توجهی بعضی از این هنرها، از بین رفته است. مانند تخت کشی، صابون‌پزی و.... بعضی به همت مسئولان در حال احیا هستند. وجود دارهای قالی یلمه که شهرت جهانی دارد در روستای علی آباد جمبزه، تبحر مردان و زنان قالیباف این خطه را نشان می دهد. بازار قدیمی دهاقان اثری تاریخی است که متاسفانه از رونق افتاده. این بازار در دل خود مساجدی همچون مسجد جامع، مسجد میر، مسجد حاج مهدی و... را جای داده که همه آنها با توجه به قدمتشان جزو آثار ملی به ثبت رسیده هستند. آسیاب محمد رحیم بیگ با قدمت ۲۲۵ سال (طبق سند موجود) از جمله آسیاب های ۱۸ گانه شهر دهاقان است که اخیراً با مساعدت سازمان میراث فرهنگی مرمت و آماده راه‌اندازی شده است. خانه حسین خان خطایی (محل تولد حکیم جهانگیر خان قشقایی) که تاریخ ساخت آن به دوران زندیه برمی گردد، از آثار ارزشمندی است که در حال مرمت و بازسازی است. ■

شکوفه های زندگی



باراد دانیالی

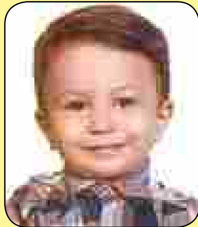

فاطمه بزرگی


روناک دلخوش


ارسطو صالحی‌پور


محمدرضا بابایی

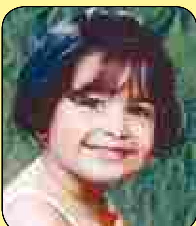

یلدا محمدی


کیان ملکی


علیرضا اسدی‌جوزانی

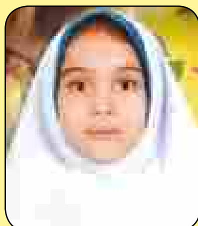


مهدی عباس زاده


عسل زرگری


یگانه شهسوار


رامیلا مردای


ترانه اسماعیلی


طناز اسماعیلی

شخص مومن، طعنه‌زن، لعن کننده و بدزبان نیست ● پیامبر اکرم (ص)

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

عشقم کجا جا مانده است!



منبع: GuidepostsMagazine

روزی که از خانه گریخت!

"نیکلاس" گفته بود خبر هیجان‌انگیزی دارد و باید هرچه زودتر با من حرف بزند. آن روز مثل خیلی از روزهای چند هفته گذشته سرویس مدرسه را از دست داده بود. مدتی بود شب‌ها دیرتر از همه‌ی ما می‌خوابید و صبح‌ها به زور از رختخواب جدا می‌شد. چند بار خواسته بودم جدی با او حرف بزنم اما هر بار شانه خالی کرده بود. من و پدرش نگران وضعیت درس‌ها و تغییر چشمگیر رفتارش بودیم اما نیکلاس به استرس‌های ما اهمیتی نمی‌داد و آنها را با شوخی و گاهی هم داد و بیداد رد می‌کرد. درس‌ها جدی شده بود و پسرم باید برای آینده‌اش از همین حالا برنامه‌ریزی می‌کرد اما هیچ نشانه‌ی مثبتی در او نمی‌دیدم و نمی‌توانستم حدس بزنم آینده نیکلاس چه شکلی خواهد بود و به کجاها خواهد کشید. در این افکار بودم که نیکلاس چند بار اسمم را صدا زد. "مامان شنیدی چی میگم؟ کارگردانی که بهش علاقه دارم، داره یه فیلم جدید می‌سازه."

سری تکان داده و جواب دادم: "آره. می‌دونم. یه چیزایی شنیدم. وقتی اکران شد، حتماً میریم می‌بینیم." پسرم خندید و گفت: "نه. منظورم این نبود. می‌خوام تو این فیلم بازی کنم." مطمئن بودم باز بحث ما مثل همه ماه‌های گذشته به جاهای باریکی خواهد کشید. مدتی بود آرزو می‌کردم که کاش نیکلاس همان پسربچه دوست‌داشتنی و حرف گوش کن باقی مانده بود و به نوجوانی نمی‌رسید. نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم بر اعصابم مسلط شوم سپس گفتم: "تو بازیگر نیستی نیکلاس!" به مدرسه رسیده بودیم و پسرم باید از ماشین پیاده می‌شد. با عصبانیت کیفش را برداشت و با خشم گفت: "اما من می‌خوام برم کالیفرنیا و شانسم رو امتحان کنم. تو هیچ‌وقت منو جدی نگرفتی مامان. هیچ‌وقت استعدادهای منو درک نکردی. دیگه از این وضعیت خسته شدم. اصلاً وقتی پام رسید به کالج، از شما جدا میشم." پسرم اینها را گفت، در را محکم بست و مرا با دنیایی به مبهمی یک غار ناشناخته و تاریک تنها گذاشت. نیکلاس چند روز بعد غیب شد. ساعت برگشتش به خانه شده بود اما هرچه تماس می‌گرفتم، جواب نمی‌داد. خیلی نگران شدم و فوراً با همسرم تماس گرفتم. بعد مرخصی گرفتم و خودم را به خانه رساندم. کمی بعد همسرم هم آمد. با هر کسی که می‌شناختیم تماس گرفتیم و به هر کجا که فکر می‌کردیم شاید بتوانیم رد و نشانی از نیکلاس پیدا کنیم، سر زدیم اما به نظر می‌رسید نیکلاس به قطره‌ای آب تبدیل شده و در زمین فرو رفته. تصمیم گرفتیم به پلیس خبر بدهیم. این کار را هم انجام دادیم اما آن شب قرار نبود به صبح برسد و نگرانی‌های من و پدرش تمام شود. فردا صبح، آشفته و نگران در اتاق قدم می‌زدم که نیکلاس در را باز کرد و داخل شد. با دیدن او خدا را شکر کردم که زنده است و اتفاق ناگواری برایش نیفتاده است. گویا به کالیفرنیا رفته بود اما به در بسته خورده بود و ناامید مجبور شده بود به خانه برگردد. فکر می‌کردم قضیه همین جا تمام می‌شود و نیکلاس همه چیز را فراموش می‌کند اما نمی‌دانستم خبرهای بدتری در راه است و مدت‌هاست نیکلاس وارد راه بد و پرخطری شده است.

دیابتی به نام پسرم!

فکر می‌کردم می‌توانم با قضیه کنار بیایم. چند ماه از فهمیدن این مسئله گذشته بود و فکر می‌کردم به اندازه کافی قدرت دارد و می‌توانم اوضاع را مدیریت کنم و مشکلات را پس بزنم. به اتاق استراحت رفتم. جایی که یک نفر کیک شکلاتی خوشمزه‌ای را برای تولد همکارمان آنجا چیده بود. دهانم آب افتاده بود. همکارم با دیدن من با شادی گفت: "شارون، اومدی؟" مدتی بود برای ناهار و استراحتِ بین کار با هیچ کدام از همکارانم نمی‌رفتم و تمام وقتم را به تنهایی می‌گذراندم. تنها ماندن بهتر بود چون هم حوصله نداشتم و هم کمتر وسوسه می‌شدم. درست مثل آن لحظه و پس از دیدن آن کیک شکلاتیِ خوش آب و رنگ! گفتم: "می‌خواستم تولدت رو بهت تبریک بگم. امیدوارم همیشه خوشحال باشی. اما متاسفانه باید برم چون مدتیه شیرینی رو ترک کردم و نمی‌تونم از این کیک بخورم." همکارم هم مثل خیلی از آشناها و دوستان فکر می‌کرد یا به دیابت مبتلا شده‌ام یا رژیم گرفته‌ام اما هیچ کدام از اینها دلیل واقعی ترک شیرینی من نبود. من این کار را برای پسرم، نیکلاس انجام داده بودم.

الکل، مواد، بدبختی!

نیکلاس، فرزند دوم و تنها پسر ما... نمی‌دانم درباره او چه بگویم و او را چگونه توصیف کنم. پسری که من و همسر و خواهرهایش عاشقانه دوستش داشتیم، سال‌ها تمام زندگی ما را متلاشی کرد و همه چیز را به هم ریخت. همه چیز تا سیزده سالگی نیکلاس عادی بود. یا شاید من و پدرش فکر می‌کردیم عادی است و قرار است این آرامش تا همیشه بماند و هرگز رنگ توفان به خود نگیرد. اما از سیزده سالگی و از روزی که فهمیدیم پسرم مخدر مصرف می‌کند، همه چیز آشفته شد. نیکلاس اعتیاد را با مصرف ماری‌جوانا آغاز کرده بود. وقتی موضوع را فهمیدیم، به هم ریختیم. بهتر است بگویم فرو ریختیم و شکستیم. دوستان و آشنایانی که بچه‌هایی همسن پسرم داشتند، من و همسرم "دنی" را دلداری می‌دادند و می‌گفتند با گذشت زمان همه چیز درست می‌شود و این رفتارهای پُرخطر، خاص دوران نوجوانی و هیجانات آن دوران است و خیلی زود تمام می‌شود. شاید این حرف درباره خیلی از نوجوان‌ها درست از کار دربیاید اما نیکلاس با بقیه فرق داشت. برای پسرم، ماری‌جوانا دری را به روی یک دنیای کاملاً جدید باز کرد. کمی بعد، پسرم مصرف ال.اس.دی و روانگردان‌های دیگر را تجربه کرد.

درباره مواد چیزهایی خوانده و شنیده بودم. بعد از اعتیاد پسرم، سعی کردم اطلاعاتم را وسیع‌تر کنم و می‌دانستم مواد چقدر بد است! روزی از مدرسه پسرم تماس گرفتند و گفتند غیبت داشته. پسرم شانزده ساله بود. هر روز وقتی من سر کار می‌رفتم، نیکلاس هم آماده می‌شد و از خانه بیرون می‌رفت. من از کجا باید می‌دانستم که پسرم به جای مدرسه، الکل و مواد مصرف می‌کند؟ من و همسرم تصمیم گرفتیم او را به مرکز توانبخشی معرفی کنیم. به خودم می‌گفتم ترک مواد و الکل آن هم فقط در شانزده سالگی! چطور می‌توانستیم نیکلاس را با دست‌های خودمان به این

مراکز ببریم؟ شاید بیش‌فعالی درمان نشده‌ی پسرم او را به این نقطه کشانده بود. یادم هست تا کلاس اول دارو مصرف می‌کرد اما از آن به بعد از دارو بیزار شد. روی اشتهایش تاثیر می‌گذاشت و به شدت او را بی‌اشتها و لاغر کرده بود. پسرم چند سال بعد در اثر راهنمایی‌های اشتباه هم‌سالان، ماری‌جوانا را پیدا کرده بود. به قول خودش، ماری‌جوانا دارویی بود که او را آرام می‌کرد و اشتهایش را تقویت می‌کرد و او درست شبیه پسرهای هم‌سن و سال خودش بزرگ و قوی می‌شود.

شاید نیکلاس به مواد رو آورده بود چون به تایید نیاز داشت و می‌خواست همه او را تایید و تصدیق کنند. او دانش‌آموز خوبی نبود و از بقیه هم‌کلاسی‌هایش مواد و الکل بیشتری مصرف می‌کرد. در دبیرستان، اوضاع بدتر شده بود. مدام به پارتی‌های مختلف و خطرناک می‌رفت. اگر هم خانه بود، به دوستانش زنگ می‌زد و می‌پرسید برای پارتی چه چیزهایی بخرد. این تنها راهی بود که می‌توانست توجه و محبت دوستانش را جلب کند. شاید من و پدرش آنقدر تلاش نکرده بودیم که به پسرم ساختار و مدیریتی که لازم داشت، بدهیم. شوهرم دنی به خاطر شغلش دو هفته در ماه خارج از کشور بود و من هم شغلی تمام‌وقت داشتم. چرا سؤال‌های بیشتری از او نپرسیده بودم؟ دوستان نیکلاس در خانه ما هم زیاد پرسه می‌زدند و این تجربه، خارج از چیزهایی بود که از دخترم و دوستانش دیده بودم. دوران نوجوانی و جوانی خودم هم فرق داشت. ما خانواده‌ای مذهبی داشتیم و هیچ‌وقت چنین چیزهایی اجازه ورود به خانه ما نداشت. من و خواهر و برادرم هر روز صبح به مدرسه می‌رفتیم و بعد از بازگشت به خانه، درس می‌خواندیم و در کارهای خانه به مادرمان کمک می‌کردیم و روزهای یکشنبه هم به کلیسا می‌رفتیم و دعا می‌کردیم. سر وقت وارد دانشگاه شدیم و مثل خیلی از آدم‌های معمولی، زندگی تشکیل دادیم. وقتی برای اولین بار شیشه‌های رنگارنگ مشروبات الکلی را دیدم و با ابزار مصرف مواد در اتاق پسرم روبرو شدم، از کجا می‌دانستم اینها چه هستند و چطور آینده و زندگی یک نفر یا بهتر است بگویم یک خانواده را نابود می‌کنند؟ چقدر من ساده‌لوح بودم!

اما سال‌های پیش‌رو، سال‌هایی نبود که من همچنان ساده‌لوح بمانم. با چیزهایی روبرو شدم که نگاهم را عوض کرد. پسرم نیکلاس ما را با مسائل و مشکلاتی مواجه کرد که دنیای ما را زیر و رو کرد. رو آوردن به مصرف ال.اس.دی، کوکائین، وابستگی شدید به داروهای آرام‌بخش، دروغ‌ها و فریبکاری‌ها، دغل‌بازی‌ها، انکار و... من و همسرم همه‌ی راه‌ها را برای کمک به نیکلاس امتحان کردیم. مراکز درمانی، مشاوره‌های مختلف، عضویت در انجمن‌ها و گروه‌های متفاوت، بیرون کردنش از خانه، حتی شرکت در جلسه‌های دعا و نیایش. اما هیچ کدام از اینها جواب نداد. نیکلاس مدتی ترک می‌کرد و هوشیاری‌اش را به دست می‌آورد اما مدتی بعد، دوباره روز از نو آغاز می‌شد.

پسرم سال‌ها زندگی ما و خودش را نابود کرد. ما هر کاری کردیم تا او را نجات بدهیم و سر به راهش کنیم اما هر بار که با هزار مشقت ترکش می‌دادیم، چند روز بعد دوباره شروع می‌کرد

من از او معتادتر بودم!

مشاورها به من و همسرم بارها تاکید کرده بودند که عود کردن، جزیی از بیماری اعتیاد است. این را از پدر و مادرهایی که قبلاً وضعیت ما را داشتند هم شنیده بودم. اما نمی‌توانستم این حرف را بپذیرم. پسرم نیکلاس حالا سی و یک ساله شده بود اما جز مرگ، هیچ نشانه دیگری از پیمودن این راه پر فراز و نشیب در او دیده نمی‌شد. پسرم لحظه به لحظه به آخر خط نزدیک می‌شد. نیکلاس در پاییز ۲۰۰۹ برای ترک مواد در یک مرکز درمانی بستری بود که مجبور شدیم برای عمل جراحی کیسه صفرا او را به بیمارستان ببریم. بعد از عمل پزشکان برایش داروهای مسکن تجویز کردند و او دوباره به اعتیاد برگشت. دوران نقاهت پس از عمل به پایان رسیده بود اما مرکز ترک اعتیاد دیگر او را نپذیرفت و اعتیاد پسرم بار دیگر اوج گرفت. او این بار به مصرف قرص‌های مسکن و آرام‌بخش هم اعتیاد پیدا کرده بود و گاهی در روز بیش از چهل عدد قرص می‌خورد. نیکلاس این بار کارهایی می‌کرد که در تمام این سال‌ها از او ندیده بودم. او این بار از من پول‌های بی‌بازگشت قرض نمی‌کرد، از من و پدرش پول می‌دزدید. او که سال‌ها پیش پس از یک دوره کوتاه درمان ازدواج کرده بود و حالا یک پسر داشت، در زندگی مشترک هم به بن‌بست رسیده بود. همسرش می‌خواست او را برای همیشه ترک کند و پسرشان را هم با خودش ببرد. او کاملاً حق داشت چون نمی‌خواست تمام وقتش را به همسر بیمار و معتادش اختصاص بدهد و زندگی خودش و پسرش را از بین ببرد. همسر پسرم حق داشت از خودش و پسرش محافظت کند، درست همان‌طور که در تمام سال‌های گذشته من تمام زندگی‌ام را به پسرم اختصاص داده بودم و به خاطر او فداکاری‌های زیادی کرده بودم. همیشه به پسرم می‌گفتم: "من عاشق توئم اما الان تو رو هیچ دوست ندارم. بهت اطمینان ندارم ولی دلم می‌خواد به زندگی برگردی."

آنچه که هرگز نفهمیده بودم، این بود که چرا نیکلاس نمی‌توانست تغییر کند؟ نمی‌توانستم بفهمم چرا پسرم این راه را انتخاب کرده و برای ادامه آن اصرار دارد در حالی که هیچ نفعی به حالش نداشت و تمام زندگی‌اش را به باد داده بود. آیا کمک بیشتری از دست من برمی‌آمد؟ آیا من در حق او کوتاهی کرده بودم و اشتباه قدم برداشته بودم؟

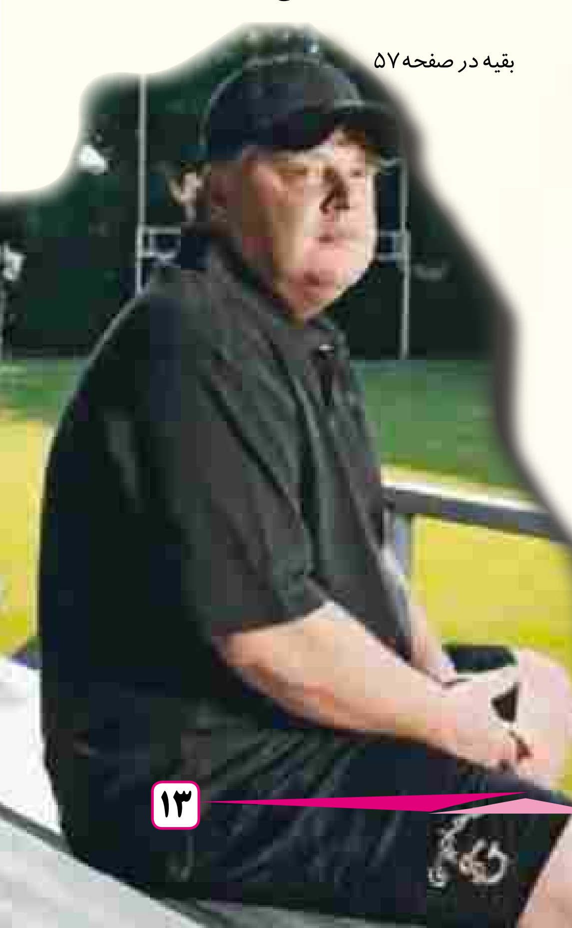
تازه سال نو شده بود که ناگهان فکری به ذهنم رسید. **تصمیم گرفتم تا روزی که پسرم برای ۳۶۵ روز مواد مصرف نکرده و پاک شده، خودم مصرف هر نوع شیرینی و شکر را ترک کنم.** نمی‌دانم این فکر از کجا به سرم زده بود اما هرچه بود، آن را جدی گرفتم. برای بهبود پسرم هر کاری لازم بود، انجام می‌دادم حتی اگر قرار بود از جان خودم هم بگذرم. از سیزدهم ژانویه دوران ترک خودم را شروع کردم. به نیکلاس حرفی نزدم. به همسرم هم چیزی نگفتم. این فقط یک قرار بین من و خدا بود و فقط او از راز دلم خبر داشت. نیکلاس روز هجدهم فوریه دوران جدیدی را برای ترک آغاز کرد. این را به فال نیک گرفتم. این بار نه به اصرار من بود، نه پدر یا همسرش. خودش تصمیم گرفته بود ترک کند. شاید خدا خواسته بود با این تصمیم جدید پسرم به من نشان بدهد که همیشه راهی هست و همیشه خداوند به فکر آفریده‌هایش هست و آنها را تنها نمی‌گذارد.

درد مشترک من و پسرم

تا روزی که مصرف شیرینی را ترک کردم هرگز به طور جدی به این موضوع فکر نکرده بودم که چقدر شیرینی و شکلات می‌خورم. شاید به دلیل مشکلاتی که داشتم و برای فرار از آنها خودم هم به نوعی معتاد شده بودم و خبر نداشتم. روزهای اول خیلی سخت بود. در محل کارم هر روز به نوعی شکلات و شیرینی پخش می‌شد اما من هر بار باید به دلیلی دست آنها را رد می‌کردم. در دلم هم غوغایی به پا بود. حال پسرم را خوب درک می‌کردم. بیچاره حتماً چند برابر من در دوران ترک زجر می‌کشید. اما من آنقدر قوی بودم که به تمام شیرینی‌های دنیا نه می‌گفتم!

تولد همکارم را تبریک گفتم اما هنوز دل و نگاهم پیش آن تکه کیک شکلاتی بود. تمام وجودم می‌خواست آن را ببلعد اما به آن ولع سیری ناپذیر

بقیه در صفحه ۵۷



تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

بر اساس سرگذشت شهپر ـ تهران

و عشق... گاهی نوبتی است!

شهپر همانطور که زیر آلاچیق زیبای داخل حیاط خانه بزرگشان نشسته بود، نگاهی به پسردایی‌اش انداخت که زیر سایه درخت گیلاس نشسته بود و در حالی که سیگار لای انگشتانش دود می‌شد، خودش هم داشت چرت می‌زد. دختر جوان یک دفعه صدایش را انداخت ته گلو و فریاد زد:

ـ شنیدی چی بهت گفتم سهیل؟

سهیل طوری از جا پرید که آتش سیگار افتاد روی انگشتانش و او هم غرولند کنان گفت:

ـ ای بابا... تو هم همچین داد می‌زنی که انگار ما کَر هستیم، بله... شنیدم دختر عمه... فرمودین در این چند روز تا مراسم عقد تو، حواسم شش‌دانگ به این پسره "خسرو" باشه که کجا میره، با کی می‌شینه، چیکار می‌کنه و... خلاصه جیک و پوکشو دربیارم... چشم... رو جفت چشمام... دیگه چرا داد می‌زنی؟

دختر جوان که پوست گندمگون و موهای بلوندش زیر نور آفتاب می‌درخشید، صدایش را پائین آورد و گفت: آره... می‌خوام از هر کاری می‌کنه باخبر بشم... واسه همین بهت می‌گم حواست رو جمع کن... چون می‌خوام در این چند روز عین سایه دنبالش باشی... متوجه شدی پسر دایی؟

ـ بله... بله دختر عمه... متوجهم... عین سایه...!

این را سهیل گفت و سیگار بعدی را آتش زد و شهپر ادامه داد: فقط شعار ندی‌ها... عمل کن سهیل!

سهیل پوزخندی زد و دود سیگار را از دهانش بیرون داد و گفت: این یکی رو هستم. پای عمل هستم... می‌دونی که هستم!

شهپر لبخندی زد و گفت: "آره... مطمئنم "اهل عمل"! هستی که اگر نبودی، الان شوهر من بودی، نه اینکه داماد خاله ت باشی که از بغل منقل چیدن پدرزنت.. یک لفت و لیسی هم نصیب تو بشه که خرج اعتیادت دربیادِ!"

سهیل پاسخی نداد و سکوت کرد. شهپر هم پی این حرف را نگرفت و اصل موضوع را یادآور شد:

ـ پسر دایی، مخصوصاً باید حواست به رفت و آمد این دختره باشه!

سهیل از جا برخاست و گفت:

ـ بله.. ملتفتم... همین "آتوسا" رومیگی که قبلاً نامزد آقاخسرو شما بوده دیگه؟ چشم. خیالت راحت باشه دختر عمه... فقط... فقط بی‌زحمت به همه بگو این ماشین رو ازت خریدم... نمی‌خوام زنم و مخصوصاً مادرش که عین "دیو دو سر" می‌مونه، فردا بنشینن همه جا بگن سهیل آه نداره با ناله سودا کنه!"

شهپر که به پسردایی‌اش قول داده بود اگر از عهده کاری که از او خواسته بود بربیاید، ماشین "تویوتا"ی قدیمی پدر مرحومش را به او خواهد داد، زمزمه کرد: "دیروز سندش رو به نامت زدم... خیالت راحت باشه پسر دایی... فقط تو هم خیال منو راحت کن!"

سهیل که حالا ظاهرش خیلی با روزهایی که نامزد "شهپر" بود فرق داشت، آهی کشید و گفت: "اینم تقدیر ماست دیگه... ما که قرار بود شریک زندگی تو بشیم و صاحب این خونه و زندگی... حالا دلخوشیم به همین ماشین... بازم دم تو گرم که مَشتی هستی..."!

اینها را گفت و عکس "آتوسا" و آدرس خانه و محل کار "خسرو" را گذاشت داخل جیبش و سوار ماشین شد و از خانه زد بیرون...

شهپر اما به جمله آخر سهیل فکر می‌کرد: "... قرار بود ما شریک زندگی تو بشیم و..." و به روزهای اوج جوانی‌اش فکر کرد. هشت سال قبل که بیست سال داشت و قرار بود با پسر دایی‌اش ازدواج کند.

شهپر و سهیل از کودکی همبازی، و از نوجوانی عاشق هم بودند و این را هر دو خانواده و حتی همه اعضای فامیل می‌دانستند غیر از "شهپر" بقیه دختران دم بخت فامیل نیز آرزو می‌کردند که با سهیل ازدواج کنند؛ جوان خوش تیپ و جذاب فامیل که خیلی هم سر و زبان دار بود و مجلس گرم کن. بیشتر از همه "مادر شهپر" از این وصلت راضی بود که دخترش "عروس برادرش" شود اما پدر شهپر همیشه می‌گفت: "سهیل خیلی بچه خوبیه اما زیاد خوشگذرونه و من از همین می‌ترسم!"

و چه بخت سیاهی داشت شهپر که مادرش به آرزویش نرسید و حرف پدرش درست از آب درآمد. پنج سال قبل، سهیل آنقدر غرق رفیق بازی شد که خودش هم نفهمید کی در مرداب اعتیاد غرق شد. این اولین ضربه روحی به شهپر بود و اگر پدرش هوای او را نداشت، شاید در افسردگی گرفتار می‌شد. اما دو سال بعد، همان که بهانه شادی شهپر بود، مایه غصه‌اش شد. پدر که مُرد، دختر احساس کرد ریشه‌اش خشک شده و داشت از پا درمی‌آمد که یک مرتبه دیگر خورشید در زندگی‌اش درخشید تا او بهانه‌ای برای خوشحالی داشته باشد. آشنایی با جوانی به نام خسرو که آنقدر خوش قیافه بود که بتواند دل دختر جوان را مال خود کند. اما "شهپر" که در آن روزها با همه تلخ بود و به همه گیر می‌داد و از همه بهانه می‌گرفت، هرگز نتوانست آن طور که خسرو او را دوست داشت، عاشقش باشد! عاشقش بود اما انگار دنبال بهانه برای کج خلقی می‌گشت! همان روزها بود که مادرش به او گفت "چرا اینقدر با این پسره بد تا می‌کنی؟"" و شهپر صادقانه‌ترین جواب را داده بود:

ـ نمی‌دونم... انگار حس می‌کنم بعد از بابا حق ندارم خوشبخت باشم!

هر چه بود، شهپر آنقدر تلخ مزاجی کرد و آنقدر با خسرو بداخلاق بود و آنقدر او را آزار داد تا سرانجام خسرو هم برید! در آن روزها تنها کسی که سعی می‌کرد این پیوند به هم نخورد، "مادر خسرو" بود. او دهها بار با شهپر حرف زد و می‌گفت: "چون پسرم پولدار نیست،

آرامش گهواره‌ای است بر دامن خاک و سنگ پله‌هایی به جانب افلاک
●جبران خلیل جبران

ردش می کنی؟ اما اشتباه می کنی!"

شهپر موقعی حرف‌های زن را باور کرد که دیگر خسرو از دستش کلافه شده و بریده بود و... موقعی که خبر به گوشش رسید که "خسرو قرار است با دختری که مانند خودش معلم است، ازدواج کند" آن وقت همین جمله چند دقیقه قبل سهیل را به زبان آورد:

"انگار تقدیر برای من نخواسته که با عشق ازدواج کنم"!

از آن موقع تا دو هفته قبل، بیشتر از دو سال گذشته بود و شهپر کم کم داشت برای خودش مشغولیات جدیدی درست می کرد. به تئاتر می رفت، سنتور می زد، مسافرت می رفت و حتی داشت نصیحت مادرش را می پذیرفت که به او می گفت: مگه این همه زنی که خوشبخت هستند و شوهرانشان رو می پرستند روز اول و با عشق با آنها ازدواج کردند؟ تو چرا فکر می کنی دخترم که اگر با یکی از خواستگارهات ازدواج کنی، خوشبخت نمی شی؟"

شهپر آرام آرام داشت خودش را قانع می کرد که به چند تا از خواستگارانش اجازه بدهد برای آشنایی به منزلشان بیایند و... که یک مرتبه سر و کله "خسرو" پیدا شد! بعد از ۲۰ ماه، شهپر روز اولی که "خسرو" را جلو در منزلشان دید، کُپ کرد! باورش نمی شد این جوان خوش قیافه و جذابی که با یک شاخه گل دارد به طرفش می آید، همان "خسرو"یی باشد که ماهها قبل او را از خود رانده بود و در همه این مدت مانند یک آرزوی محال، در فکر برگشتن او به سر برده بود!

اما خودش بود... خود "خسرو" بود که همان لبخند همیشگی را بر لب داشت. هر چند که "شهپر" در همان نگاه اول احساس کرد جنس این لبخند، با تبسم‌های عاشقانه "آن خسرو" اندکی فرق دارد. همین سوال را نیز دو روز بعد از او کرد و پاسخی که شنید، قانعش ساخت. وقتی خسرو گفت:

ـ خب راستشو بخوای شهپر، هنوز هم نگرانم که مثل اون دفعه منو پس بزنی و دلم رو بشکنی و جلو دوست و آشنا ضایعم کنی... شاید به همین خاطر لبخندم هنوز شبیه لبخندی که تو می شناختی، نشده!

اما شهپر که باورش نمی شد به همین سادگی رویایش به حقیقت پیوند خورده، خسرو را قانع کرد که اشتباه می کند:

ـ مطمئن باش خسرو، این دفعه خودم رو از عشق تو محروم نمی کنم... تو که نمی دونی من چقدر نذر و نیاز کردم تا تو برگردی...

این طوری بود که روزهای عاشقانه شهپر دوباره داشت تکرار می شد اما او از همان روز اول حس غریبی داشت. احساس می کرد یک جای کار لنگ می زند! قبل از هر چیز، در مورد دختری که قرار بود زن خسرو شود، پرسید و او این جواب را شنید:

ـ آتوسا دختر خوبی بود... اما وقتی پدرش اصرار کرد که باید راهی خارج بشه تا با پسر عموش ازدواج کنه، نتونست حرف پدرش رو زمین بگذاره و از دست منم کاری ساخته نبود!

شاید این توضیح می توانست شهپر را قانع کند و دل به همین عشق قدیمی بدهد اما نکته‌ای که باعث شد او بیشتر فکر کند، اصرارهای "خسرو" برای زودتر برگزار شدن مراسم ازدواجشان بود که می گفت:

ـ من دیگه بیشتر از این تحمل ندارم شهپر. دو سال غصه خوردم و حالا که بهت رسیدم، نمی تونم بیشتر از این منتظر بمونم!

حتی موقعی که شهپر گفت: "من فقط یکی دو ماه وقت لازم دارم تا آماده عروسی بشم"... خسرو پاسخ داد:

ـ واسه چی عروسی؟ دوست داری پولت رو بریزی دور؟ به نظر من یک عقد ساده و بی دردسر بگیریم و خلاص! ضمناً حال پدرم هم خوب نیست و دلم می خواد زودتر عروسی سر بگیره...!

و از همین زمان و اصرارهای پیاپی "خسرو" که دلش می خواست تا هفته آینده ازدواج کنند، باعث شد که شهپر به فکر فرو برود. او از طرفی آنقدر عاشق بود که نمی خواست با مخالفت‌هایش یک بار دیگر مرد محبوبش را از دست بدهد، و از سوی دیگر احساس می کرد ته دلش هنوز از توضیحات خسرو قانع نشده! پس فقط یک کار می توانست انجام بدهد؛ خیال خودش را راحت کند! برای این آرامش نیز به یک تحقیق کامل نیاز داشت، اما به کی می توانست اینقدر اعتماد کند؟ و چاره‌ای نداشت جز اینکه به پسر دایی‌اش اطمینان کند. سهیل که دیگر حسابی پاکباخته شده بود، هم به خاطر اینکه همیشه خود را شرمنده شهپر می دانست و هم به عشق تویوتایی که وعده‌اش را گرفته بود، پیگیر ماجرا شد تا بفهمد اطراف خسرو چه می گذرد.

***

سه روز از شروع تحقیقات سهیل گذشته بود و طبق قول و قراری که شهپر با خسرو گذاشته بود، پنج روز بعد باید مراسم عقد را برگزار می کردند. شهپر پذیرفت که فعلاً عقد کنند و سر فرصت و در تعطیلات تابستان، یک جشن بزرگ و باشکوه که در شأن خانواده او باشد، برگزار کنند! با این حال شهپر همچنان آن نگرانی را داشت، چرا که هنوز آن لبخند قدیمی را در چهره خسرو نمی دید. سهیل هم روزی یکی دو بار با دختر عمه‌اش تماس می گرفت اما خبر به درد بخوری نداشت و... تا بالاخره آنچه را که شهپر به خاطرش می ترسید، از سهیل شنید:

ـ راستشو بخوای شهپر، روز اول وقتی دیدم آتوسا ـ نامزد قبلی خسرو ـ نیم ساعت بعد از اینکه خسرو از خونه شون [که یک آپارتمان کوچک در کرج است] اومد بیرون، داخل منزل آنها شد و دو ساعت بعد با چشمان خیس خارج شد، در حالی که مادر خسرو هم اونو با گریه بدرقه می کرد، فکر کردم چیز مهمی نیست. با خودم گفتم لابد دختره اومده که از مادر خسرو عذرخواهی کنه و حلالیت بگیره. اما وقتی دیدم فرداو پس فرداش هم تکرار شد و دوباره هم اومد و یک پیرمرد رو به بیمارستان برد "که فکر کنم پدر خسرو باشه"، اون وقت حس کردم باید یک خبری باشه و واسه همین اومدم بهت اطلاع بدم... البته خودشون نیستند اما خدا شاهده که هیچ وقت این دو نفر در این چند روز با هم روبرو نشدن... اما در هر صورت گفتم تو باید باخبر بشی!

شهپر از خودش پرسید: "یعنی چه اتفاقی می تونه رخ داده باشه که نامزد خسرو به اون سر نزنه اما به پدر و مادرش سر بزنه؟"

و موقعی که نتوانست پاسخی پیدا کند، سهیل را اول وقت فردا سوار ماشین شاسی بلند خودش کرد و رفت و نزدیک خانه خسرو نگه داشت. ساعت هفت شده بود که خسرو از خانه زد بیرون تا راهی مدرسه‌ای شود که در آنجا تدریس می کرد. چهل دقیقه بعد بود که دختری جوان زنگ خانه "خسرو" را زد. آتوسا دو سال از شهپر کوچکتر بود، دختری معمولی بود، خیلی زیبا نبود اما معصومیت خاصی در چهره و رفتارش وجود داشت. همانطور که "سهیل" گفته بود، حدود ساعت ده، آتوسا از خانه بیرون آمد و یک تاکسی گرفت و پدر خسرو را سوار کرد و به یک بیمارستان برد و سه چهار ساعت بعد و قبل از اینکه خسرو به خانه بیاید، آتوسا پیرمرد را به خانه برگرداند! در همین فاصله، "سهیل" کاری را که دختر عمه‌اش از او خواسته بود انجام داد و به بیمارستان رفت و با دست پر برگشت:

"پیرمرده که پدر خسرو باشه، دیالیزیه و هفته‌ای دو روز باید بیاد زیر دستگاه!"

حالا و لحظه لحظه نگرانی و کنجکاوی شهپر بیشتر می شد. خسرو به او گفته بود که پدرش بیمار است اما گفته بود که از کمر درد و دیسک کمر دچار مشکل است و چیزی در مورد کلیه و دیالیز و... نگفته بود.

همین مسئله باعث شد تصمیم خودش را بگیرد. او ابتدا سهیل را مرخص کرد و سپس آنقدر منتظر ماند تا بالاخره دختر جوان از خانه خسرو بیرون آمد. شهپر گذاشت او از کوچه بیرون برود و موقعی که می خواست سوار اتوبوس شود، صدایش کرد: خانم... آتوسا خانم... سلام... بیا من می رسونمت... دختر جوان با تعجب نگاهش کرد و شهپر ادامه داد: نگران نباش... غریبه نیستم... از اقوام خسرو هستم...!

آتوسا همچنان بهتزده بود تا شهپر با لبخند ادامه داد: "خیالتو راحت کنم... شهپر هستم که قراره زن خسرو بشه!"

آتوسا هرگز یادش نیامد که چگونه سوار ماشین دختری شد که قبلاً او را ندیده و فقط اسمش را شنیده بود اما همین که نشست، میزبانش صحبت را شروع کرد: دختر جون، معلومه دختر باشعوری هستی پس ازت خواهش می کنم با من چک و چونه نزن و جواب دو تا سوال منو بده. اول اینکه چرا خسرو به من نگفته پدرش دیالیزیه؟ و دوم که خیلی هم مهمه اینکه؛ چرا ازدواج شما به هم خورد؟ چرا تو هر روز به این خونه رفت و آمد می کنی؟ خسرو چه چیزی رو از من پنهان می کنه؟ آتوسا که ترس کاملاً در چهره‌اش موج می زد، با اضطرابی که نمی توانست آن را پنهان سازد، پاسخ داد: نمی دونم... من اومده بودم لوازمم رو ببرم... در مورد پدر خسرو هم هیچی نمی دونم... یعنی شما اشتباه می کنین که...

بقیه در صفحه ۴۹

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه اوین

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۲۲

سمیرا روحانی از سروستان ۷۴۲۲(***)۰۹۱۷
ناهید احمدی از همدان ۸۶۹۱(***)۰۹۳۵

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

هان ای دل عبرت بین

فقط یک سهل انگاری کارم را به اینجا کشاند



آن روز به خاطر پاره‌ای از مشکلات، محل مناسبی برای انجام مصاحبه نیافتم و ناچار در نمازخانه اندرزگاه کارم را شروع کردم. با فرا رسیدن زمان اقامه نماز، با مساعدت یکی از مسئولان، به دفتر ایشان رفتم و همراه مددجوی جوانی که با من آمده بود، گوشه‌ای از دفتر ایشان نشستیم و گفتگویمان را شروع کردیم.

مرد جوان و خوش تیپ و خوش صحبتی که به عنوان مددجو مقابلم نشسته بود، خودش رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

ـ آخرین فرزند خانواده‌ام. یک خواهر بزرگتر از خودم دارم که الان ایران نیست. چهار برادر هم دارم. یکی از آنها هم مقیم خارج از کشور است، یکی دیگر بین ایران و اروپا تردد دارد و دو برادر دیگرم ایران هستند. پدرم کارمند یک وزارتخانه بود که سال‌ها قبل به رحمت خدا رفت و مادرم هم خانه دار هستند. اصالتاً تهرانی هستیم. البته اجدادم از شهر دیگری به تهران کوچ کردند. اما حداقل سه چهار نسلمان در این شهر بودند.

من بچه فوق العاده درسخوان و زرنگی بودم. طوری که دوران تحصیل‌ام را در مدارس تیزهوشان طی کردم، اما بعد از گرفتن دیپلم، دیگر ادامه تحصیل ندادم. از خدمت سربازی هم معاف شدم و بلافاصله نزد یکی از برادرهایم که نمایشگاه اتومبیل داشت مشغول کار شدم. بعد از مدتی از برادرم جدا شدم و با آقای دیگری شریک شدم و خودم نمایشگاه اتومبیل باز کردم، کار و بارم که گرفت از او هم جدا شدم و به زودی چهار ـ پنج نمایشگاه دیگر هم دایر کردم و به فعالیتم در این زمینه ادامه دادم.

همزمان هم ازدواج کردم. همسرم دختر یکی از همسایه‌ها بود. زن زندگی بوده و هست. من از او راضی‌ام امیدوارم او هم از زندگی با من راضی باشد. حاصل زندگی ما یک فرزند است که هنوز در حال تحصیل است. در کار نمایشگاه داری موفق بودم، اما چون آدم فعالی بودم نمی توانستم فقط به همین یک کار بسنده کنم. درآمدم هم خوب بود. بنابراین یک باشگاه بیلیارد خریدم، بعد زدم به کار خرید و فروش در تهران. ملک خوب و خوش قیمت گیرم می آمد، می خریدم و می فروختم. پس از مدتی تصمیم گرفتم از کار نمایشگاه بیرون بیایم و بزنم به کار ساخت و ساز در شمال کشور. زمین‌های وسیع می خریدم، قطعه بندی می کردم، شهرک سازی می کردم و می فروختم. خلاصه مدام در تکاپو بودم. درآمدم رقم ثابتی نبود، اما اگر بخواهید مقایسه کنید زمانی که حقوق یک حسابدار ۱۲۰ هزار تومان بود من ماهی چند میلیون درآمد داشتم. همه چیز زندگی‌ام روبه راه بود و بدون اینکه خودم را درگیر مشکلات حاشیه‌ای مثل چک کنم، کار می کردم. نه چک داشتم و نه چک می گرفتم و نه چکی معامله می کردم. تمام معاملاتم نقد بود. بنابراین بدون هیچ دغدغه‌ای فعالیت می کردم تا چند سال قبل، اواخر اسفند ماه درست قبل از تعطیلات عید نوروز، در باشگاه بیلیارد بودم که یکی از دوستانم با من تماس گرفت و گفت باجناقش اتومبیل خارجی دارد و چون شب عیدی دستش خالی است نیاز به پول دارد می خواهد آن را بفروشد و از من سوال کرد که آن را می خواهم یا نه؟ گفتم اتومبیل را بیاورد، ببینم و اگر خوب بود، می خرم آنها آمدند. اتومبیل خارجی بسیار زیبایی بود. اتومبیلی که آن زمان ورودش به کشور ممنوع بود و از گمرک ترخیص نمی شد اما از هر راهی بود، این ماشین وارد شده بود و آن روز با پلاک ایران، در تهران بود. من از ماشین خوشم آمد و همان روز آن را خریدم. البته خرید رسمی و محضری نبود، من مقداری از پول ماشین را دادم و یک قولنامه دستی نوشتیم و پنج ـ شش نفر از دوستانی که در باشگاه بودند امضا کردند و او ماشین را به همراه کارت و کارت بیمه تحویل من داد و قرار شد مابقی پول را در محضر و هنگامی که سند به نامم شد به او بدهم. تاریخ تنظیم سند را هم برای ۲۰ فروردین گذاشتم. من ماشین را تحویل گرفتم و انداختم زیر پایم. تعطیلات تمام شد و ماه فروردین هم به پایان رسید، نه ماه فروردین که اردیبهشت و خرداد و تمام فصل تابستان هم گذشت. نه او سراغ من آمد و نه من پیگیر شدم. من سرم خیلی شلوغ بود و درگیر هزار و یک کار بودم، اصلاً گذشت زمان به چشمم نمی آمد. این موضوع هم چیزی نبود که ذهنم را درگیر کند. از طرفی کارت و بیمه نامه ماشین دستم بود، خیلی دنبال سند نبودم تا برج هفت یا هشت که دوستم را دیدم و به او گله کردم که باجناقش نمی آید سند بزند. او گفت که باجناقش اصولاً آدم سهل انگاری است و بعد هم از من خواست به نوعی او را تحت فشار بگذارم. من به جای اینکه مساله را شخصی کنم به دادسرا رفتم و از او شکایت کردم و گفتم قولنامه نوشتیم پول را گرفته

و نمی آید سند بزند و به این ترتیب شکایتی مبنی بر الزام تنظیم سند کردم.

شکایت ثبت شد و من هم بعد از آن ماشین را داخل پارکینگ گذاشتم و کمتر با آن بیرون می‌رفتم چندی بعد دادگاه این آقا و مرا خواست و موضوع را به ایشان تفهیم کرد. ایشان همانجا تعهد نوشتند و امضا کردند که تا دو ماه دیگر مشکل را حل می کنند. آن تعهدنامه را خود بازرس مهر کرد و رئیس دفتر هم امضاء کرد و قرار شد ایشان تا دو ماه آینده رضایت مرا جلب کنند. من خیالم کمی راحت شد که به این ترتیب او ناچار می‌شود تا برای سند اقدام کند. اما باز هم زمان گذشت و خبری از سند نشد و باز هم من درگیر کار شدم و فراموش کردم. مدتی بعد باز به فکرم افتاد که بار دیگر او را تحت فشار قرار دهم این بار جلسه‌ای در منزل دوستم گذاشتیم و باز هم او علاوه بر اینکه قبول کرد در این مورد سهل انگاری کرده تعهد داد که دو ماه دیگر همه کارها را انجام می‌دهد. بعد خودش، همسرش، دوستم و همسرش نیز پای تعهدنامه او را امضا کردند اما باز هم این جریان مشمول زمان شد و باز هم او به تعهدش عمل نکرد و باز هم من فراموش کردم!

تا اینکه یک روز یکی از دوستانم که از قضا سمت مهمی هم داشت به سراغم آمد و گفت می‌خواهد به شهرستان برود و ماشین ندارد و از من خواست چند روزی یکی از اتومبیل‌هایم را به او قرض بدهم من سوال کردم کدام ماشین را می‌خواهد و او همان اتومبیل خارجی را خواست من رفتم و بعد از مدتها ماشین را از پارکینگ درآوردم و به او دادم و او سوار شد و رفت. اما رفتن همان و...

وقتی برگشت ماشین همراهش نبود. گفت فلانی ماشین را در فلان شهر خواباندند. پرسیدم چرا؟ گفت نمی‌دانم. گفتند ماشین مورد دارد! ناچار همراه او به آن شهر رفتیم. اول ما را فرستادند به یکی از نهادها، اما آنها اعلام کردند که ماشین دادگاه است، رفتیم دادگاه، آنجا هم همین را گفتند که ماشین مورد دارد. دست از پا درازتر برگشتیم تهران و این طرف و آن طرف بالاخره فهمیدیم اتومبیل در تعزیرات است. دوباره رفتیم اداره تعزیرات آن شهرستان آنجا وقتی فهمیدند من مالک اتومبیل هستم دو برابر ارزش ماشین مرا جریمه کردند!!! گفتم چرا؟ گفتند این اتومبیل بدون برگه سبز گمرکی وارد کشور شده و کالای قاچاق محسوب می‌شود. من آنجا بابت جریمه‌ام سند وثیقه گذاشتم و آمدم تهران و به دیوان عدالت اداری شکایت کردم. بعد هم رفتم سراغ دوستم و باجناقش و موضوع را گفتم. دوباره فروشنده ماشین یک دست نویس نوشت که هر گونه مشکلی برای اتومبیل وجود داشته باشد او خودش آن را به عهده می گیرد و مهر و امضا کرد و به دستم داد. من هم که با او پدرکشتگی نداشتم آن را گرفتم و به تعزیرات رفتم و آن را ارائه دادم. اما آنجا نامه را قبول نکردند و گفتند او باید توسط پلیس دستگیر شود! بعد هم به من گفتند شما برو تا ما رسیدگی کنیم. ماشین را هم بردند گمرک و آنجا خواباندند.

من درگیر کار و زندگی شدم دیگر از ماشین خبر نداشتم راستش را بخواهید دیگر حوصله پیگیری‌اش را هم نداشتم. سندم در تعزیرات بود، ماشینم در گمرک پول را هم که طرف گرفته بود و من هم دنبال کار و زندگی‌ام بودم. از ماشین هم خبر نداشتم تا چند سال بعد، باور کنید در این سال‌ها من آنقدر گرفتار بودم که اصلاً به سراغ او نرفتم فقط او را بیرون دیدم و او هم گفت اگر مشکلی پیش آمد من جوابگو هستم، تا سال قبل که یک روز از تعزیرات مأمور آمد و مرا دستگیر کرده و به زندان اوین آوردند. من دو ماه اینجا بودم، در حالی که بابت همین اتومبیل سندم در تعزیرات شهر... بود. از طرف دیگر در همان زمان که من زندان بودم یک نامه به آدرس خانه من ارسال شده بود که مرجع رسیدگی به این پرونده دادگاه است نه...

اما با اینکه همسرم این نامه را به اداره تعزیرات ارائه داد اما کماکان من در زندان بودم تا اینکه بالاخره گفتند پرونده برای رسیدگی به شعبه... ارجاع می‌شود و من هم توانستم با ارائه سند برای ۲۰ روز به مرخصی بروم. من بلافاصله که به مرخصی رفتم به شعبه موردنظر مراجعه کردم و تمام مدارکم را ارائه دادم قاضی شعبه گفت که پرونده‌ام را مطالعه نکرده و تا مطالعه نکند حکم نمی‌دهد. پرسیدم کی مراجعه کنم؟ گفتند یک ماه بعد. من درخواست کردم که تا تعیین حکم با وثیقه آزاد باشم و ایشان هم موافقت کرد و نامه آزادی‌ام را نوشت. بعد از یک ماه من به ایشان مراجعه کردم و ایشان گفتند که به این نتیجه رسیده‌اند که من بی گناهم، اما به خاطر اینکه در پرونده‌ای که در شهرستان تشکیل شده مرا مقصر تشخیص داده‌اند، باید اول فردی که ماشین را به من فروخته جلب شود بعد من آزاد شوم.

این در حالی بود که در پرونده شهرستان من مدارکم را مثل قولنامه، برگه‌های دست نوشته فروشنده را ارائه نداده بودم، چون آنها را از من نخواسته بودند، فقط به صرف اینکه من مالک بودم و اتومبیل برگه سبز گمرکی نداشت مرا مجرم تشخیص داده بودند.

خلاصه پنج ـ شش ماه از این جریان گذشت و دوباره به سراغ من آمدند و مرا بردند. هر چه گفتم که قاضی نوشته تا تعیین حکم من می‌توانم با سند آزاد باشم قبول نکردند. خلاصه... من الان در حالی که از نظر قانونی و قاضی بی گناهم در زندانم. در حالی که ماشینم رفته، پولم رفته، سابقه زندان هم برایم درست شده. از همه بدتر زندگی‌ام دارد از هم می‌پاشد. همسرم و فرزندم به شدت از این موضوع ناراحت هستند. حتی وکیل هم گرفته‌ام تا الان کلی هم پول داده‌ام و هنوز هیچ چیز معلوم نیست.

من آن روز به صرف اینکه این ماشین پلاک ایران را دارد قبول کردم چه می‌دانستم ماشین به صورت قاچاق وارد کشور شده؟ گویا این ماشین با پروانه چیز دیگری آمده مثلا قرار بوده با آن پروانه برنج وارد شود، به جایش این ماشین آمده بعد هم در شهر... با رابطه بازی پلاک شده و آمده تهران اما برگه سبز گمرکی نداشته، من تصور می کردم چون پلاک شده پس برگه سبز دارد ضمن اینکه اگر محضر می‌رفتیم من از محضردار می‌خواستم هم از گمرک و هم از اداره راهنمایی و رانندگی استعلام شود تا من با خیال راحت آن را به نام بزنم اما از آنجا که در امر سند زدن تعلل شد ماشین همین طور بلاتکلیف ماند که ماند و عاقبت اینطور مرا از کار و زندگی انداخت من الان اصلاً ماشین برایم مهم نیست حتی این پرونده سازی بی‌دلیل هم اهمیت ندارد فقط زندگی‌ام در شرف نابودی است. بالای سر زن و بچه‌ام نیستم. پول هست ولی خودم نیستم و این خطرناک است. حاضرم دو برابر پول ماشین را بدهم و بیرون بروم اما انگار!!!

این تاوان یک سهل انگاری بود که من به سختی دارم آن را پس می‌دهم.

در پرانتز:

(خیلی از مشکلات زندگی به خاطر همین سهل انگاری‌های کوچک و پیش پا افتاده اتفاق می‌افتد. برای خود ما هم از این دست اتفاقات زیاد رخ داده که موضوعی را که ممکن است به یک مشکل و معضل قانونی تبدیل شود جدی نگرفته‌ایم، آن هم به صرف اینکه طرف ما دوستمان است یا فامیل است یا همکار و همسایه است، اما وقتی پای مسائل قانونی به میان می‌آید، همان دوست، فامیل همکار یا همسایه می‌شود طرف دعوا، می‌شود شاکی یا متشاکی و تمام آن عنوان‌های دوستانه زیرهاله‌ای از غبار کینه و کدورت پنهان می‌شود، فقط و فقط به خاطر یک سهل انگاری ساده! گاهی فراموش می کنیم بین رفاقت و معامله مرزی وجود دارد. مرزی که شاید در حین یک معامله آن قدر کمرنگ است که نادیده گرفته می‌شود اما ناگهان همان مرز به یک دیوار قطور بدل می‌شود، دیواری که انگار هیچ چیز نمی‌تواند آن را از میان بردارد.

این مددجوی تیزهوش شاید هنگام معامله آن اتومبیل لوکس خارجی چنان مفتون وسوسه سوار شدن بر آن بود که فراموش کرد معامله اینچنینی اگر در یک مرجع قانونی باشد از بروز بسیاری مشکلات جلوگیری می کند. اگر این معامله از راه و روش صحیح خود انجام می‌شد او الان درگیر این همه مشکلات نبود.

چه خوب است در تمام مراودات مالی خود حد و مرزها را معلوم کنیم و هر معامله‌ای را جدای از رفاقت در کانال و مسیر قانونی و درست آن انجام دهیم تا هرگز به خاطر مشکلاتی از دست به آمار زندانی‌های کشور اضافه نکنیم و سوء‌سابقه‌ای بی‌دلیل در پرونده خود به وجود نیاوریم.)

خالق بزرگ، خلاقیت به ما عطا کرده است. پیشکش ما نیز به او، به کار بردن آن خلاقیت است

● جولیا کامرون

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: گاردین



همراهانِ مشکل ساز!

مغز ما امروزه بیشتر از همیشه مشغول و درگیر است. خبرها، شایعات مختلف و رنگارنگ، اطلاعات گوناگون و... همه و همه به نوعی ما را محاصره کرده‌اند و این طور که به نظر می‌رسد، راه گریزی برای ما باقی نگذاشته‌اند. تلاش برای اینکه بفهمیم واقعاً به کدام یک از اینها نیاز داریم و از کدام‌شان باید چشم‌پوشی کنیم، ملال‌آور و خسته کننده است. با تمام اینها، هر روز بیشتر و بیشتر در دنیای مدرن و تکنولوژی وابسته به آن غرق می‌شویم. سال‌ها پیش، وقتی برای خرید به فروشگاه‌ها می‌رفتیم، فروشنده به ما کمک می کرد تا اجناس مختلف را به ما معرفی کند و قیمت آنها را به ما می‌گفت. وقتی می‌خواستیم به مسافرت برویم، مؤسسه‌های حمل و نقل برای ما بلیت رزرو می کردند، تایپیست‌ها و منشی‌های حرفه‌ای کار مکاتبه مردم پرمشغله را انجام می‌دادند و... اما امروز تقریباً تمام این کارها را خودمان به تنهایی انجام می‌دهیم و در حالی که به زندگی، خانواده، والدین، کار و دوستان خودمان می‌رسیم، در آنِ واحد کار ۱۰ نفر دیگر را هم انجام می‌دهیم. تلفن‌های همراه ما مثل ابزاری شده‌اند که با یک اشاره می‌توانند کارهای زیادی بکنند. دیگر نیازی نیست ماشین حساب، جی‌پی‌اس، تقویم، دماسنج، اینترنت و... را به صورت جداگانه داشته باشیم. تلفن‌های هوشمند ما می‌توانند از عهده‌ی تمام این کارها برآیند.

احتمالاً شما هم تصور می کنید که این ابزارها و تکنولوژی‌ها بسیار مفید هستند و زندگی ما را نجات داده‌اند و به کمک آنها می‌توانیم چند کار را با هم انجام بدهیم اما این واقعیت را نیز بدانید که این فقط یک خیال باطل است! "اِلِن میلر"، عصب‌شناس دانشگاه ام‌آی‌تی و یکی از محققان برجسته روانشناسی، در این زمینه می‌گوید: "مغز ما برای انجام کارهای متفاوت در یک لحظه سیم‌کشی نشده است. این تصور اشتباه است که فکر کنیم ما برای انجام چند وظیفه در یک لحظه برنامه‌ریزی شده‌ایم. واقعیت این است که ما فقط خیلی سریع از یک شاخه به شاخه دیگر می‌پریم و هر بار که این کار را می‌کنیم، یک هزینه شناختی می‌پردازیم و به روح و روان خود آسیب می‌زنیم." از نظر روانشناسان، ما شعبده‌باز نیستیم که بخواهیم با تردستی چند توپ را در آن واحد به هوا پرتاب کنیم و این کار را به درستی انجام دهیم. "از این شاخه به آن شاخه پریدن‌ها" به کارایی ما در انجام کارها نیز لطمه‌ای جدی می‌زند.

پاداش‌های پوچ و توخالی!

انجام چند کار با هم، به افزایش تولید هورمون استرس، "کورتیزول" و آدرنالین می‌انجامد بنابراین مغز ما بیش از حد تهییج شود و دچار سردرگمی یا افکار پریشان و درهم برهم می‌شویم. انجام چند کار یک حلقه‌ی بازخورد اعتیاد گونه ایجاد می کند که نامش "دپامین" است و به طور مؤثر به مغز پاداشی لذت بخش می‌دهد. این پاداش به خاطر از دست دادن تمرکز و جست‌وجوی مداوم و همیشگی ما برای عامل تحریک و تهییج بیرونی است. برای اینکه به عمق فاجعه پی ببرید باید گفت که قشر پیش قُدّامی مخ یک انحراف بدیع دارد، به این معنا که تمرکز این بخش به آسانی با پیدایش یا ورود یک عامل جدید تحت تاثیر قرار می‌گیرد و به عبارت آسان‌تر، به سرقت می‌رود. درست مثل وقتی که به یک بچه یک شکلات رنگارنگ یا یک اسباب‌بازی جدید نشان می‌دهیم و آن وقت است که حواس او از کاری که می کرده یا از چیزی که از قبل داشته، کاملاً پرت می‌شود و تمرکز خود را از دست می‌دهد و برای داشتن آن شکلات یا اسباب‌بازی جدید خودش را به آب و آتش می‌زند. این مسئله در مورد مغز ما هم صادق است. ناحیه‌ای از مغز که به آن برای تمرکز روی فعالیت نیاز داریم، به راحتی پریشان و سردرگم می‌شود. به تلفن پاسخ می‌دهیم، در اینترنت دنبال مطلبی می‌گردیم، ایمیل‌های خود را مرور می کنیم، برای دوستمان پیام می‌فرستیم، و هر کدام از این کارها، بخش‌های تازگی و بدیع طلبی و مرکز طالب پاداش را در مغز منحرف می کند و به نوعی در مغز ما موجب انفجار می‌شود. و به جای اینکه از ادامه این روند پاداش بزرگ و قابل توجهی به مغز ما برسد، پاداش‌هایی توخالی و پوچ نصیبش می‌شود.

تا چند سال پیش، اگر تلفن زنگ می‌خورد و دست ما بند بود، به آن توجهی نشان نمی‌دادیم یا پریز تلفن را می‌کشیدیم. اگر تلفن با سیم بود و فقط در یکی از اتاق‌ها قرار داشت حتی ممکن بود از جایمان بلند نشویم و این رفتار کاملاً طبیعی بود. حالا امروز دیگر بیشتر مردم تلفن همراه دارند و این انتظار را به وجود آورده است که باید برای همه قابل دسترس یا به عبارتی سهل‌الوصول باشید.

"گِلن ویلسون"، استاد دانشگاه لندن می‌گوید: "انجام دادن چند وظیفه در لحظه‌ای واحد به طور جدی به عملکرد شناختی ما آسیب می‌زند." دکتر ویلسون نام "شیدایی اطلاعات" را بر این قضیه می‌گذارد. تحقیقات او نشان داده که بودن در وضعیتی که شما باید روی یک کار تمرکز کنید، و یک ایمیل باز نشده در صندوق پیام‌های شما باقی مانده است، ضریب هوشی مؤثرتان تا ۱۰ نمره کاهش می‌یابد. بگذارید مثالی بیاورم: افرادی که "ماری جوانا" مصرف می کنند، معتقدند پس از مصرف، فواید زیادی می‌برند از جمله افزایش خلاقیت و کاهش درد و استرس را به آن نسبت می‌دهند اما ثابت شده که عناصر ماری جوانا به گیرنده‌های مغز آسیب می‌زند و اخلال زیادی در در حافظه ایجاد می کند و بر توانایی تمرکز ما تاثیر منفی می‌گذارد. نتایج تحقیقات ویلسون نشان می‌دهند که کاهش تمرکز و توانایی‌های مغز و ادراکی که در ما بر اثر انجام چند کار در آنِ واحد به وجود می‌آید، به مراتب بیشتر از مصرف موادی مثل ماری جوانا است.

"راس پولدراک"، عصب‌شناس دانشگاه استنفورد عقیده دارد یادگیری اطلاعات جدید در حالی که مشغول چند کار هستیم، موجب می‌شود اطلاعات جدید در مغز وارد بخشی اشتباه شوند. مثلاً وقتی یک دانش‌آموز همزمان هم درس می‌خواند و هم تلویزیون تماشا می کند، اطلاعاتی که مربوط به تکالیف مدرسه و یادگیری است و باید در بخش مربوط به خودش در مغز نگهداری و پردازش شود، به غلط وارد بخشی

می‌شود که مسئول مهارت‌ها و فرآیندهاست. پولدارک می‌گوید: "ما نمی‌توانیم همزمان چند کار را با هم انجام دهیم و اگر کسی می‌گوید توانایی این کار را دارد، بداند دارد خودش را فریب می‌دهد. نکته مهمی که نباید فراموش شود این است که مغز در فریب دادن بسیار ماهر است."

به ایمیل‌هایش جواب می‌دهد!

یکی دیگر از مضرات انجام همزمان چند کار با هم، ایجاد مشکل برای متابولیسم یا سوخت و ساز بدن است. وقتی از مغز می‌خواهیم توجه خود را از یک فعالیت به فعالیت دیگری تغییر بدهد، باعث می‌شویم گلوکز اکسیژن‌دار در بخش قدامی قشر مخ مصرف شود، همان سوختی که برای ادامه فعالیت لازم است. و تغییر سریع و پشت سر هم موجب می‌شود که این سوخت سریع‌تر از حد ممکن مصرف شود و در نتیجه پس از مدت کوتاهی احساس خستگی و سردرگمی کنیم و کاملاً گیج شویم. آن وقت مواد مغذی مغزمان تحلیل می‌رود و این موضوع هم به عملکرد شناختی ادراکی و هم عملکرد جسمی ما لطمه می‌زند. علاوه بر همه‌ی اینها، تغییر و عوض کردن مداوم فعالیت یا همان از یک شاخه به شاخه‌ای دیگر پریدن، موجب اضطراب می‌شود و همان‌طور که گفته شد، سطح هورمون کورتیزول در مغز افزایش می‌یابد که به ترتیب، می‌تواند در فرد موجب رفتارهای پرخاشگرایانه و تکانشی شود. در عوض، انجام یک فعالیت در یک زمان مشخص انرژی کمتری می‌خواهد و نیاز مغز به گلوکز را نیز کاهش می‌دهد.

بسیاری از فعالیت‌های چندگانه به تصمیم‌گیری‌های پشت سر هم نیاز دارند. مثلاً آیا به این پیام پاسخ بدهم یا از آن بگذرم؟ چطور به این پیام جواب بدهم؟ چطور این ایمیل را بفرستم؟ آیا به کارم ادامه بدهم یا کمی استراحت کنم؟ اگر خوب دقت کنید متوجه می‌شوید که چقدر دشوار است که در یک لحظه به جواب تمام این پرسش‌ها فکر کنیم. تصمیم‌گیری نیز یکی از فرآیندهایی است که از سیستم عصبی ما انرژی زیادی می‌گیرد و ذخایر عصبی ما را مصرف می‌کند. یکی از نخستین چیزهایی که از دست می‌دهیم، توانایی کنترل عصبی یا تکانشی است. این مارپیچی حرکت کردن به سمت نواحی خالی مغز بعد از اینکه تصمیم‌های مهم و زیادی گرفتیم، باعث می‌شود توان خود را از دست بدهیم و درباره مواردی که اتفاقاً بسیار مهم هم هست، تصمیم نادرستی بگیریم.

محققان و روانشناسان حدود ۵۰۰ نویسنده، دانش‌آموز، مدیر و انسان برجسته را زیر نظر گرفتند. در تمام این افراد ایمیل یکی از مشکلات جدی روزمره‌شان بود. خود ایمیل به تنهایی ایجاد مشکل نمی‌کرد، تعدد ایمیل‌هایی که به دست این افراد می‌رسید، مشکل‌ساز بود. حتی وقتی از فرزند یک پزشک که ده ساله است، سوال شد پدرش برای زندگی چه کارهایی انجام می‌دهد، پاسخ داد: "به ایمیل‌هایش جواب می‌دهد." این افراد همگی عقیده داشتند ایمیل‌هایی که برایشان می‌آید، بخش اعظمی از وقت یک شبانه‌روز آنها را می‌گیرد. همچنین می‌گفتند به نظر می‌رسد پاسخ دادن به این ایمیل‌ها کاملاً به اختیار خودشان است اما واقعیت، خلاف این حرف را نشان می‌دهد. در زمان‌های گذشته فرستادن نامه یک جریان طولانی و زمان‌بر بود و مراحل خاص خودش را داشت اما امروز با وجود ایمیل، این روند بسیار ساده شده بنابراین بیشتر افراد عقیده دارند با وجود سهل و آسان بودن این کار، پاسخ ندادن به ایمیل‌هایی احترامی به حساب می‌آید. گسترش این ابزارها و تکنولوژی‌ها



بنا به عقیده کارشناسان، تمایلات و رفتارهای افراد را به طور جدی تغییر داده است. بسیاری از افراد نیز می‌گویند به این نوع ارتباط علاقه بیشتری دارند زیرا بهتر می‌توانند از دیگران درخواست داشته باشند و خواسته‌های خود را بدون هیچ نگرانی و رودربایستی ابراز کنند در حالی که در قدیم این گونه نبود. در شیوه‌های نامه‌نگاری قدیم و جدید تفاوت‌های دیگری هم وجود دارد. مثلاً در روش قدیم نامه‌نگاری، کارهای پست کردن نامه زمان خاص و مشخصی داشت و افراد برای دریافت هر گونه مرسوله پستی باید به انتظار می‌نشستند و از گیرنده‌ی نامه این انتظار وجود نداشت که فوری جواب بدهد. حالا در یک روز ممکن است چندین ایمیل پشت سر هم بیاید و در هر کدام از آنها خواسته‌ای وجود داشته باشد. تمام اینها این حس را به ما القا می‌کنند که باید تمام این کارها را خیلی زود انجام بدهیم و در خیلی مواقع نیز این کار را می‌کنیم اما نمی‌دانیم وقتی از کارمان دست می‌کشیم و مثلاً سرگرم فرستادن یا پاسخ دادن به یک ایمیل می‌شویم، توانایی تمرکز عمیق خود را قربانی می‌کنیم.

بیشتر... بیشتر..!

تا این اواخر، هر کدام از شیوه‌های متفاوت ارتباطی را که به کار می‌بستیم به "ربط، اهمیت، قصد و نیت" آن "ارتباط" نیز اشاره می‌کرد. وقتی عزیزی به شما نامه می‌نوشت، پیش از رسیدن نامه هم می‌دانستید محتوای آن نامه چیست و چه احساسی در آن نهفته است. وقتی به جای آن نامه، یک نفر دم خانه می‌آمد و پیغامی داشت، معمولاً از قبل می‌دانستید محتوای پیغام او چه خواهد بود. واسطه، نشانه‌ای از پیغام بود. تعداد نامه‌ها هم کم بود و از اشخاص خاصی برای ما نامه می‌آمد و از احساس فرستنده‌ی نامه اطلاع داشتیم. تمام اینها با ورود ایمیل به دنیای ما تغییر کرد و این یکی از مضراتی است که نادیده گرفته شده است. از طرفی ما به طور وسواس گونه‌ای می‌خواهیم ایمیل‌ها را باز کنیم و به آنها نگاهی بیندازیم چون نمی‌دانیم چه مطلب و موضوعی پشت آنها انتظارمان را می‌کشد. این بلاتکلیفی و عدم قاطعیت، سیستم طبقه‌بندی سریع ادراک ما را به طور کلی خراب می‌کند، استرس تولید می‌کند و موجب می‌شود بیش از اندازه و ظرفیت مغز خود تصمیم بگیریم. البته نباید این را نیز نگفته گذاشت که با توجه به ابزارهای ارتباطی دنیای امروز، ایمیل نیز تا حدود زیادی مهجور و از مد افتاده و قدیمی شده است. در تحقیقی که انجام شده، بیشتر افرادی که کمتر از سی سال داشتند، استفاده از ایمیل را مختص افراد "سن‌بالا" می‌دانند. تعداد زیادی از افراد زیر بیست سال، حتی شبکه‌های اجتماعی مثل فیس‌بوک را نیز از مد افتاده و برای گروه‌های سنی بالاتر مناسب دانستند.

یکی دیگر از مشکلات استفاده از ابزارهای دنیای مدرن، وابستگی بیش از حد و بیمارگونه به این ابزارها و روش‌های ارتباطی است. پیام‌ها یا اس.ام.اس‌ها وقتی روی صفحه نمایش گوشی نقش می‌بندند، خیلی زود توجه فرد را به خود جلب می‌کنند. اگر این انتظار اجتماعی را هم به آن اضافه کنید که پاسخ ندادن به این پیام‌ها آن هم در کمترین زمان ممکن بی‌احترامی به فرستنده‌ی پیام است، می‌بینید اعتیاد به این نوع ارتباط چقدر آسان‌تر از آنچه که تصور می‌کنیم، ممکن خواهد شد. وقتی شما یک پیغام متنی دریافت می‌کنید، مراکز علاقه‌مند به چیزهای نو در مغز فعال می‌شوند. شما به آن پیام پاسخ می‌دهید و به خاطر کامل کردن این پروسه، احساس می‌کنید پاداش دریافت کرده‌اید. هر کدام از اینها موجب ترشح بیشتر "دوپامین"

بقیه در صفحه ۶۵

زمستان بدون بهار، قلب عاشق شکست خورده است

فردریش نیچه

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

راهکار بهبود در روابط زن و شوهر

این متن در پاسخ به نامه‌ای است که به مجله فرستاده شده و خواسته شده فقط خلاصه نامه مطرح و با نام مستعار الف.ب پاسخ داده شود

سوال: روابط زناشویی ما کم رنگ شده وهمین امر باعث سردی رابطه من وهمسرم شده چه باید کرد؟

بهبود روابط زناشویی

پاسخ: آنچه مسلم است، داشتن رابطه زناشویی سالم نقش مهمی در روابط صمیمانه همسران داشته وباعث ایجاد استحکام رابطه زناشویی می‌شود پس توجه کردن به این رابطه در زندگی مشترک مانع از سردی روابط زوجین می‌شود وامری است که باید مورد توجه همسران قرار گیرد.

۱- تغییری ایجاد کنید: پژوهشهای زیست شناختی نشان می‌دهد تجربه‌های جدید باعث آزادشدن عامل شیمیایی دوپامین در مغز می‌شود. این عامل شیمیایی در ایجاد احساس توجه دخالت دارد و به همین دلیل است که روابط جدید هیجان آورتر است.

۲- زمان مناسبی را پیدا کنید:
آنچه اتفاق می‌افتد این است که معمولا همسران پس از یک روز کاری احساس خستگی می کنند وممکن است که نتوانند رابطه خوبی با هم داشته باشند پس بهتر است کارهای خود را بر حسب اهمیتشان اولویت بندی کنید و باید برای صحبت با یکدیگر زمانی را پیدا کنید که هر دو آرامش کامل داشته باشید.

۳- ممکن است همسران به هر دلیلی از یکدیگر ناراحت باشند یا احساس عاطفی آنها به علت مشکلی که با هم دارند کم رنگ باشد در این صورت ابتدا باید سعی کنند که مشکلات خود را درامور دیگر با هم حل کنند تا حس مثبتی نسبت به هم داشته باشند مثلابهتر است همسران زمان یا زمانهایی مشخص در هفته را باهم به پیاده روی یا خرید بروند یا کار مشترکی انجام دهند .

۴- یکی از دلایل دیگری که باعث سردی در روابط زناشویی می‌شود همانطور که شما عنوان کرده اید. **عدم رضایت یکی یا هر دو همسران از شکل ظاهری خود است** مثل اضافه وزن وچاقی. پس در این صورت سعی کنید بر روی چیزی که از آن راضی نیستید تمرکز کنید وراه حلی برایش بیندیشید مثلا پیاده روی وورزش کنید یا رژیم غذایی خود را متعادل کنید یا اگر این عدم رضایت به دلیل اعتماد به نفس پایین است سعی کنید بر روی نقاط مثبت خود تکیه وتوجه کنید تا حس خوبی نسبت به خود پیدا کنید.

۵- گاهی اوقات کم رنگ شدن روابط زناشویی همسران به دلیل یک مشکل بدنی یا یک بیماری است.در این صورت باید به یک پزشک متخصص مراجعه کرده وبه دنبال راه حل مشکل یا بیماری خود باشند.مثلا ممکن است یکی از همسران دچار افسردگی یا اضطراب شده باشد وهمین باعث ایجاد اختلال در روابط شود.

در انتها باید بدانید که رابطه زناشویی یک رابطه دو جانبه است و این رابطه فقط به نوع فیزیکی محدود نمی‌شود و نوع روانی نیز دارد که باید به صورت همزمان استفاده شود. پس به همسر خود بفهمانید که برقراری ارتباطی مثل گفت و گو با او سبب آرامش هر دو طرف می‌شود و می‌خواهید با این عمل عشق و محبت خود را بیشتر به او ثابت کنید.



پاسخ از: دکتر رباب مقصودی
متخصص و جراح کلیه و بیماری‌های ادراری
عضو هیات علمی دانشگاه علوم پزشکی ایران

مشکلی به نام عفونت ادراری

سوال: با سلام و تشکر از اینکه پاسخ خوانندگان را می‌دهید، بنده زنی ۴۵ ساله و دارای یک فرزند دختر هستم و مشکلم این است که گاه و بیگاه خودم یا دختر ۱۵ ساله‌ام دچار عفونت ادرار می‌شویم و به همین جهت خواستم از شما سوال کنم، این مشکل از چه چیز نشات می‌گیرد؟ چگونه می‌توان از آن پیشگیری کرد؟ و آیا این مشکل مربوط به سن خاصی است یا خیر؟ و افرادی که این مشکل را دارند باید چه کنند؟

سوال: عفونت دستگاه ادراری زمانی رخ می‌دهد که باکتری‌ها از طریق مجرای ادرار وارد دستگاه ادراری شده و شروع به رشد و حرکت به سمت مثانه می‌کنند.

عفونت‌های ادراری در زنان شایع تر است.

عواملی که می‌توانند خطر ابتلا به عفونت دستگاه ادراری را افزایش دهند مصرف انواع وسایل پیشگیری از بارداری، بعد از دوران یائسگی به دلیل کمبود استروژن، سنگ کلیه و پروستات بزرگ شده، دیابت و سایر بیماری‌ها هستند.

این در حالی است که برای پیشگیری نوشیدن ۶ تا ۸ لیوان آب در شبانه روز، خوردن آب ذغال اخته یا ویتامین سی هر دو اسید ادرار را افزایش می‌دهد و می‌تواند باعث جلوگیری از رشد باکتری‌ها شود.

شایع ترین علائم این بیماری: سوزش به هنگام ادرار کردن و نیاز به ادرار مکرر (و یا اضطرار برای ادرار) است البته این علائم ممکن است متوسط و یا شدید شود و در زنان سالم به طور متوسط شش روز طول می‌کشد و ممکن است باعث بروز درد در بخش بالای استخوان شرمگاهی یا پایین کمر شود. ناگفته نماند که در کودکان خردسال نیز تنها علامت عفونت ادراری تب است و بسیاری از پزشکان توصیه می‌کنند که برای تشخیص دقیق بهتر است کشت ادرار صورت بگیرد اما ممکن است نوزادان خوب غذا نخورند، تهوع داشته باشند، بیشتر بخوابند و یا نشانه‌های یرقان را از خود نشان دهند مشکلات دستگاه ادراری غالباً در سالمندان مشاهده نمی‌شود و تنها ممکن است همراه با بی‌اختیاری ادراری باشد و علائم آن تغییر در وضعیت ذهنی و یا خستگی است. در برخی موارد نیز عفونت خونی یا عفونت در خون هم مشاهده می‌شود. این عفونت‌ها ممکن است به علت عفونت ویروسی و یا قارچی باشد و همچنین سوندهای ادراری خطر ابتلا به عفونت‌های دستگاه ادراری را افزایش می‌دهد.

برای کسانی که به عفونت‌های مکرر دچار می‌شوند، استفاده از آنتی بیوتیک‌ها به طور روزانه و برای دوره‌ای طولانی مدت موثر است، افرادی که دارای عفونت ادراری هستند مصرف مرکبات و غذاهای حاوی ویتامین ث را فراموش نکنند و از مصرف نوشیدنی‌های کافئین دار و گازدار اجتناب کنند. البته گاهی اوقات علائم بیماری مقاربتی بسیار شبیه به عفونت ادراری می‌باشد پس حتما نزد پزشک متخصص خود بروید تا این بیماری را به طور قطع از سایر بیماری‌ها تشخیص دهد.

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

روانشناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

کودک و خانواده



خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

بگو سیب... اینجا تهران است



یادت نره‌ای عزیز آب اضافی نریز!

چند ماه است هر وقت از چهار راه گلی رد می‌شوم، این لوله را می‌بینم که چکه می‌کند. هر قطره یک سی.سی آب است. هزار قطره یک لیتر است. چند ماه، چند هزار لیتر می‌شود؟ خیلی! آب هم همان است که فرموده: "وَمِن الماءِ کُل شیءٍ حَیّ همه چیز از آب زنده می‌شود". حالا تکلیفِ این آبی که "قطره‌قطره تلف شود وانگهی دریا، بیابانِ بی آب و علف شود"، چیست؟ شرکت آب و فاضلاب که این همه به مردم آموزش می‌دهد آب را ول نکنند، کاش به چهار راه گلی و خیلی از چهار راه‌های دیگر برود و ببیند چه قطره‌هایی که هدر می‌روند. اگر اِین لوله در یکی از روستاهای خشکِ جنوب بود، مردم کنارِ این گنج قطره‌ای صف می‌بستند و زیرش "دَلّه" می‌گذاشتند تا آبِ گوارا به خانه ببرند. این بار جلو عدسیِ دوربین نگو سیب، بگو آب!

تجارت سیگار



فکر کنم این عکس از کوهبنان رسیده باشد. عکاسش را هم می‌شناسید. این تابلوِ سیگار کشیدن ممنوع، آن هم به این درشتی، واین قندان وزیر سیگاری مرا یاد قهوه‌خانه‌هایی انداخت که جلوش تابلو زده‌اند: "به فرموده ورود افراد معتاد و زیر هیجده سال ممنوع است". این سیگار کشیدن ممنوع را هم گذاشته‌اند تا اگر سازمان حفاظت از محیطِ زیست‌ِ ریه آمد و پرسید: چند چندیم؟ جناب قهوه‌چی بگوید ما گفتیم نکشین اما کو گوش شنوا. خدایش هم گوش شنوا کم پیدا می‌شود. روی پاکتِ سیگارهای داخلی عکس دل و جیگر مچاله و داغون و عکس جوانی را گذاشته‌اند که پایش با زنجیر به سیگار بسته شده، کنارش هم نوشته‌اند سیگار اَخّه! اما کو گوش شنوا؟ کسی که پولدارتر است، می‌رود سیگار خارجی می‌خرد که رویش دل و جیگر و دستبند ندارد. کسی هم که بی‌پول‌تر است از همین داخلی‌ها دود می‌کند و بوی هیزم سوخته از خودش در می‌کند زیرا تویش پر از چوب و نخاله‌ی توتون است. حالا که گوش شنوا نداریم و خیلی‌ها سیگاری هستند ضمناً تجارت سیگار مالیات خوبی دارد، بهتر نیست چوب و آت آشغال را از توتون جدا کنند و سیگار کم‌زیان‌تری به جماعتِ حرف گوش نکنِ سیگاری بدهند؟

داداش تکخوری نکن!



این یک مویز و چل قلندر نیست. شاید مسابقه‌ی پرخوری باشد زیرا جلو آن عزیزی که دارد لقمه‌پیمایی می‌کند، یک دیس خالی و یک دیس نیمه‌پر هست و انگار آن را خورده و دارد این یکی را تناول می‌کند. اما مسابقه نیست زیرا این طرفِ عکس، یک دست غیبی نمایان است که دارد از دیس آن عزیز گرته‌برداری می‌کند. حالا که مسابقه نیست، شاید این باشد که آن عزیز ـ به دلایلی که فقط جعفری کوهبنانی از آن باخبر است ـ دیس‌ها را جلو خودش کشیده و گازش را گرفته و به آن دو رفیقی که با لذت به لقمه‌ها نگاه می‌کنند، وقعی نمی‌گذارد. شاید هم آن عزیز این رفیق‌ها را مهمان کرده و برای این که حقی ضایع نشود، خودش گوشه‌ی مالش را گرفته و تخته گاز پیش می‌رود. در این عکس چند ابهام هست: چرا کسی به نوشابه‌ها توجه و محبت نمی‌کند؟ جریان آن دستِ غیبی چیست؟ و این خوش تیپی که دیس را گذاشته و لبخندش را به دوربین خیره فرموده، منظورش چیست؟

ما برون را بنگریم و دیگ را!



درست است که زمان چاپ این عکس گذشته ولی به مصداق این که غذای نذری هیچوقت از دهن نمیفته، عکسِ نذری هم هیچوقت قدیمی نمیشه. اگر می‌خواهید بدانید کیفیت این غذای نذری چطور است، بیرونِ دیگ را نگاه کنید تا به درونش پی ببرید! پاتیل‌هایش نو و تمیز و پاکیزه‌اند. زغال‌هایش یک دست و مرتب و هوس‌انگیز است. آجرهایش آن‌قدر تمیزند که انگار همین حالا از کوره‌پزخانه آمده‌اند. پارچه‌ای را که به عنوان دَمکش به کار برده‌اند، از پارچه‌ی صلح تمیزتر و سفیدتر است. انگار یک‌راست از کارخانه‌ی نساجی پرواز کرده و روی این دیگ نشسته. اطرافیان دیگ هم مردانی مؤدب و نظیف و مهربانند. خودِ دیگ هم دارد از تمیزی برق می‌زند و از آنهایی است که باید گفت: دیگ به دیگ میگه روت سفید! و همه‌ی این دیگ‌ها چنان روسفید می‌شوند که حتی ذره‌ای روسیاهی برای زغالش نمی‌ماند. آخ که بگوسیب چقدر عاشقِ قیمه‌ی نذریه!

هیچ مصلحتی بهتر از حقیقت نیست ● دکتر شریعتی

پاورقی تاریخی

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۳۵)

احزاب سیاسی دهه ۱۳۲۰(قسمت نخست)

پس از تحولات سیاسی ـ اجتماعی شهریور ۱۳۲۰، احزاب و جریان‌های سیاسی متعددی در جامعه به وجود آمدند که هر یک در تحولات مربوط به قضایای نفت، آذربایجان، تشکیل دولت ملی دکتر مصدق و رویدادهای مربوط به کودتای ۲۸ مرداد ایفای نقش نمودند. در این نوشتار به مهم‌ترین احزاب این دهه اشاره می کنیم:

حزب توده

این حزب در اواسط پاییز ۱۳۲۰ تشکیل شد و اتحاد چهار طبقه "کارگران، دهقانان، روشنفکران و پیشه وران" را به عنوان شعار محوری خود برگزید.

هسته مرکزی آن، گروه معروف به "۵۳نفر" بودند که تحت رهبری دکتر تقی ارانی در دوران رضاشاه فعالیت فرهنگی و مطبوعاتی در زمینه ترویج فرهنگ مارکسیسم و ماتریالیسم در ایران داشته و "مجله دنیا" را منتشر می کردند.

این گروه در سال ۱۳۱۵ به جرم "ترویج فکر و مرام اشتراکی" توسط پلیس امنیتی پهلوی دستگیر، محاکمه و زندانی شدند. دکتر ارانی در سال ۱۳۱۶ در زندان قصر با آمپول هوا کشته شد، وبقیه افراد نیز تا شهریور ۱۳۲۰ زندانی بودند و در پی وقوع این تحولات از زندان آزاد شده واین حزب را تاسیس کردند.

حزب توده در ابتدا با جذب چند تن از خبرگان و شخصیتهای موجه اجتماعی مانند سلیمان میرزا اسکندری سعی داشت تا وانمود کند که این جریان از اعتقاد و ترویج مرام کمونیستی به دور بوده و جنبه ملی به آن بدهد تا بتواند اقشار وسیعی از مردم را به سوی خود جلب کند. ولی از سال ۱۳۲۲ به بعد با حذف این شخصیت‌ها، اهداف اصلی فکری خود را تدریجاً آشکار ساخت.

حمایت از شوروی، انشعاب و انحلال

از سال ۱۳۲۳ روزنامه‌های این حزب با تز "موازنه منفی" ـ که توسط دکتر مصدق در مجلس چهاردهم مبنی بر عدم واگذاری امتیاز جدید نفت به قدرت‌های بیگانه مطرح شد، مخالفت کرد، واز واگذاری امتیاز نفت شمال به اتحاد شوروی به عنوان "موازنه مثبت" در برابر شرکت نفت انگلیس حمایت کرد. همچنین پس از ورود "کافتارادزه" نماینده ویژه مسکو به تهران برای کسب امتیاز نفت شمال، در سال ۱۳۲۴، نیروهای این حزب در پناه ارتش سرخ در میدان بهارستان تهران رژه رفته و تظاهرات کردند. همچنین پس از قضایای آذربایجان و تلاش حزب دموکرات به رهبری پیشه وری برای تجزیه این استان از کشورمان و عدم تخلیه شمال ایران توسط ارتش سرخ، این حزب به جای حمایت از استقلال ایران، به نفع قدرت بیگانه و تجزیه‌طلبان موضع گرفت.


کریم سنجابی

به همین جهت بخش مهمی از نیروهای جوان، ملی و استقلال طلب این حزب به رهبری جلال آل احمد، خلیل ملکی وانور خامه‌ای در سال ۱۳۲۶ از این حزب انشعاب کردند.

با وقوع این انشعاب، در واقع ماهیت کمونیستی و وابسته حزب توده به اتحاد شوروی آشکار گردید و در سطح جامعه ضربه اساسی به هویت حزب وارد آمد. نیروهای انشعابی با تشکیل "نیروی سوم" در طول سال‌های نهضت ملی شدن نفت، از نهضت مردم حمایت کردند.

پس از واقعه سوء قصد به شاه در دانشگاه تهران در بهمن سال ۱۳۲۷، سران حزب دستگیر شدند وانحلال آن رسماً اعلام گردید. در مقطع اوج گیری نهضت ملی ونخست‌وزیری سپهبد رزم آرا در زمستان ۱۳۲۸، برنامه ریزی برای فرار دسته جمعی سران حزب از زندان توسط شاخه نظامی و افسری مخفی حزب توده در ارتش شکل گرفت که این برنامه با موفقیت انجام شد.

در طول دو سال نخست وزیری دکتر مصدق، این حزب به جای حمایت از نهضت مردم و مواضع ضداستعماری و ضدانگلیسی دولت ملی، در برابر جنبش ایستاد. در روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ که جریان کودتای انگلیسی ـ آمریکایی علیه دکتر مصدق در جریان بود، نیروهای این حزب و شاخه مخفی نظامی و افسری آن هیچ مقابله‌ای با کودتاگران نکردند. در واقع حمایت چشم و گوش بسته این حزب از مواضع اتحاد شوروی و بیگانه بودن فرهنگ آن با فرهنگ و اعتقادات اسلامی مردم ایران، موجب شد تا نتواند در جریان نهضت ملی، در کنار مردم مسلمان ایران قرار گیرد. در سال‌های ۳۴ـ۱۳۳۳ با کشف شاخه نظامی مخفی این حزب در ارتش توسط نیروهای امنیتی رژیم شاه، اعضای آن توسط دولت کودتا دستگیر و محاکمه شدند. در این رابطه گروهی اعدام و گروهی دیگر زندانی شدند. (پنجاه نفر... وسه نفر، خاطرات دکتر انور خامه ای)

حزب اراده ملی

این حزب در سال ۱۳۲۲ پس از مراجعت سیدضیاءالدین طباطبایی از خارج تشکیل شد. سیدضیاء پس از کودتای ۱۲۹۹ وسقوط دولت سیاه صد روزه، به اروپا و فلسطین رفت وبه تجارت مشغول شد. این حزب در کل از مواضع سیاسی دولت انگلیس در ایران حمایت می کرد و به شاه و دربار نزدیک بود. لذا رهبران نیروهای ملی و مذهبی جامعه مانند دکتر مصدق و آیت‌ا... کاشانی، دیدگاه مثبت به این جریان نداشتند و به مواضع آن تا حد زیادی مشکوک بودند.

پس از انتخاب سیدضیاء به نمایندگی مجلس شورای ملی، دکتر مصدق در بحث پیرامون تصویب اعتبارنامه وی به افشاگری تاریخی پیرامون وقایع منجر به کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ و دولت صد روزه وی پرداخت و نقش منفی سیدضیاء در این تحولات را بررسی و افشا کرد و وی را فاقد صلاحیت برای حضور در مجلس شورای ملی دانست.

همچنین در سال‌های دهه ۱۳۲۰، سیدضیاء تلاش‌های زیادی برای کسب مقام نخست وزیری کرد. ولی با توجه به عدم پایگاه مقبول سیاسی ـ اجتماعی، در تحقق این هدف موفق نشد. وی تا سال درگذشتش در سال ۱۳۴۸، همچنان به عنوان چهره مورد اعتماد، وثوق و مشورت محمدرضا پهلوی در تحولات و رویدادها مطرح بود.

البته سیدضیاء در تبیین اهداف حزب اراده ملی، دفاع از اسلام و قانون اساسی مشروطیت و ضدیت با حزب توده را محور حرکت خود قرار داد و در روزنامه رعد که منتشر می کرد، از رضاخان به عنوان دشمن اسلام نام می برد وبا این کار می خواست از وی به خاطر مسایل مربوط به تحولات پس از کودتای ۱۲۹۹ انتقام بگیرد.


تصویر قوام‌السلطنه به همراه اعضا کابینه

حزب دمکرات ایران

پس از موفقیت نسبی قوام السلطنه در حل ماجرای آذربایجان و خروج ارتش سرخ از ایران و بازگشت این استان به مام وطن، وی درصدد برآمد تا با تشکیل این حزب و جذب سیاسیون جوان مانند حسن ارسنجانی و حضور فعال در انتخابات و تشکیل فراکسیون قوی در مجلس شورا، موقعیت خود را در قدرت حاکم تثبیت کند. چند تن از طرفداران این حزب به مجلس پانزدهم وارد شدند. ولی با استعفای قوام از نخست وزیری و شتاب گرفتن جنبش ملی شدن نفت، و خروج قوام از دایره تحولات، این حزب نیز تدریجاً رنگ باخت و



تصویر مهندس مهدی بازرگان در دوران ملی شدن نفت

نیروهای طرفدار آن جذب دیگر احزاب ملی شدند و کل حیات سیاسی این حزب به سه سال نرسید. ولی جزء جریان‌های تاثیر گذار در رویدادهای اواسط دهه ۱۳۲۰ محسوب می‌شود.

حزب ایران

موسسین این حزب نیروهای وطن دوست، آزادیخواه، متخصص و روشنفکر ملی و معتقد به استقلال ایران و فرهنگ و اعتقادات مردم بودند.

این حزب در سال ۱۳۲۳ تشکیل شد و اساتید برجسته دانشگاهی همچون دکتر کریم سنجابی، مهندس کاظم حسیبی، دکتر غلامحسین صدیقی، دکتر علی قلی بیانی و... از موسسین آن بودند و از مواضع دکتر مصدق حمایت می‌کردند. پس از اوج گیری تحولات نفت و تشکیل جبهه ملی، به طور کامل وارد این جریان شدند و در دوران نخست وزیری دکتر مصدق به ایفای نقش پرداختند. بسیاری از آنها پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ دستگیر و زندانی شدند.

در واقع "حزب ایران" نخستین حزب ملی و طرفدار استقلال ایران در برابر احزاب وابسته‌ای مانند "توده و اراده ملی" بود. برخی از اعضای این حزب مانند مهندس کاظم حسیبی در مسایل مربوط به نفت، تحقیقات ارزنده‌ای کرده و از پیشگامان و صاحب نظران اصلی افشای حقایق مربوط به شرکت نفت انگلیس و قرارداد ۱۹۳۳ و قرارداد الحاقی به آن (گس ـ گلشائیان) بود.

(جنبش ملی شدن صنعت نفت ایران ـ غلامرضا نجاتی ـ ص ۸۶)

حزب زحمتکشان ملت ایران

نیروهای انشعابی حزب توده به رهبری خلیل ملکی که در سال ۱۳۲۶ "نیروی سوم" را تشکیل دادند، به همراه برخی از اعضای مهم حزب دموکرات ایران مانند دکتر مظفر بقایی کرمانی که "سازمان نظارت بر آزادی انتخابات" را در سال ۱۳۲۸ تشکیل داده و روزنامه "شاهد" را منتشر می‌کردند، در سال ۱۳۲۹ حزب زحمتکشان ملت ایران را تشکیل داده و به جبهه ملی پیوستند و از آرمان دکتر مصدق حمایت می‌کردند.

پس از واقعه ۳۰ تیر ۱۳۳۱ و فاصله گرفتن دکتر مظفر بقایی از نهضت ملی و مقابله وی با دکتر مصدق، خلیل ملکی از او جدا شد و همراه با دیگر اعضای "نیروی سوم" به حمایت از اهداف و آرمان‌های دولت ملی ادامه دادند.

در سال‌های ۳۰ـ۱۳۲۹ که این حزب فعال در برنامه‌های جنبش ملی شدن نفت بود، اعضای آن که متشکل از دانشجویان و جوانان اصناف و بازار بودند، با تشکیل "سازمان نگهبانان آزادی" برای ورود نمایندگان واقعی مردم به مجلس شانزدهم، تلاش‌های بسیار نمودند و مانع از تقلب در صندوق‌های رأی توسط وابستگان دربار و قدرت‌های بیگانه شدند.

حزب ملت ایران

این حزب در سال ۱۳۲۶ تشکیل شد و از ایده پان ایرانیسم حمایت می‌کرد و از این زاویه، با احزاب وابسته به بیگانه مانند حزب توده مخالفت می‌کرد. داریوش فروهر از اعضای مهم این حزب بود که در سال ۱۳۲۹ با پیوستن به جبهه ملی، تمامی فعالیت‌های این حزب را در چهارچوب اهداف نهضت ملی انجام می‌داد و از مواضع دولت دکتر مصدق حمایت می‌کرد. (جبهه ملی ایران، کوروش زعیم) در دهه‌های بعد نیز تا مقطع انقلاب اسلامی ۱۳۵۷، در این چارچوب سیاسی و همگام با مبارزات ملی و اسلامی مردم ایران حرکت می‌کرد.

جمعیت آزادی مردم ایران

این حزب در سال ۱۳۲۲ به رهبری محمد نخشب تاسیس شد. وی به همراه گروهی از دانشجویان مسلمان دانشگاه تهران، این گروه را با اهداف ضداستبدادی و ضد استعماری، مخالفت با دربار و تبلیغات کمونیستی حزب توده تشکیل دادند.

در سال‌های ۱۳۲۳ تا ۱۳۲۹ این جمعیت تحت عنوان "نهضت خداپرستان سوسیالیست" در تحولات اجتماعی حضور داشتند. یعنی جریانی که در عین حفظ اعتقاد به خداوند و اهداف توحیدی، به آرمان‌های عدالت اجتماعی وفادار است و در واقع می‌خواستند با این ایده از رشد و تأثیر تفکرات کمونیستی در میان جامعه و جوانان جلوگیری کنند. اعضای این حزب که در انجمن‌های اسلامی فعال بودند و در مسایل اسلامی از تفکرات مهندس مهدی بازرگان و آیت‌ا... سیدمحمود طالقانی تاثیر می‌پذیرفتند، در سال‌های اوج گیری نهضت ملی، همگام با مردم ایران در تلاش برای ملی شدن نفت ایران نقش داشتند و با حضور در جبهه ملی، از اهداف دولت دکتر مصدق حمایت می‌کردند. در جریان مبارزات، اعضای این گروه به آیت ا... کاشانی و فداییان اسلام نیز نزدیک بودند.

در پاییز سال ۱۳۲۷ و در مقطع اشغال فلسطین و تشکیل رژیم اشغالگر اسرائیل، این جمعیت همراه با آیت ا... کاشانی، آیت ا... طالقانی، فداییان اسلام، انجمن اسلامی دانشجویان و اتحادیه مسلمین، در برپایی تظاهرات بزرگ ضد صهیونیستی مردم تهران و تشکیل اولین میتینگ علیه رژیم غاصب اسرائیل و حمایت از اعراب و فلسطینی‌ها، حضور فعال داشتند.

این حزب پس از کودتای ۲۸ مرداد به "حزب مردم ایران" تغییر نام یافت و در تداوم اهداف ملی و اسلامی گذشته حرکت می‌کرد.

بسیاری از دانشجویان مسلمان دهه ۱۳۲۰ که خود بعدها از روشنفکران اسلامی و مبارزان فعال مسلمان در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ شمسی بودند و در جریان نهضت و انقلاب اسلامی حضور فعال داشتند، حرکت سیاسی خود را با جریان ملی ـ اسلامی "محمد نخشب" آغاز کردند. دکتر ابراهیم یزدی، دکتر کاظم سامی، دکتر حبیب ا... پیمان و مهندس عزت ا... سحابی و دکتر علی شریعتی و... از جمله این شخصیت‌ها هستند. به همین جهت می‌توان از این جریان فکری و سیاسی به عنوان حرکتی عمیق و تاثیر گذار در رشد مبارزات اسلامی پس از تحولات شهریور ۲۰ یاد کرد که در وقایع بعدی تاثیر گذار بوده و توانستند تبلیغات وسیع حزب توده در مورد ترویج اندیشه مارکسیستی



تصویر سید ضیاالدین طباطبایی (نفر وسط)

را خنثی کرده و بسیاری از جوانان را با حفظ آرمان‌های عدالت اجتماعی در چهارچوب اندیشه یکتاپرستی و توحید حرکت دهند.

این جریان، هم در رخدادهای سیاسی دهه‌های ۵۰ ـ ۱۳۳۰ شمسی ایفای نقش نمود و هم در رخدادهای فرهنگی، و تاثیر آن در مبارزات اسلامی روشنفکران در داخل و خارج نمود عینی و بارز داشت. (یادنامه دکتر کاظم سامی، مقاله دکتر ابراهیم یزدی)

●ضرب المثل چینی: عاقلی که تو را اصلاح نکند، گمراهی است و مالی که تو را سود ندهد، وبال است

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

خواستگاری به یادماندنی



> مجبور شدم بی‌کم و کسر همه چیز را تعریف کنم. گفتم که این دختر، یعنی مریم خانم را بر حسب تصادف از قبل می‌شناسم

همان وسط خواستگاری پشیمان شدم. نمی‌دانستم چه‌باید‌بکنم؟! از یک‌طرف‌ هر دو خانواده صحبت‌هایشان گل انداخته بود و حسابی گرم صحبت بودند. از طرفی مادرم چشم از عروس خانم بر نمی‌داشت و می‌دانستم خیلی خوشحال است که این دختر به زودی عروسش می‌شود. هر ایما و اشاره‌ای هم می‌کردم خواهرم اصلاً متوجه من نمی‌شد. حسابی کلافه شده بودم. به خودم می‌گفتم یعنی بدشانسی می‌تواند تا این حد باشد؟

قلبم تند می‌زد. خدا خدا می‌کردم هر چه زودتر بلند شویم و برویم. قرار بود این جلسه فقط آشنایی دو خانواده باشد. ولی کم کم حس کردم قضیه دارد حسابی جدی می‌شود. پدرم شروع کرده بود از من تعریف کردن و خانواده عروس هم داشتند در مورد خانه و درآمد من پرس و جو می‌کردند.

می‌توانم بگویم یک عمر گذشت تا بالاخره مادرم گفت دیگر دیروقت است و بهتر است زحمت را کم کنیم و قرارهای بعدی را بگذاریم تا جوانترها با هم آشنا شوند. سوار ماشین که شدم، تا مادرم خواست شروع کند حرفش را قطع کردم و گفتم: "موضوع را منتفی بدانید. من این دختر را نمی‌خواهم."

همه تعجب کردند. پدرم سوال جوابم کرد و من نمی‌توانستم جزئیات را توضیح بدهم. فقط گفتم منصرف شده‌ام.

همه یکه خورده بودند. خاله‌ام که واسطه آشنایی ما با این خانواده بود، از من دلیل موجه می‌خواست. گفتم از قیافه دختر خوشم نیامده است. مادرم دادش رفت هوا که دختر به این زیبایی چه نقصی داشت؟ حق با او بود. من جوابی نداشتم... پدرم از همه خواست بحث را تمام کنند و آن شب توانستم از تیغ سوال‌های اطرافیان رهایی پیدا کنم. فردای آن روز، پدرم در محل کارمان صدایم زد و گفت: "حالا که تنها شدیم، برایم راست و حسینی‌اش را بگو. موضوع چیست؟"

مانده بودم معطل که چه بگویم و چطور موضوع را جمع و جور کنم. پدرم روبرویم نشسته بود و یک جواب شسته رفته می‌خواست. من هم مجبور شدم بی کم و کاست همه چیز را تعریف کنم. گفتم که این دختر، یعنی مریم خانم را بر حسب تصادف از قبل می‌شناسم. هر چند او روحش هم از این آشنایی خبر نداشت. دوستم فرهاد درست در همان شرکتی کار می‌کرد که

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

ثابت می‌کنم بازنده نیستم



> سه روز بعد، یک نفر به من تلفن کرد. گفت سهیل قبلاً نامزد او بوده. از من خواست حواسم را جمع کنم

سه ماه از عقدمان می‌گذرد. وکیل سهیل می‌گوید من کلاهبردار هستم. به خاطر مهریه به عقد سهیل در آمده‌ام تا پول حسابی مطالبه کنم و این خودش کلاهبرداری است. باورم نمی‌شود یک نفر به من بگوید کلاهبردار! فکرش را هم نمی‌کردم روزی کارم به دادگاه بکشد. انگار دنیا ناگهان وارونه شد. جوری که باورش هنوز برایم سخت است. در این سه ماه چیزهایی دیده‌ام که خودش یک کتاب است اما باز فکر می‌کنم خوابم و ناگهان از خواب می‌پرم و این کابوس تمام می‌شود. اما نه. این عین واقعیت است. من در این دادگاه به چشم یک کلاهبردار دیده شدم. پدرم گفت قید مهریه‌ات را بزن. گفتم نه... باید مهریه‌ام را بگیرم تا سهیل یاد بگیرد با زندگی دختر دیگری این کار را نکند.

وقتی به خواستگاری‌ام آمدند، پدرم گفت فقط صداقت و جوانمردی برایم مهم است. همه تایید کردند و به‌به و چه‌چه گفتند. اما در آن مجلس چیزی که وجود نداشت، صداقت بود و بعد از عقدمان چیزی را که ندیدم، جوانمردی بود...

دختر خاله سهیل دوست دانشگاهی من بود. همان ترم اول که با هم دوست شدیم، به من گفت پسر خاله‌ای دارد که در به در دنبال دختر خوشگل و نجیب و خانواده‌دار می‌گردد. به شوخی گفتم چرا خودت زنش نمی‌شوی؟ و او کلی داستان برایم ردیف کرد که ازدواج خانوادگی بین آنها رسم نیست و او قصد ندارد حالا حالاها ازدواج کند.

به بهانه جشن تولدش به خانه آنها رفتم. او هم چند بار به بهانه‌های مختلف به خانه ما آمد تا دست آخر گویا مرا پسندیدند و آمدند خواستگاری.

سهیل تحصیل کرده بود و در شرکت تجاری پدرش کار می‌کرد. پسر بزرگ خانواده بود و اصرار داشتند هر چه زودتر عروسی کند. من هم از یک خانواده متمول بودم و چیزی از آنها کم نداشتم. پدرم کلی راجع به آنها پرس و جو کرده بود و همه گفته بودند خانواده آرام و بی‌حاشیه‌ای هستند. در واقع کسی از آنها چیز زیادی نمی‌دانست. چند جلسه با سهیل بیرون رفتم. پسر بذله‌گو و خوش برخوردی بود. از هر دری حرف می‌زد و اصرار داشت زود عقد کنیم و زود برویم سر خانه و زندگی‌مان؛ طوری که روز نامزدی، قرار عقد برای هفته بعد گذاشته شد. پدرم به این رفتار شک کرده بود ولی مادرم مدام غر می‌زد که پدرم به همه دنیا مشکوک است و حتی باورش نمی‌شود کسی خواهان دخترش باشد... حالا می‌فهمم حق با پدرم بود و دنیا پر است از آدم‌های پیچیده و باید حواسمان جمع باشد.

همه چیز سریع انجام شد و به عقد هم در آمدیم. سه روز بعد، یک نفر به من تلفن کرد. گفت سهیل قبلاً نامزد او بوده. از من خواست حواسم را جمع کنم. گفت این پسر عیاش و اهل قمار و مشروب است و هر کاری که می‌تواند یک زندگی را بهم بریزد، انجام می‌دهد. باور نکردم. به سهیل گفتم. عصبانی شد. گفت آن دختر از خودش در آورده این حرف‌ها را و باید به او اطمینان کنم. مادرم هم حرف او را تایید کرد و گفت اگر کسی

مریم در آنجا مشغول به کار بود. چند بار عکس‌های دسته جمعی‌شان را دیده بودم. فرهاد بدجور از مریم خانم خوشش می‌آمد. برایم مفصل تعریف کرده بود که یک بار هم تلویحاً از او خواستگاری کرده ولی مریم خانم جوابی نداده بود. پدرم سری تکان داد و گفت: "ببین دنیا چقدر کوچیکه."

بعد از او خواستم موضوع را به مادر و خاله‌ام نگوید چون اگر آنها بفهمند، حتماً به خانواده مریم می‌گویند و شاید موضوع بد تعبیر شود!

پدرم مرد بادرایتی بود. به من قول داد مسئله را به بهترین نحو حل می‌کند و مراقب است که حرمت این دختر شکسته نشود. از اتاق پدرم زدم بیرون که تلفن همراهم زنگ زد و دیدم فرهاد با اضطراب تند تند حرف می‌زند. مثل همیشه می‌خواست از مریم حرف بزند. گفت: "امروز غیرمستقیم برای یکی از همکارها تعریف کرده که خواستگار داره و مطمئنم می‌خواسته این خبر به گوش من برسه..."

حال بدی داشت. من هم حالم بد بود. نمی‌توانستم به او بگویم من همان خواستگاری هستم که صحبتش را کرده. در عوض صدایم را بلند کردم و به او گفتم خیلی بی‌عرضه است که تا به حال مادرش را به خواستگاری نفرستاده. گفتم مرد و مردانه برو جلو و حرفت را بزن. دختری که دارد غیرمستقیم به تو خبر می‌دهد خواستگار دارد یعنی از تو می‌خواهد کاری بکنی. به جای اینکه پا روی پا بیندازی و بخواهی ادای عاشق‌ها را در بیاوری، باید همت کنی و دسته گل بخری و...

فرهاد ساکت مانده بود. می‌دانستم حسابی تعجب کرده چون من همیشه بهش می‌گفتم عجله نکند و سعی کند بیشتر و بیشتر او را بشناسد بعد به خواستگاری برود. حالا یک شبه خلاف همه حرف‌های قبلی‌ام را می‌زدم. حق داشت به صحت عقل من شک کند ولی اگر می‌دانست سرنوشت چه کرده، حتماً دیوانه می‌شد.

همان روز پدرم خودش به پدر مریم زنگ زد و به قول خودش دو کلمه حرف مردانه زدند و حرف هم را خوب فهمیدند و قضیه خواستگاری را منتفی کردند. از آن طرف هم من آنقدر پافشاری کردم تا بالاخره فرهاد موضوع را به مادرش گفت و چند هفته بعد او را راهی خانه عروس خانم کرد...

از آن موقع سعی کردم روابطم را با فرهاد کاملاً قطع کنم. به توصیه پدرم مدتی برای کار به جنوب رفتم و ارتباطم را با فرهاد قطع کردم.

حالا از این ماجرا پانزده سال می‌گذرد. من سه سال پیش ازدواج کردم. فرهاد و مریم هم همان سال‌ها با هم عروسی کردند و دیگر هرگز آنها را ندیدم اما یاد و خاطره این خواستگاری برای همیشه در ذهن من ماند. ■

خصومت شخصی داشته باشد، بهترین موقعیت برای انتقام همین روزهاست. دلم می‌خواست حرفش را باور کنم اما نمی‌توانستم. صدای آن دختر خیلی صادقانه و بی‌ریا بود. به من گفت به محض شنیدن خبر خودش را به آب و آتش زده تا تلفن مرا پیدا کرده. برایم مفصل توضیح داد از چه راهی مرا پیدا کرده و برایش مهم بوده مرا از این مخمصه نجات بدهد. از نسیم، دختر خاله سهیل شنیده بودم که نامزدی آنها یک سال طول کشیده و دست آخر حلقه‌ها را پس فرستادند.

از این ماجرا درست هشت روز می‌گذشت که یک شب سهیل زنگ زد و گفت نمی‌تواند به خانه ما بیاید و باید برود عیادت یک دوست! پافشاری کردم که مرا هم ببرد. قبول نکرد. دلم می‌خواست با دوست‌های سهیل آشنا شوم ولی او و خانواده‌اش اجازه این کار را نمی‌دادند. مادرش می‌گفت دوستان دوران مجردی دیگر باید فراموش شوند!

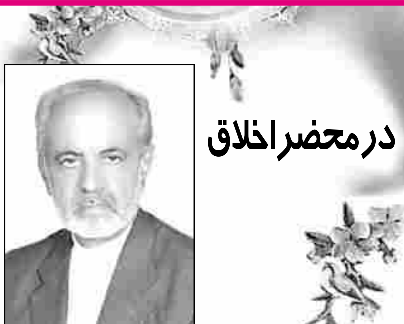
صبح روز بعد بی‌خبر رفتم خانه پدر سهیل. از من بعید بود این کار را بکنم ولی نمی‌دانم چرا تردید و شک به دلم افتاده بود. از دیدن من شوکه شدند. سهیل خواب بود. رفتم توی اتاقش. مادرش اصرار داشت از خواب بیدارش نکنم چون دیروقت به خانه آمده اما از سر و وضعش فهمیدم حال خوشی ندارد. چند بار بالا آورد و بعد از دوش گرفتن و لباس عوض کردن کمی سرحال آمد. فهمیدم تا خرخره مشروبات الکلی مصرف کرده. مادر و پدرش حاشا می‌کردند اما برادر کوچکش که به شکل عجیبی در این خانواده پاک و معصوم و مذهبی بود، به من گفت رفته قمار و چند میلیونی هم باخته و برگشته. گفت قسم خورده که این دفعه آخر است ولی توبه گرگ مرگ است.

قشقرقی به پا کردم. مطمئن شدم حرف‌های آن دختر درست بود. سهیل به قمار اعتیاد داشت. از این راه کلی برده بود و کلی هم باخته بود. وقتی این وضع را دیدند، همه سعی کردند توجیهم کنند که سهیل آنقدر عاشق من است که حتماً این کار زشت را ترک می‌کند. خودش هم به التماس افتاده بود که این اتفاق را فراموش کنم.

فراموش نکردم. همه فکر می‌کردند از یک دختر آفتاب مهتاب ندیده و کم سن و سال هیچ کاری بر نمی‌آید اما من در به در گشتم و دوستانش را پیدا کردم. قسمشان دادم که همه چیز را به من بگویند. فهمیدم سهیل از شانزده سالگی گرفتار این محفل‌ها شده. حالا جزو قماربازهای درجه یک شهر است. یکی از دوستانش به من گفت که خانواده‌اش فکر می‌کنند بعد از ازدواج سرش به زندگی گرم می‌شود و این کار را کنار می‌گذارد ولی حتی نامزد قبلی‌اش هم نتوانست این کار را بکند.

سه ماه است که در جنگ و دعوا هستیم. نمی‌خواهم زندگی‌ام را به پای مردی بگذارم که آلوده است. گفتم مهریه‌ام را می‌خواهم. طلاق هم می‌خواهم. می‌گویند کلاهبرداری است. اما من کفش‌های آهنین پوشیده‌ام که سهیل بداند زندگی دخترهای معصوم و ساده، قمار نیست. اگر هم فکر می‌کند در این قمار برده، می‌خواهم به او ثابت کنم که بازنده است و باید خسارت هنگفتی بپردازد. ■

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال علی علیه السلام: **آفَةُ الْکَلامِ الْإِطالَه**

پیشوای پرهیزگاران حضرت علیّ (ع) که سلام بی‌حد ما بر او باد فرمودند: پرحرفی آفت سخن است.

یکی از رموز موفقیت در گفتار و سخن، کوتاه گویی و سنجیده گویی است. طبعاً آنها که اطاله کلام ندارند و مطالب خود را مختصر و مفید مطرح می‌کنند، علاوه بر آن که توجه مستمعین را جلب می‌نمایند، از خطا و اشتباه نیز مصون می‌مانند.

علی علیه السلام فرمودند "**ان خیر الکلام ما قل ودل**" بهترین سخن آن است که کوتاه و سنجیده باشد. "**کم گوی و گزیده گوی چون در.**"

لطفاً به این سخن حکیمانه توجه کنید: "معصوم علیه السلام فرمودند: الکلام کالدواء قلیله نافع و کثیره قاتل" سخن مانند دارویی شفابخش است که کمش سودمند و بسیارش کشنده است.

دانشمندی می‌گوید: بهتر است شنوندگان خود را ترک کنید، قبل از اینکه شنوندگان شما را ترک کنند.

در واقع می‌خواهد بگوید قبل از آنکه شنونده خسته شود و از سوی اکراه پای سخن شما بنشیند به سخنان خود خاتمه بدهید.

سخن هر چه شیرین و مفید باشد، طولانی که شد دل را می‌زند.

شاعر می‌گوید:

سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یک بار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یک بار خوردند بس

به این مثال بسیار زیبا توجه کنید.

بلبل از آنجا شیفته گل است که کم و کوتاه جلوه می‌کند، گل اگر همیشگی بود اینقدر بلبل در کنارش نمی‌ماند. اگر کوتاه بگوییم و سنجیده، همواره هستند کسانی که مشتاقند تا گفته‌های ما را بشنوند.

نکته آخر اینکه موقعی که گزیده و کوتاه سخن می‌گوییم کمتر دچار خطا در گفتار می‌شویم.

انسان اگر ناخوش باشد و کار کند بهتر از این است که سلامت باشد و بیکار بنشیند • کازوبون

کیانا نصرت‌زاده

کسی که حسرت آرامش داشت



وقتی مادر خبردار شد پدربزرگم در طالقان بدحال است، ساکش را جمع کرد و رو به من کرد و گفت: "خونه رو می‌سپارم به تو."

درست هفده سالم بود. حالا باید از پدر و برادر کوچکترم مراقبت می‌کردم. مادر حال بدی داشت. نمی‌توانست به چیزی غیر از پدربزرگم فکر کند. درست یک سال از فوت مادربزرگم می‌گذشت و مادر و خاله‌ها و دایی‌ها همه نگران پدربزرگ پیرمان بودند. مادر رفت. به دور و برم نگاه کردم. یک کاغذ و قلم برداشتم و کارها را نوشتم. آشپزی، تمیزکاری و خرید خانه و...

کارها را بین خودم و برادرم و پدرم تقسیم کردم. قرار شد پدر خرید کند؛ برادرم ظرف‌ها را بشوید و من غذا درست کنم و جمعه هر سه با هم خانه را تمیز کنیم. کارها با نظم انجام می‌شد. چند روزی که گذشت، کم کم منتظر مادر بودیم که برگردد. اما هر دفعه که با او حرف می‌زدیم، می‌گفت حال آقاجون بد است. پدرم اصرار داشت او را بیاورند تهران اما پدربزرگم گفته بود پایش را از طالقان بیرون نمی‌گذارد.

بعضی از آخر هفته‌ها ما هم همراه مادر می‌رفتیم و کم کم به این رفت و آمدهای مستمر عادت کردیم. به شش ماه نکشید که همه خاله‌ها و دایی‌ها را آخر هفته در طالقان در خانه کوچک و قدیمی می‌دیدیم. کم کم به این فکر افتادند که دستی به روی خانه بکشند تا بتوانند راحت‌تر در آن زندگی کنند. دایی عماد دستشویی و حمام را درست کرد. چند هفته بعد پسرخاله‌ام صادق که دانشجوی معماری بود، هوس کرد حیاط و باغچه را نو نوار کند. بعد کم کم هر کس وسیله‌ای اضافه در خانه داشت آورد آنجا... من هم کنکور داشتم و باید حسابی درس می‌خواندم و کمتر از بقیه به طالقان می‌رفتم برای همین هر دفعه متوجه تغییرات اساسی خانه می‌شدم. پدربزرگم هم یک وقت‌هایی خوشحال بود و یک وقت‌هایی سرسام می‌گرفت. مخصوصاً که پدرم و یکی از شوهرخاله‌هایم تصمیم گرفتند یکی دو اتاق به خانه اضافه کنند و هر خانواده برای خودش یک اتاق داشته باشد. بنایی و سر و صدا پدربزرگم را حسابی کلافه کرد، طوری که گفت: "منو ببرید تهرون از اینجا دور بشم."

قرار شد پدربزرگ بیاید خانه ما. من تقریباً همه روز خانه بودم و مشغول درس خواندن. تجربه جالبی داشتیم. پدربزرگم و من روزهای زیادی را با هم می‌گذراندیم و بقیه در طالقان یا مهمانی گرفته بودند یا مشغول بنایی بودند. مادرم هر هفته یک سری از دوستانش را به آنجا می‌برد. خاله هم مهمانی‌هایش را آنجا می‌گرفت و من و پدربزرگ در خانه‌ای خلوت و آرام زندگی می‌کردیم. یک روزهایی پدربزرگ صبح زود بلند می‌شد و می‌رفت نان تازه می‌خرید و بساط صبحانه دلچسبی را می‌چید. پدربزرگم کم کم با اهل محل آشنا شد. هر روز می‌رفت سراغ دکتر پیر سر کوچه‌مان که حالا هم صحبت او شده بود. فشار خونش را می‌گرفت و مطمئن می‌شد همه چیز خوب است.

بنایی تمام شد. وقت رفتن پدربزرگ بود اما نه من و نه او دلمان می‌خواست از هم جدا شویم. در همه عمرم اینقدر به او نزدیک و وابسته نشده بودم. حس می‌کردم تازه او را شناخته‌ام. پیرمردی که همه عمرش به دنبال آرامش و سکوت بوده. شانزده ساله زنش داده بودند و از هفده سالگی صدای بچه و جیغ و فریاد خانه‌اش را پر کرده بود. حالا در پیری و کهولت فقط به آرامش احتیاج داشت. نه حوصله مهمانی‌های خاله را داشت نه دوست‌های عجیب و غریب مادر من. اما وقت رفتن بود. با سلام و صلوات او را بردند به خانه‌ای که دیگر شبیه خانه خودش نبود. اتاقی به او دادند با تخت و فرش و وسایلی که مال خودش نبود. در چشم‌هایش تنهایی و غم را می‌دیدم. دلم می‌خواست برای بزرگترها توضیح بدهم که پدرشان اینها را نمی‌خواهد. او یک آرامش و خلوت و محبت متعال را برای همین چند روز باقی مانده عمر می‌خواهد. اما نمی‌توانستم حرفی بزنم. همه هیجان‌زده بودند. منتظر بودم خود پدربزرگ چیزی بگوید که نگفت.

وقتی تنها شدیم، به او گفتم چرا اعتراض نمی‌کند؟ آهی کشید و گفت: "کار خوبی کردند. آرامش مرا بهم زدند ولی اینجا مکانی می‌شود که همه دور هم جمع می‌شوند و خانواده همدیگر را می‌بینند. عیبی ندارد. عمر من به این دنیا نیست. اما بعد از من این خانه مایه برکت خواهد شد."

حق با او بود. دو ماه بعد پدربزرگ در یک شب تابستانی خوابید و دیگر بیدار نشد. از آن روز ها ده سال می‌گذرد. هر وقت به طالقان می‌روم و بچه‌ام در حیاط آنجا بازی می‌کند و لذت می‌برد، به یاد حرف پدربزرگ می‌افتم. پیرمرد بیچاره در حسرت آرامش مُرد ولی این آسایش را به میراث گذاشت تا هرگز از فکر و یاد ما نرود. ■

حمیده اخوان

جویدن تکه‌های یخ ناشی از کمبود آهن

پزشکان تمایل برخی افراد به جویدن تکه‌های یخ را ناشی از کمبود آهن در آنها می‌دانند. برخی افراد معتقدند هنگام صبح نوشیدن یک فنجان قهوه تنها راه سرحال کردن آنان است. همچنین افراد دیگری وجود دارند که به جویدن تکه‌های یخ عادت دارند.

در این بررسی پزشکان از دو گروه از افراد سالم و مبتلا به کم خونی درخواست کردند یک لیوان آب نیمه گرم یا یک تکه یخ مصرف کنند تا بتوانند اختلال کم توجهی - بیش فعالی در آنان را تشخیص دهند. این پزشکان مشاهده کردند مبتلایان به فقر آهن به هنگام نوشیدن آب نیمه گرم عملکرد کندتری نسبت به افراد سالم دارند.

"ملیساهانت" متخصص ارشد این مطالعه گفت: به نظر می‌رسد آب سرد و تکه‌های یخ واکنش‌هایی را در بدن موجب می‌شوند که بر اساس آن خون و در نتیجه اکسیژن بیشتری به مغز فرستاده شود، در نتیجه این تصور در این افراد بوجود می‌آید که بدنشان به جویدن تکه‌های یخ نیاز دارد.

دیابتی‌ها بیشتر پیاز بخورند

*پیاز به عنوان یک آنتی بیوتیک قوی معروف است و علاوه بر خواص ضدباکتریایی، کاهش دهنده کلسترول و قندخون نیز به شمار می‌رود.

*پیاز دارای انسولین گیاهی است و قندخون را کاهش می‌دهد به همین دلیل برای افراد دیابتی و با افزایش ترشح در صفرا یکی از خوراکی‌های مفید برای رفع سموم از بدن است.

*مصرف پیاز باعث نرم شدن سینه می‌شود و این گیاه درمانی ضدعفونی کننده و کاهنده سرفه و خلط آور است. همچنین گیاهی ادرارآور است و علاوه بر افزایش اشتها، گرفتگی‌های مجاری را از بین می‌برد.

*مصرف پیاز کلسترول خون را کاهش می‌دهد و در بین سبزیجات به عنوان یک آنتی بیوتیک قوی معروف است به طوری که مصرف خام آن، دهان را ضدعفونی می‌کند البته مصرف خام آن در افرادی که ترشح معده زیادی دارند یا مبتلا به سوزش مری هستند خوب نیست و باید پخته مصرف شود.

*پیاز سنگ کلیه را خرد می‌کند و علاوه بر تحکیم لثه‌ها، کلسیم آن دندانها و استخوانها را تقویت می‌کند و از نرمی استخوان جلوگیری می‌کند.

*پیاز چون گرم است برای کسانی که طبع گرم دارند مضر است و زیاده روی در خوردن آن موجب سردرد می‌شود.

*پیاز عفونتهای مجاری تنفسی مانند ورم گلو، برونشیت و آسم را بهبود می‌بخشد.

علی حسینی - متخصص طب سنتی





۱۰ فایده معجزه‌آسای زنجبیل

علم پزشکی هندو، زنجبیل را دارویی معجزه‌آسا می‌داند. دلیل آن این است که تجربه نشان داده است که این ادویه جادویی برای گوارش بسیار مفید بوده و خواص سودمند متعددی دارد. هندی‌ها از زنجبیل به طور روزمره استفاده می‌کنند. چای زنجبیلی از محبوبیت خاصی برخوردار است و از قدیم مادربزرگ‌ها آن را برای مقابله با سرماخوردگی و آنفولانزا توصیه می‌کردند. زنجبیل تازه خیس‌خورده در آبلیمو و نمک که رنگ صورتی روشنی پیدا کرده است را می‌توانید سر سفره میلیون‌ها هندی هر روز ببینید. **در زیر به ۱۰ خاصیت معجزه‌آسای زنجبیل اشاره می‌کنیم:**

۱. بی‌اشتها شده‌اید؟ قبل از ناهار زنجبیل تازه بخورید تا اشتهایتان باز شده و اسیدهای معده‌تان ترشح شوند.

۲. زنجبیل جذب موادمغذی لازم را در بدن تقویت می‌کند.

۳. زنجبیل شبکه‌های گردش خون بدن از جمله سینوس‌های آزاردهنده‌ای که هرازگاهی عود می‌کنند را پاک می‌کند.

۴. احساس تهوع دارید؟ کمی زنجبیل که ترجیحاً به عسل آغشته شده است، بجوید.

۵. زنجبیل به از بین بردن نفخ شکم کمک می‌کند.

۶. شکمتان سر و صدا می‌کند و دلپیچه دارید؟ زنجبیل بخورید.

۷. مفاصلتان درد می‌کند؟ زنجبیل با خواص ضدالتهابی که دارد موجب تسکین دردتان خواهد شد. برای برطرف کردن درد عضلات و مفاصل موقع حمام کردن از روغن زنجبیل استفاده کنید.

۸. به تازگی جراحی کرده‌اید؟ جویدن زنجبیل بعد از عمل جراحی به برطرف کردن حالت تهوع کمک می‌کند.

۹. برای متوقف کردن گرفتگی گلو و بینی چای زنجبیل بنوشید. و وقتی هوا سرد باشد، این چای حتی بیشتر می‌چسبد.

۱۰. احساس می‌کنید میل جنسی‌تان پایین آمده است؟ به سوپتان کمی زنجبیل اضافه کنید.

چه ساعتی شام می‌خورید؟

مطالعات محققان دانشگاه کالیفرنیا نشان می‌دهد که شام دیرهنگام و مصرف غذا در ساعات پایانی شب و نزدیک به زمان خواب، موجب اختلال در عملکرد حافظه می‌شود. همان طور که می‌دانید بدن دارای یک ساعت بیولوژیک درونی است و چرخه خواب و بیداری با نور خورشید تنظیم می‌شود. برای انجام این تحقیق چرخه خواب و عملکرد مغزی موش مورد بررسی قرار گرفت. نتایج نشان داد که غذا خوردن در هنگام خواب کارکرد مغز را کند کرده و حافظه را ضعیف می‌کند. زندگی مدرن امروزی موجب برهم خوردن ساعت بیولوژیک بدن، اختلال در سیستم غدد درون ریز و ترشح هورمون‌های حیاتی و عدم کارکرد مناسب ارگان‌های بدن شده است. به عنوان مثال شام دیرهنگام با اختلال در عملکرد کبد همراه خواهد بود.

پرسیدم دوست بهتر است یا برادر؟ گفت دوست، برادری است که انسان مطابق میل خود انتخاب می‌کند

● امیل فاگو

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



دم خورشید گرم!

خوبی‌های خورشید، اظهر من الشمس است. هرچه بگویم، حرف اضافه است. خورشید آن قدر خوب است که اگر یک ذرّه نیز علیه آن "صحبت کنم، در حقیقت زیرآب خودم را زدم. جناب مولانا از من زرنگتر بود که قبل از حقیر گفت: "مادح خورشید، مداح خود است".

خبرنگاران از یک آدم عاقلی پرسیدند: به نظر شما که کارشناس خیلی از مسائل هستید، اهمیت خورشید بیشتر است یا ماه؟". خندید و گفت: "عجب سؤال مسخره‌ای!.... خب معلوم است که ماه..... چون خورشید، روز درمی‌آید که همه جا روشن است، اما ماه شب می‌آید که تاریک است و همه جا را روشن می‌کند." بنا به گزارش واحد مرکزی خبر، دیگر کسی چیزی نپرسید. نوردهی و گرمابخشی، فقط یک جلوه و یک چشمه از خوبی‌های خورشید خانم است. به غیر از تأمین انرژی، در سلامتی انسان و گیاه و جانوران نیز نقشی اساسی بازی می‌کند. مثلاً همین ویتامین D که اگر نباشد یا کم باشد، اسکلت استخوانی ما کج و معوج می‌شود و باید دور و برمان داربست بزنند که به حالت کجدار و مریز نیفتیم؛ منبع اصلی‌اش خورشید بی‌ادعاست. فقط داشتن همسر آفتاب رو کفایت نمی‌کند؛ خود آفتاب هم لازم است. اگر نبود که شاعر خوش اشتها نمی‌فرمود:

شاعر دو چیز خواهد در موسم زمستان:
یک آفتاب رویی، یک رو به آفتابی

خوشبختانه این شاعر معلوم الحال، معلوم می‌شود که آدمی واقع بین است؛ اما متأسفانه هستند مردمی که توجه کافی و لازم به این مهم ندارند و چنان که باید و شاید، قدر آفتاب عالمتاب را نمی‌دانند. نه آدم این شکلی باشد، نه هم خیلی افراطی مثل آفتاب پرست. اعتدال، بهترین شیوه است. البته تدبیر و امید خوب هم بی‌تأثیر نیست. حتی اگر بشود تمدید امید!

خبر داغ: "آمارها نشان می‌دهد که بیش از ۸۰ درصد ما ایرانی‌ها و به ویژه خانم‌ها با درجاتی از کمبود ویتامین D مواجهیم که ریشه آن، به بهره گیری نامناسب از نور آفتاب برمی‌گردد." -به نقل از جراید

بسته پیشنهادی: با عنایت به تمامی مزایا و فواید خورشید و نور آن، آدم باید خیلی خل باشد که به خورشید پشت کند. خودش می‌سوزد. فلذا ما نیز که در صف جلو اهل عقل قرار داریم؛ حتماً تأیید می‌فرمایید که برای بهره گیری بیشتر از نور خورشید، باید رهنمود بدهیم؟... که به شرح زیر می‌دهیم:

۱ـ آفتاب گرفتن: خیلی کشورها هستند که در حسرت یک لحظه آفتاب‌اند. تا هوا آفتابی می‌شود، به هر شکلی هست، از آن استفاده می‌کنند. طوری که یک ذره‌اش حرام نشود. حالا ما که این قدر خورشید داریم؛ قدرش را نمی‌دانیم. فقط از بچگی یادمان دادند که تا خورشید آمد، دست بزنیم و بخوانیم که: "آفتاب شد و مهتاب شد/بی بی سوار گاب شد" که بعدها فهمیدیم "گاب" ش هم غلط زیادی است!... در هر حالت خواب و بیداری باید از نور خورشید استفاده کنیم. بعضی‌ها حتی جوری می‌خوابیدند سابق، که پایشان در آفتاب باشد. اسنادش هم موجود است: **"اگر خواهی بدانی لذت خواب/سرت در سایه و پایت در آفتاب".** منتهی الآن این روشهای طبیعی کم خرج را فراموش کردیم. فقط بلدیم انواع قرص و کپسول حاوی ویتامین D را بخریم و مصرف کنیم.

۲ـ تنظیم حرکت: بعضی‌ها می‌نالند که خانه‌های ما خیلی رو به آفتاب نیست و فقط یک پنجره در آپارتمان ما هست که نوبتی از آن استفاده می‌کنیم. الآن مثل قدیم نیست که سهراب خیال کند: "پنجره، فکر، هوا، عشق، زمین مال من است". برای هر کدامش باید سر کیسه را شل کنی. با این حال، فضای بیرون خانه را که فعلاً از ما نگرفتند. هر جا قدم می‌زنیم، در کوچه و خیابان؛ در آفتاب حرکت کنیم. تنبلی نکنیم اگر در سایه هستیم، نرویم سمت آفتاب. باز هم اسنادش موجود است: "به تنبل گفتند بیا به سایه؛ گفت: سایه خودش میایه!" ما مستند حرف می‌زنیم. حرف مفت نمی‌زنیم. (البته مفت هم حرف نمی‌زنیم.)

۳ـ فروش آفتاب: با پدیده فروش آفتابه که همه آشنایند، اما در بعضی جاها، آفتاب هم می‌فروشند. مثل همین کشور هلند که اخوی بزرگ ما سالها دور گذارش به آنجا افتاده بود و در توصیف آنجا در نامه‌اش نوشته بود: **"در برون آفتاب پیدا نیست/در درون، آفتابه بر جا نیست"!**... در همین کشورها و حتی در همین تهران و کشور خودمان، بعضی‌ها فضایی در لب استخر درست می‌کنند که ملت نیازمند به ویتامین D پول بدهند بروند آنجا دراز بکشند آفتاب بگیرند. البته عده‌ای هم برای برنزه شدن می‌روند، که بعضاً چون فراموش می‌کنند بچرخند و خودشان را پشت و رو کنند؛ شبیه ذغال اخته می‌شوند و ته می‌گیرند!

منسوخ شدن نسخه

یکی از مشکلاتی که بیماران دارند، ناتوانی در خواندن نسخه‌های اطباست. نه که آنها سواد انگلیسی شان خراب باشد، خیر، اشکال از دستخط ناخوانای دکترهاست. عموماً یک طوری می‌نویسند که انگاری تعمد دارند مریض نسخه به دست، در مسیر مطب به داروخانه، نتواند آن را بخواند و خدای نکرده هوس کند برگردد راجع به داروهایش اظهار نظر کند و زبان لال، عالم پزشکی را زیر سؤال ببرد.

نسخه‌های پزشکان، علی العموم بر چهار گونه‌اند:

گونه اول: نسخه‌هایی که بیمار نمی‌تواند آنها را بخواند.

گونه دوم: نسخه‌هایی که داروخانه‌ها هم نمی‌توانند بخوانند.

گونه سوم: نسخه‌هایی که خود پزشک هم نمی‌تواند مجدداً آن را بخواند.

گونه چهارم: نسخه‌های که در آینده باید باستان شناسان از آن رمزگشایی کنند.

خود حقیر، گاهی دکترهای داروسازی را مشاهده کرده است که برای خواندن نسخه، همه همکاران داخل داروخانه را صدا زده‌اند و سرانجام نسخه را به جماعت خواندند. گاهی دیده‌ام که چندین بار، کاغذ نسخه را بلاتشبیه عین نقشه گنج، سر و ته کرده‌اند، بلکه به نام دارویی که خوانده‌اند، مطمئن شوند. بالاخره صحبت از جان آدمیزاد است، نه بلانسبت برگ چغندر!

راهکار حل مشکل: برای برطرف شدن مشکل درست خواندن نسخه‌های پزشکی، دو راه وجود دارد. یا باید برای جمیع پزشکان بدخط، کلاس خوشنویسی اجباری گذاشت؛ یا که اصلاً قید نسخه را از بیخ زد. راهکاری که در برخی کشورهای توسعه یافته، رواج یافته و از قضا خوب هم جواب داده؛ مگر در مواردی که خوب جواب نداده. این راهکار، استفاده از نسخه‌های الکترونیکی است. دکتر، اقلام داروهای مریض را به داروخانه ایمیل می‌کند و داروخانه چی محترم هم بهای داروهای نسخه را به بیمه می‌میلد (میل می‌کند)!

بسته پیشنهادی: بهترین پیشنهاد را برای حل معضل بدخطی و بدخوانی نسخه‌های پزشکان، همان است که در بالا بدان اشاره شد و باید که عنقریب در مملکت محروسه ما نیز ترویج داده شود. فلذا ما دیگر چه پیشنهادی بدهیم بهتر و شسته رفته‌تر از این؟... فقط می‌توانیم بر پیشنهاد فوق، حاشیه بزنیم و چیزهایی به عنوان تکمله عرض کنیم که یک چیزی عرض کرده باشیم:

۱ـ سند تو آل کردن: چون در ایران ممکن است داروخانه‌ها همه اقلام دارویی یک نسخه را نداشته باشند؛ بهتر است که پزشک محترم نسخه‌اش را همزمان به تمامی داروخانه‌ها ایمیل کند. هر داروخانه‌ای که داروها را داشت، مریض بنده خدا یکراست به همانجا برود که علاف نشود. حالا دیگر نمی‌دانم که مثلاً دارو فروشان سیار خیابان ناصرخسرو هم باید ایمیل داشته باشند، یا که بساط آنها از آنجا جمع شده است و همه چی دست خود داروخانه‌هاست؟

۲ـ امکان چت کردن: اگر بشود که شخص بیمار برای زدن آمپول مورد نظرش در جای مناسب، بهترین آمپول زن ممکن را پیدا کند که دردش کمتر باشد، خیلی خوب می‌شود. برای این کار باید زنندگان سوزن نیز به ایمیل و سایر نرم افزارهای مجازی مجهز شوند و عکس‌هایی از نمونه‌های آمپول زنی خود در معرض دید عموم بگذارند که ملت هم بتوانند زیر آن کامنت بگذارند و از خودشان لایک در کنند. خب مسلماً هر آمپول زنی که بیشترین لایک را داشت، گزینه مناسب‌تر است. مثلاً خود حقیر هیچوقت به تزریقاتی سر کوچه‌مان مراجعه نمی‌کنم. پیرمرد بنده خدایی که آنجا کار می‌کند، لرزش دست دارد.



خواص شامپووصابون دیزان:

- پاک کننده پوست و مو با ماندگاری بالاتر نسبت به محصولات شیمیایی.
- ازبین برنده چربیهای زاید پوست ومو.
- جلوگیری ازریزش شدید موها (بخصوص در دوران بارداری).
- ازبین برنده شوره سر و موخوره.
- کمک به گردش خون بیشتر در پوست سر، فوقانی ترین بخش بدن (با سیستم خنک کردن پوست).
- رفع خارش، حساسیت و التهابات پوستی.
- خنک کننده و رافع گرگرفتگی (بخصوص در خانمهایی که در دوران یائسگی، بارداری و عادت ماهانه به سر میبرند).
- ازبین برنده جوش، لک و اگزمای پوستی (بخصوص در دوران بلوغ).
- نرم کننده وترمیم کننده موهای آسیب دیده.
- تقویت کننده ریشه مو (بخصوص در دوران کودکی ونوجوانی).

چند توصیه از دیزان:

- با شامپو گیاهی دیزان می‌توانید تمام سطح بدن خود را شستشو داده و شادابی و لطافت پوست خود را احساس کنید.
- از شامپو گیاهی دیزان می توانید به صورت ماسک ساعتها روی مو و پوست خود گذاشته و از تاثیرآن بهره مند شوید، چون به دلیل عدم استفاده از مواد شیمیایی هیچگونه حساسیتی ایجاد نمیکند.
- باشامپو گیاهی دیزان می توانید روزانه پوست صورتتان را لایه برداری کرده و پاکسازی نمایید.
- حتی المقدوراز پاک کننده های طبیعی مانند صابونهای سنتی و گیاهی برای شستشوی پوست و موهایتان استفاده نمایید.



ترکیبی با مواد ارگانیک از دامن طبیعت





سیب
سرشار از مواد مغذی برای ریشه مو های سر



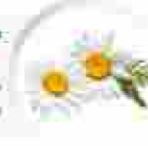
آلوئه ورا
مناسب برای رشد و ایجاد نرمی و براق کننده موها



سدر
تقویت کننده پوست سر و مو ها



حنا
براق کننده و کمک به بادوام تر شدن موها



بابونه
سرشار از مواد مغذی برای ریشه مو های سر



پیچک
تقویت کننده، بلندکننده و ترمیم کننده ای مناسب برای موی سر



کتیرا
ترمیم کننده ای مناسب برای موی های آسیب دیده



آویشن
افزایش دهنده گردش خون و ضد عفونی‌کننده‌پوست سر



نعنا
شفاف کننده و درخشان کننده تارهای مو



پونه
تقویت جریان خون در پوست سر و جلوگیری از ریزش مو ها



رزماری
ضد باکتریال و از بین برنده شوره‌ی سر و بیماریهای قارچی مو



ختمی
دارای خاصیت تقویت کنندگی وضد ریزش موی سر



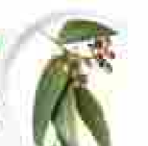
موم زنبور عسل (برای صابون)
تسکین دهنده، تسهیل در پاکسازی و ترمیم کننده پوست



چوبک
مناسب برای طراوت موها



میخک
مناسب برای جلوگیری از شوره سر و ریزش مو



اکالیپتوس
خونرسانی به پیاز مو و تقویت و تحریک ریشه و رشد مجدد موها



نیلوفر آبی
مناسب برای ایجاد حس تازگی و جهت درمان موخوره موی سر

بازگشت...

"بازگشت..." نوشته "هایده نثری" ـ همچون بسیاری از داستان‌های این نویسنده خوش قریحه ـ بر محور بحران در مناسبات انسانی و گرفتاری در "موقعیت" شکل گرفته است. "هایده نثری" که تا به حال دو مجموعه داستان با نام‌های "تیتر پایانی" و "دلتنگی" و یک مجموعه شعر با عنوان "پرسه خیال" از او منتشر شده، از نویسندگان برگزیده دوره نهم مسابقه بزرگ داستان نویسی است.



هایده نثری ـ تهران

ساعت دوازده شب بود که زن تلویزیون را خاموش کرد. خمیازه‌ای کشید و کش و قوسی به بدنش داد و بعد زیر لب زمزمه کرد: "اینم از سریال امشب؛ معلوم نیست بالاخره قاتل زنجیره‌ای به دام پلیس می‌افته یا نه..." بلند شد و چراغ سالن را خاموش کرد و به اتاق خوابش رفت تا بخوابد. لباس خوابش را پوشید و روتختی را کنار زد و چراغ خواب را که نوری آبی رنگ و ضعیف داشت روشن کرد. اما، همین که خواست چراغ اتاقش را خاموش کند صدایی از داخل آشپزخانه به گوشش رسید. فکر کرد صدا را در خیال خسته‌اش شنیده. چراغ را خاموش کرد و روی تختش دراز کشید. هنوز لحاف را کاملاً روی خود نکشیده بود که همان صدا دوباره تکرار شد. این بار ترسید. از جا پرید و چراغ را روشن کرد. آهسته آهسته به طرف آشپزخانه حرکت کرد. در زیر نور کمرنگ مهتابی به دنبال صدا گشت و با دیدن شیر آب که داخل ظرفشویی چکه می‌کرد خیالش راحت شد. شیر آب را سفت کرد و دوباره به طرف اتاق خوابش برگشت. ناگهان همه جا تاریک شد. هر کلید برقی را که دم دستش بود زد اما هیچ چراغی روشن نشد. با خودش گفت: "بخشکی شانس! حالا وقت برق رفتنه؟!" کورمال کورمال خود را به تختش رساند و روی آن نشست. فکر کرد اگر بخواهد شمع روشن کند باید به آشپزخانه برگردد و چون دیگر کاری ندارد پس بهتر است بخوابد. صدای محکم به هم خوردن پنجره سالن او را از جا پراند. هراسان نگاهی به اطرافش کرد. چشمانش تا حدودی به تاریکی عادت کرده بود. چاره‌ای نبود. بلند شد و آرام آرام به سالن رفت. صدای هوهوی باد به او فهماند که بهتر است پنجره را ببندد. به طرف پنجره رفت. نگاهی به بیرون انداخت. کوچه تاریک بود و کمتر کسی را می‌شد در آن حوالی دید. صدای زوزه باد که در سرش پیچید پنجره را بست.

در حالی که یک دستش را به دیوار گرفته و دست دیگرش را به سمت جلو دراز کرده بود تا با چیزی برخورد نکند به طرف اتاقش برگشت. این بار سعی کرد افکار بد و منفی را که در مغزش قدم می‌زدند از خود دور کند و راحت بخوابد. کم کم داشت به خواب می‌رفت که دوباره صدایی از داخل سالن به گوشش رسید. هراسان در جایش نیم‌خیز شد. گوش‌هایش را تیز کرد. صدای قدم‌هایی را شنید. یک مرتبه زد زیر خنده، آن هم با صدای بلند. می‌خواست با شنیدن صدای خنده خودش ترس را دور کند. فکر کرد: "حتماً به خاطر دیدن آن سریال ترسناک دچار اوهام شده‌ام، نباید دیگه قبل از خواب از این جور سریال‌ها ببینم..."

چند دقیقه گذشت و وحشت بر او غلبه کرد: "نکند واقعاً دزد اومده باشه؟ حتماً برق رو هم اون قطع کرده! آخه هیچ وقت برق نمی‌رفت..." با عجله درِ کشوی میز کوچکی را که کنار تختش بود باز کرد. دستانش به سرعت همه جای کشو را وارسی کرد تا اینکه بالاخره چراغ قوه کوچکی را پیدا کرد و آن را برداشت و روشن کرد.

با دایره کوچکی از نور از میان تاریکی عبور کرد. همه جای سالن را سرک کشید. هیچ کس آن جا نبود. یکباره سر و صدایی از داخل اتاق خواب خالی دخترش شنید. به طرف اتاق رفت. در را آهسته باز کرد. در با صدای خشکی باز شد. نگاهش را همراه با نور چراغ قوه به اطراف چرخاند. آنجا هم کسی نبود. فقط درِ کمد لباس‌های دخترش باز بود. جلوتر رفت کمد خالی بود و مقدار کمی هم لباس روی زمین ریخته بود عروسک‌ها و حیوانات پشمالویی که مدت‌ها پیش بالای کمد لباس چیده بود، روی زمین پخش شده بودند. عقربک‌های ساعت روی دیوار در جا خشک و بی‌حرکت مانده بودند. قاب عکس دخترش از روی دیوار بالای تختش افتاده و شیشه‌اش شکسته بود. به خود لرزید و زیر لب گفت:

"خدای من، چرا اینجا این قدر به هم ریخته؟! یعنی کار کی می‌تونه باشه؟" خم شد و عکس دخترش را آهسته از لابلای خرده شیشه‌ها بیرون کشید. در نوک انگشت کوچکش احساس سوزشی کرد. انگشتش را که بر اثر تماس با خرده شیشه‌ای زخمی شده بود به دهان برد و مزه خون را در دهانش چشید. چراغ قوه را روی عکس دخترش انداخت و به چهره او خیره شد. دخترک پیراهنی قرمز رنگ به تن داشت و با لبخندی که بر روی لب‌هایش نقش بسته بود به او نگاه می‌کرد. نگاهش را چرخاند به سمت تختخواب کوچک دخترش. ملحفه و تشک پاره شده و لحاف هم در گوشه‌ای از تخت مچاله شده بود. پاهایش لرزید و سست شد. همان جا روی تخت نشست و سرش را میان دو دستش گرفت. قطره اشکی از گوشه چشمش به روی عکس دخترش چکید. دستانش می‌لرزیدند. چراغ قوه از دستش افتاد و خاموش شد. تاریکی دوباره به او هجوم آورد. ناگهان صدای ممتد جیغ او را که می‌لرزید از جا پراند...

غرش رعد و برقی شدید چون صدای انفجار بمب در گوش‌های زن پیچید. در حالی که نفس نفس می‌زد چشمانش را باز کرد. عرق سردی بر پیشانی‌اش نشسته بود. با وحشت به اطرافش نگاه کرد. هنوز هم همه جا تاریک بود. گیج شده بود. نمی‌دانست بیدار شده یا هنوز هم خواب است و کابوس ادامه دارد.

آباژور کنار تختش را روشن کرد. نور کمی به اطراف پاشیده شد. در زیر نور آباژور نگاهی به ساعت کرد. دو بعد از نیمه شب بود. رگبار تند باران شیشه‌ها را می‌لرزاند. بلند شد و به کنار پنجره رفت آن را باز کرد تا هوای تازه حالش را جا بیاورد. باران اریب می‌بارید و به سر و صورتش می‌خورد.

در یک لحظه احساس گرسنگی و تشنگی کرد به آشپزخانه رفت در یخچال را باز کرد. پاکت شیر را بیرون آورد. لیوانش را پر کرد. یک عدد بیسکویت از داخل بشقابی که روی میز بود برداشت و در دهانش گذاشت و همراه با شیر خورد. حالش که کمی جا آمد یاد کابوسی که دیده بود افتاد. به طرف اتاق دخترش رفت دستگیره در را در دست گرفت. از وقتی دخترش رفته بود درِ این اتاق بسته مانده بود. دلش نمی‌آمد وسایل اینِ اتاق را بدون بودن دخترش ببیند. اما حالا دیگر چاره‌ای نداشت. نمی‌توانست با دلتنگی‌اش کنار بیاید. بالاخره یک روز باید...

با دستانی لرزان دستگیره را چرخاند در باز شد. چراغ را روشن کرد و نگاهش را به اطراف گرداند. برعکس کابوسی که دیده بود اتاق مرتب و منظم بود و تخت دست نخورده. به سمت تخت رفت و روی آن نشست. گریه کنان روتختی را نوازش کرد. بالش سفید رنگ کوچک بالای تخت را برداشت و آن را بویید و به سینه‌اش فشرد. زیر لب زمزمه کرد: "کجایی دخترم؟ شش ماهه که از این جا رفته ای، شش ماهه که روی این تخت نخوابیده‌ای، ولی هنوز هم بوی تو را احساس می‌کنم." در این موقع چشمش افتاد به مدادهای رنگی و دفترچه نقاشی دخترش که روی میز تحریر او دست نخورده مانده بود. بلند شد و به طرف میز تحریر رفت. گرد و غباری را که در این مدت روی دفتر نقاشی دخترش نشسته بود با کف دست پاک کرد. دفتر را گشود. دیدن تصویری که در صفحه اول نقاشی شده بود او را به یاد حرف دخترش انداخت: "مامان ببین، این

نقاشی رو برای تو کشیدم... این خانمه تویی، این آقا هم بابامه، این دختر کوچولو هم که موهاشو بافته منم. دست هر دوتاتون رو گرفتم وداریم می‌ریم گردش. قشنگه؟"

بلند شد و با قدم‌هایی سست به طرف کمد لباس‌ها رفت. در کمد را باز کرد. مقدار زیادی از لباس‌ها کم شده بود و تعداد کمی باقی مانده بود. دیگر طاقت نیاورد. با بغضی که گلویش را می‌فشرد از اتاق بیرون آمد. به سالن پناه برد و خود را روی مبلی رها کرد. مدتی آنجا ماند و به نقطه نامعلومی خیره شد. خسته شد و روی مبل دراز کشید. چشمانش کم کم گرم شد. داشت خوابش می‌برد که صدای شوهرش به سراغش آمد: "پریسا، تو کی اومدی خونه؟ معلوم هست کجایی؟ لابد بازم با دوستای عزیزت خوش بودی! کارت از صبح تا شب شده تفریح با دوست‌های سبک سرت و سرک کشیدن تو فروشگاه‌های مختلف، رستوران‌ها و جاهای مثلاً تفریحی... هیچ فکر نمی‌کنی که دخترت تو خونه منتظرته و تنهایی غصه می‌خوره؟ می‌دونی وقتی اومدم خونه چی دیدم؟ پرستو روی مبل خوابش برده بود. بیدارش کردم و گفتم عزیزم چرا خوابیدی؟ الان که وقت خواب نیست! مامانت کجاست؟ می‌دونی چی گفت؟ گفت: مامان از صبح که رفته بیرون هنوز برنگشته و گفت ممکنه دیر بیام، گفت اگه حوصله‌ات سر رفت با اسباب بازیات بازی کن تا بابات از سر کار برگرده...منم هر چی منتظر شدم هیچ کدومتون نیومدین " پرسیدم: "ناهار خوردی؟"

گفت: "نه منتظر مامان بودم؛ از بس بازی کردم خسته شدم و همین جا خوابم برد" بچه تا ساعت چهار گرسنه مونده! آخه این کارای تو درسته؟ هیچ فکر نمی‌کنی که شوهر داری، بچه داری، دیگه مجرد نیستی که همه‌اش به فکر گردش و تفریح خودتی؟" باد دولنگه پنجره را به هم کوبید. با چشمانی خواب آلود بلند شد و به اتاقش رفت. طوفان شده بود و باد و باران به صورت پنجره چنگ می‌انداختند. کمی سردش شد. پنجره را بست. اعصابش داغان بود. به طرف کیفش رفت. پاکت سیگارش را بیرون آورد. سیگاری با فندکش روشن کرد، اما قبل از آن که سیگار را به لبش نزدیک کند، دوباره چهره عصبی شوهرش را دید:

"راستشو بگو پریسا، از کی تا حالا داری سیگار می‌کشی؟ تو که این طوری نبودی! باید حدس می‌زدم...

هر وقت از بیرون می‌آمدی لباسات بوی سیگار می‌داد وقتی هم ازت می‌پرسیدم این بوی سیگار دیگه چیه؟ می‌خندیدی و می‌گفتی: "این قدر حساس نباش مهرداد جان! دو تا از دوستام سیگاری هستن؛ خب، من هم چون در معرض دود سیگار آنها هستم لباسام بو می گیره؛ نگران نباش. بهشون تذکر می‌دم که کمتر سیگار بکشن..." تا کی می‌خواستی ازم مخفی کنی؟"

به یاد آورد که فردای آن شب مهرداد چمدان خود و دخترش را بست و برای آخرین بار به همسرش نگاه کرد و گفت:

"واقعاً متأسفم!تو این سه چهار سال من خیلی تلاش کردم تا بتونم زندگی مون رو مثل سابق ادامه بدیم اما نشد، یعنی تو نخواستی! حالا هم من و پرستو داریم برمی گردیم ایران. امشب می‌ریم هتل و فردا، صبح زود می‌ریم فرودگاه..." به یاد آورد که چقدر به شوهرش التماس کرده بود که:

"مهرداد،منوتو این کشور غریب تنها نگذار ؛ من نمی‌تونم دوری شما رو تحمل کنم. قول می‌دم دیگه سیگار نکشم؛ اصلاً با همه دوستهام قطع رابطه می‌کنم!" مرد پوزخندی زده و گفته بود: "عزیزم فکر نمی‌کنی برای این حرف‌ها دیگه خیلی دیر شده؟ تو از وقتی که پات به این کشور رسید خودت رو گم کردی! سه سال تحمل کردم. امیدوار بودم به اشتباهاتت پی ببری اما بی‌فایده بود. یادت می‌یاد مادرم چقدر اصرار کرد تنها نوه‌اش رو از ش جدا نکنم؟ اما من احمق فقط به خاطر علاقه زیادی که به تو داشتم و اصرارهای بیش از حدت برای رفتن به خارج، به حرف مادرم توجهی نکردم، اما دیگه نمی‌تونم بهت اعتماد کنم. به خاطر این بچه هم که شده باید برگردم. پرستو الان شش سالشه دلم می‌خواد وقتی هفت ساله می‌شه تولدشو تو ایران و پیش مادربزرگش جشن بگیرم. دلم می‌خواد دخترم تو مملکت خودش بره مدرسه و درس بخونه..." و بعد از کمی مکث حرفش را ادامه داده بود: "ببین پریسا، من نمی‌خوام دخترمون بدون مادر باشه یا تو از دخترت دور بمونی برای همین یک فرصت دیگه بهت می‌دم. هر وقت احساس کردی که می‌تونی مثل گذشته یک همسر خوب برای من و یک مادر نمونه برای دخترت باشی، اگه تونستی همون پریسایی باشی که من دوستش داشتم و عاشقش بودم، یعنی همون زن پاک و معصوم گذشته، می‌تونی برگردی ایران پیش من و دخترت، پیش خانواده‌ت. ما منتظرت می‌مونیم."



به یاد آورد که یک ماه بعد از تنها شدنش بود که کابوس‌های شبانه به سراغش آمدند. پرده‌ای از اشک چشمانش را پوشاند و اشک‌ها قطره قطره از گوشه چشمانش لغزیدند و بر گونه‌های گداخته‌اش فرود آمدند. گریه امانش را بریده بود. همان طور که هق هق می‌کرد با خودش گفت: "دیگه خسته شدم، تا کی باید توی این تاریکی بمونم؟! چرا صبح نمیشه؟" آتش سیگار کم کم دود شده و به انتها رسیده بود که زن دستش را تکان داد. خاکستر سیگار روی زمین پاشیده شد.

ته مانده سیگار را از پنجره به بیرون پرتاب کرد. در همان حال احساس کرد حالش خوب نیست و سرش گیج می‌رود. تلوتلو خوران به سمت تختش رفت و خود را روی آن انداخت.

صورت پر از اشکش بالش زیر سرش را خیس کرد. دیگر چیزی نفهمید. وقتی چشمانش را باز کرد هوا روشن شده بود. بی‌معطلی بلند شد. آباژور را که نورش در روشنایی روز گم شده بود، خاموش کرد. به طرف پنجره رفت.

از باران شب گذشته خبری نبود هوا پاک و لطیف شده بود. حس خوبی داشت. مدتها بود که خورشید را به این زیبایی ندیده بود آفتاب و روشنی روز دلش را هم روشن کرده بود. احساس می کرد امروز برایش با روزهای دیگر فرق دارد. زیر لب زمزمه کرد: "باید به این کابوس‌های شبانه پایان بدم. باید دل بکنم از این جا. باید دور بشم، از این رویاهای کاذب. باید..."

چشمانش برقی زد و لبخندی روی لبانش نشست. چمدانش را برداشت و لوازم ضروریش را داخل آن گذاشت. وسایلی را که همسر و دخترش جا گذاشته بودند کنار وسایل خودش قرار داد. در کیفش را باز کرد. دو پاکت سیگاری را که داخلش بود بیرون آورد با غیظ آنها را مچاله کرد و در سطل آشغال انداخت. عکسی را که دو سال پیش با دخترش کنار رود راین انداخته بودند از روی دیوار برداشت و داخل چمدان گذاشت. وقتی کارش تمام شد دوباره نگاهی به اطرافش کرد. چشمانش به قاب عکس شوهرش افتاد که تنها و غریب بر روی دیوار باقی مانده بود. آن را هم برداشت و همراه لبخندش در چمدانش گذاشت، کنار عکس خود و دخترش.



۱۶۱

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

"میشا"، انسان شگفت انگیز!

یکی از آدم‌های عجیب و غریب دنیای ما که استعدادهای ذهنی و فراوانی خارق العاده‌ای داشت، مردی بود به نام "میخائیل کانی" که همه او را "میشا" صدا می‌زدند. این مرد روسی تبار، از حافظه‌ای استثنایی برخوردار بود و می‌توانست یک زبان خارجی مثلاً ژاپنی را کمتر از یک ماه فرا گیرد و مثل بلبل، ژاپنی حرف بزند! یک بار، هنگامی که برنامه سفر او به کشورهای اروپایی، به طور غیر منتظره‌ای تغییر یافت و ناگزیر شد که یک هفته در کشور "فنلاند" اقامت کند، در همین مدت کوتاه، زبان فنلاندی را به خوبی فرا گرفت! ماجرای جالب زندگی او را در دو شماره خواهیم خواند:

قسمت اول

ارتباط ذهنی!

"میشا" از یک استعداد خارق العاده دیگر نیز برخوردار بود: ارتباط با مغز آدم‌ها!... دانشمندان روسی در خلال آزمایش‌هایی که روی او انجام دادند، به این نتیجه رسیدند که این مرد می‌تواند از طریق "تله پاتی" با مغز افراد گوناگون ارتباط برقرار کند!

آیا "میشا" یک شیاد و دغلباز بود؟ یا آن که سلول‌های مغزی او در مقایسه با افراد معمولی، از کیفیتی استثنایی برخوردار بود، و یا آن که این استعداد نهان در همه آدم‌ها وجود دارد؟ بیشتر دانشمندان، مورد سوم را می‌پذیرفتند و بر این باورند که در مردم معمولی نیز، از راه تمرین و به کار گرفتن نیروی ذهنی و استعدادهای پنهان آنها، می‌توان به چنین نبوغی دست یافت زیرا بشر تنها بخش ناچیزی از مغز خود را مورد استفاده قرار می‌دهد!

در روز آزمایش، عده‌ای از دانشمندان و مردم علاقه مند در سالنی جمع شده و در انتظار شروع نمایش بودند. پنج تخته سیاه روی صحنه قرار داده شده بود که بر روی هر کدام از آنها با گچ، ستونی از اعداد و ارقام نوشته شده بود. سپس این تخته‌های سیاه را مثل فرفره به گردش درآوردند، طوری که اعدادی که روی آنها نوشته شده بود با یکدیگر درآمیخت و تشخیص آنها چندان آسان نبود. "میشا" که تا آن لحظه پشت به این تابلوها ایستاده بود و چشمانش را با دستمالی بسته بودند، ناگهان شروع به هنرنمایی کرد. به محض صادر شدن دستور از سوی دانشمندان، با حرکتی سریع چشم‌بند خود را باز کرد و به سوی تابلوها که همچنان در حال چرخیدن بودند، دوید و پس از آن که مدت یکی دو ثانیه به آنها چشم دوخت، به سوی تماشاگران برگشت و گفت: ۸۴۵۶!

همین که معلوم شد پاسخ او درست است، غریو تحسین از جمعیت برخاست!

این نمایش که با عنوان "آزمایش‌های روانشناسی" انجام می‌شد، بسیار مورد توجه قرار گرفت و حاضران ناباورانه از یکدیگر می‌پرسیدند که "آیا چنین سرعت عمل و قدرت حافظه‌ای امکان دارد؟"

آنها حق داشتند تعجب کنند زیرا آنچه که "میشا" بر روی صحنه انجام داد، یک تردستی نبود. بلکه تمامی حاضران به چشم خود دیده بودند که اعداد هر کدام از تابلوها را یک دانشمند سرشناس شخصاً روی تخته سیاه نوشته بود. بنابراین امکان هیچ تقلبی وجود نداشت. "میشا" همچنین قادر بود تاریخ تولد حاضران، نام شهرها و مردم را به درستی حدس بزند!

او با یک نگاه به یک عدد بیست رقمی می‌توانست فوراً همه ارقام آن را بازگو کند و حتی بگوید که کدام عدد در ردیف چندم قرار دارد!!

نابغه کوچولو!

"میشا" دوازده ساله بود که به وجود این قدرت شگفت‌انگیز در خود پی برد. در آن زمان او می‌توانست به سرعت اعداد را بشمارد! یک روز یکی از همکلاسی‌هایش قوطی کبریتی با خود به مدرسه آورده بود. ناگهان تعدادی از چوب کبریت‌ها روی زمین ریخت. او گفت:

ـ کمتر از نصف مانده چون تعداد چوب کبریت‌هایی که به زمین ریخته، ۳۱ عدد است!

دوستش با ناباوری گفت:

ـ بگذار کبریت‌ها را بشماریم!

به کمک یکدیگر چوب کبریت‌ها را از زمین جمع کرده و آنها را شمردند. دقیقاً ۳۱ عدد بود!

دوستش حیرت زده پرسید: چگونه توانستی تعداد کبریت‌ها را حدس بزنی؟

"میشا" پاسخ داد: من حدس نزدم.

ـ ولی آخر امکان ندارد با یک نگاه بتوان آنها را شمارش کرد!

"میشا" گفت: می‌دانی من آنها را شمارش نکردم. راستش را بخواهی اصلاً خودم نمی‌دانم چه طوری این کار را انجام دادم!

نقاشی اعجاب انگیز!

چند سال بعد، رویداد شگفت‌انگیز دیگری رخ داد. دختری که به تازگی با "میشا" نامزد شده بود، به مناسبت جشن تولد خود یک میهمانی داد و از "میشا" هم دعوت کرد تا در این جشن شرکت کند. "میشا" تصمیم گرفت از حفظ، تابلویی از چهره این دختر نقاشی و آن را به عنوان هدیه به او تقدیم کند. وقتی تابلو به پایان رسید، خودش هم از شباهت عجیبی که این تابلو با چهره نامزدش داشت، سخت حیرت کرد زیرا فقط با یاری گرفتن از حافظه خود آن تصویر را نقاشی کرده بود و در این هنگام بود که برای نخستین بار دریافت که از یک حافظه بصری استثنایی برخوردار است!

او از مدرسه هنرهای زیبای "مسکو" فارغ التحصیل شد. استعداد او در کشیدن تصاویر و طرح‌های گوناگون بسیار قابل تحسین بود و سرانجام هنرنمایی خود را در یکی از تماشاخانه‌های آن شهر به نمایش گذاشت. از میان تماشاگران، عده‌ای نام نویسندگان و هنرپیشگان یا دیگر شخصیت‌های مشهور را بر زبان راندند و "میشا" بی‌درنگ با چشم بسته، به ترسیم چهره آنان پرداخت. پس از مدتی، اعداد و ارقام را نیز به برنامه نمایشی خود اضافه کرد. "میشا" بر روی صحنه علاوه بر انجام این گونه هنرنمایی‌ها، به عملیات "هیپنوتیزم" و خواندن افکار دیگران نیز می‌پرداخت اما نمایش اعداد و حافظه خارق العاده‌اش بیش از همه، تحسین تماشاگران را برمی‌انگیخت. از این رو، فقط به این نمایش بسنده کرد. "میشا" بر این باور بود که

حافظه‌اش به او خیانت بزرگی کرده است زیرا به جای آن که یک نقاش برجسته از کار درآید، ناگزیر شد به هنرنمایی‌های دیگر روی آورد. او در این باره گفت:

ـ کنار گذاشتن نقاشی دردناک‌ترین رویداد زندگی من بود!

"میشا" می‌توانست تاریخ تولد افراد را نیز ذکر کند و کمتر پیش آمده بود که در این باره اشتباه کند، زیرا از قدرت فکرخوانی قابل ملاحظه‌ای برخوردار بود! او در این باره به خاطره‌ای اشاره می‌کرد که در روی صحنه برایش اتفاق افتاده بود.

در یکی از برنامه‌ها، از او خواسته شده بود که روز، ماه و سال تولد زنی را که روی صحنه آمده بود، بیان کند. "میشا" به تماشاگران رو کرد و گفت:

ـ به چند نفر دیگر از شما نیاز دارم تا روی صحنه بیایید و در این راه به من کمک کنید.

آن زن با خط خود روی یک تابلو، تاریخ تولد خود را "۱۹ سپتامبر ۱۹۳۳" نوشته بود و "میشا" طبق معمول، آن تابلو را ندیده بود و از نوشته‌اش اطلاعی نداشت. با گام‌های استوار به سوی آن زن رفت و در حالی که تولدش را تبریک می‌گفت، اضافه کرد: "امروز ۱۵ مه است" سپس گفت: شما در چنین روزی، یعنی در تاریخ ۱۵ مه ۱۹۲۹ متولد شده اید!

آن زن سخت تعجب کرد زیرا سالروز تولد خود را شب گذشته برگزار کرده بود!

دستیار "میشا" که حاضر و آماده آنجا ایستاده بود، به سرعت تابلو را چرخاند و آنچه را که آن زن نوشته بود، به حاضران نشان داد. اما تماشاگران، به جای آن که مانند همیشه با کف زدن‌های خود سالن را به لرزه درآورند، با یکدیگر به پچ پچ و در گوشی صحبت کردن پرداختند. آیا امکان داشت "میشا" اشتباه کرده باشد؟ او مدعی بود که آن زن در تاریخ ۱۵ مه ۱۹۲۹ متولد شده، در حالی که آن زن روی تابلو نوشته بود: "۱۹ سپتامبر ۱۹۳۳"!

"میشا" به تخته سیاه نگریست سپس شگفت زده به آن زن چشم دوخت. با نگاهش به او فهماند که دروغ نمی‌گوید. آن زمان با آشفتگی و با صدای لرزانی که نمی‌توانست احساسات خود را پنهان کند، خطاب به تماشاگران فریاد زد:

ـ آنچه او می‌گوید، درست است!

سپس به "میشا" رو کرد و گفت:

ـ مرا ببخشید. شما اشتباه نکردید، من تاریخ تولد خود را به عمد اشتباه نوشتم تا مطمئن شوم که تقلبی در کار نیست زیرا فکر می‌کردم شاید دستیار شما با دادن علامات مخصوص، این تاریخ را به شما منتقل خواهد کرد و شما هم آن را تکرار خواهید کرد اما حالا یقین دارم که به راستی از نبوغ خارق العاده‌ای برخوردارید!

سپس برای اثبات گفته خود، شناسنامه‌اش را از کیفش بیرون کشید و به چند نفری که از میان جمعیت به روی صحنه آمده بودند، نشان داد. تاریخ تولد او همان گونه که "میشا" گفته بود، ۱۵ مه ۱۹۲۹ بود. جمعیت، از این موضوع، هیجان زده شدند و خندیدند. دوران فعالیت و تمرین‌های شبانه روزی این مرد شگفت‌انگیز مصداق همان ضرب‌المثل معروف است که می‌گوید: "کار نیکو کردن از پر کردن است." "میشا" نیز کار خود را ابتدا با تابلوهای ثابت و بی‌حرکت آغاز کرد. روی این تابلوها با سرعت هر چه تمام‌تر، اعدادی می‌نوشت و آنها را با هم جمع می‌زد سپس این تابلوها را با دست می‌چرخاند تا تماشاگر بتواند هر دو روی تابلو را ببیند و مطمئن شود که یک طرف آن، اعداد نوشته شده و در طرف دیگر آن چیزی نوشته نشده است.

هنرنمایی در برابر فیزیکدانان

یک شب "میشا" در شهری نزدیک "مسکو" به نام "دوبنا" که یک کارخانه اتمی در آنجا تأسیس شده بود، به اجرای برنامه پرداخت. بیشتر تماشاگران این برنامه فیزیکدانان بودند.

با شروع نمایش، "میشا" به روی صحنه آمد و در برابر تماشاگران کرنش کرد. در ردیف جلو، تعدادی از فیزیکدانان نامدار شوروی که شهرت جهانی داشتند، نشسته بودند. "میشا" با دیدن آنها کمی دستپاچه شد زیرا همگی این افراد با عدد و رقم سر و کار داشتند و دارای مغزهای ریاضی پیشرفته بودند.

«میشا» در حال انجام عملیات!

او به خود گفت:

ـ امشب نبرد سختی در پیش است. اعداد بیست رقمی همیشگی نمی‌تواند این دوستان اندیشمند را راضی کند و در آنها تأثیری بر جای بگذارد. بنابراین می‌بایستی تغییراتی در برنامه خود به وجود می‌آورد.

در حالی که سخت به هیجان آمده بود، تصمیم گرفت قدرت خود را به جای عدد بیست رقمی با یک عدد ۴۰ رقمی به بوته آزمایش بگذارد! با آن که قبلاً هیچ گاه به چنین تجربه‌ای دست نزده بود، هنرنمایی‌اش بدون کمترین اشتباهی انجام شد. اما حاضران چندان واکنشی به این هنرنمایی نشان ندادند!

عملیات بعدی او نیز چندان جلب توجه نکرد و به اصطلاح، در برابر این غول‌های ریاضی یخش نگرفت! در این برنامه، تعدادی صفحات رنگی در اختیار او گذاشته شد که روی هر کدام، یک عدد چند رقمی طویل نوشته شده بود. به او اجازه داده شد که یک بار به سرعت این صفحات رنگی را ببیند و عدد مربوط به هر کدام را به خاطر بسپارد. سپس با اسم بردن رنگ‌های گوناگون، از او خواستند که فوراً عدد آن رنگ را اعلام کند! "میشا" که تا آن زمان این آزمایش را انجام نداده بود، روحیه خود را باخت و همین موضوع سبب شد که تمرکز خود را از دست بدهد. در همان زمان که او داشت فکر می‌کرد، ناگهان زنی از میان تماشاگران برخاست و داوطلب این آزمایش شد. او یک زن فیزیکدان اهل چکسلواکی بود که موفق شد از ۱۲ صفحه رنگی موجود، به ۹ صفحه آن پاسخ درست بدهد!

اینک برای "میشا" تنها یک امید باقی مانده بود، آن هم نمایش دایره‌هایی که با گچ بر روی تابلو ترسیم می‌کردند. "میشا" که خود را تحقیر شده احساس می‌کرد، با ناامیدی تصمیم گرفت به ریسک بزرگی دست بزند. او خواهش کرد تا آنجا که امکان دارد دایره‌هایی را داخل یکدیگر، بر روی تخته سیاه ترسیم کنند و اضافه کرد که میتوانند این دایره‌ها را طوری رسم کنند که هر دایره‌ای داخل دایره دیگر قرار گرفته و یا یکدیگر را قطع کنند.

حاصل کار، شکل پیچیده‌ای بود که به دقت و حضور ذهن زیادی نیاز داشت. "میشا" بقیه ماجرا را این طور تعریف کرد:

ـ هنگامی که دایره‌ها روی تخته سیاه رسم شد، با تماشاگران اندیشمند شروع به صحبت کردم. اما به زودی احساس می‌کردم که باید حرف خود را قطع کنم زیرا آنها توجهی به سخنان من نداشتند، و در عوض خنده تمسخرآمیزی بر لب داشتند. آنها مرا دست کم گرفته بودند!

با ناراحتی به سوی تابلو برگشتم و دیدم که دیگر جای خالی روی تخته سیاه باقی نمانده است. فکرش را بکنید، من ناگزیر بودم با سرعت هر چه تمام‌تر، تعداد آن دایره‌ها را اعلام کنم! نگاه سریعی به تابلو انداختم و دو سه ثانیه بعد، نتیجه را با صدای بلند اعلام داشتم و فریاد زدم: ۱۶۷ دایره ترسیم شده است! به این ترتیب، یخ ناامیدی که سراسر وجودم را فرا گرفته بود، ذوب شد و فیزیکدانان حاضر در سالن متقاعد شدند که یک نفر روی دست آنها بلند شده است!

پس از اتمام نمایش، دانستم که چرا این فیزیکدانان مشهور در مقابل نمایش اعداد من واکنش مطلوبی نشان ندادند. آنها فکر می‌کردند عملیاتی که من انجام دادم، نوعی شعبده‌بازی بود ولی هنگامی که به حقیقت موضوع پی بردند، احترامشان نسبت به من دوچندان شد و عملیات مرا جدی تلقی کردند. رئیس موسسه مطالعات اتمی "دوبنا" گفت:

ـ اگر ما فیزیکدان نبودیم و دستمان توی کار نبود، مشکل می‌توانستیم باور کنیم که مغز یک انسان بتواند یک چنین اعجازی بروز دهد!

ادامه دارد...

مغرور بودن به دانش خود، بدترین نوع جهالت است • جرجی تیلر

سپهر صفادار

شهری دور از همه دنیا



«گرین بنک» نام شهری کوچک در ایالت ویرجینیای غربی در ایالات متحده است که می توان آن را یکی از آرام ترین و ساکت ترین مناطق مسکونی روی زمین دانست. هیچ ارتباط و موج تلفن همراه در این منطقه وجود ندارد، از ارتباط Wi-Fi، و حتی رادیو و تلویزیون هم در آن خبری نیست. البته اینها به دلیل دوری مردم این منطقه از تکنولوژی نیست، بلکه گرین بنک میزبان بزرگترین تلسکوپ رادیویی قابل چرخش جهان (GBT) است که توسط سازمان اخترشناسی رادیویی ملی اداره می شود. تلسکوپ GBT دلیل آرام بودن و ساکت بودن این شهر و خالی بودن آن از امواج الکترومغناطیس است. تلسکوپ های رادیویی با شناسایی امواج الکترومغناطیسی که از کهکشان های دور دست می آیند، کار می کنند. این سیگنال ها به قدری ضعیف هستند که کوچکترین امواج رادیویی از وسایل بسیار ساده می تواند مانع خواندن و تشخیص این امواج توسط تلسکوپ های رادیویی شود. به همین منظور استفاده از تلفن همراه، Wi-Fi، رادیو و هر نوع وسیله ارتباطی در این منطقه ممنوع است. تا کیلومترها آن طرف تر هیچ برج مخابراتی وجود ندارد، هیچ آهنگی در رادیو پخش و هیچ برنامه ای روی تلویزیون اجرا نمی شود. حتی خودروهای سوختی نیز اجازه ورود به این منطقه را ندارند زیرا موتورهای بنزینی و گازوئیلی برای روشن شدن از شمع استفاده می کنند و جرقه های الکتریکی نیز امواج الکترومغناطیسی ایجاد می کنند! با این توصیف حتماً میزان حساسیت این تلسکوپ ها را درک کرده اید. شاید زندگی در محیط عاری از تکنولوژی برای افرادی که نمی توانند بدون موبایل خود زندگی کنند، ممکن نباشد. اما جمعیت ۱۴۰ نفری این منطقه زندگی شیرینی دارند. بچه هایشان به صفحه های درخشان موبایل نچسبیده اند و به جای ارسال پیامک، با هم صحبت می کنند. بزرگترها هم بیشتر به دیدار هم می روند و هیچ کدام درِ خانه هایشان را قفل نمی کنند. اگر لازم باشد که با افراد خارج از شهر ارتباط برقرار کنند، می توانند از تلفن عمومی استفاده کنند.

باغ وحش با تجربه ای متفاوت





باغ وحش «له لدو» در شهر چانگ بینگ در کشور چین، این فرصت را به مردم می دهد که حس رویارویی نزدیک با حیوانات حیات وحش را تجربه کنند و فقط آنها را از فاصله ای دور در قفس تماشا نکنند. در این باغ وحش به جای اینکه حیوانات در قفس باشند، مردم در قفس هستند! بازدیدکنندگان در قفسی که پشت یک کامیون ساخته شده، قرار می گیرند و داخل فضای باغ وحش گردش می کنند. حیوانات نیز آزادانه در تمام نقاط باغ وحش حرکت می کنند و گاهی به قفس نزدیک می شوند تا از میهمانان استقبال کنند! برای اینکه افراد بتوانند حیوانات و شکارچیان وحشی را از نزدیک مشاهده کنند، تکه هایی از گوشت خام به کناره های کامیون آویزان می شود تا حیواناتی مانند شیر و ببر را تا حد امکان نزدیک تر بیاورند. استقبال از این باغ وحش و روش جدید و جالب گردش آنها به قدری زیاد بوده که بلیت های ۳ ماه بعد باغ وحش نیز به فروش رفته اند! یکی از مسئولان باغ وحش به نام «چان لیانگ» بیان کرد: «ما می خواهیم حس دنبال شدن و حتی مورد هجوم قرار گرفتن توسط حیوانات را به بازدیدکنندگان ارائه کنیم. البته همواره به افراد هشدار داده می شود که دست و انگشتان خود را از قفس خارج نکنند زیرا یک ببر گرسنه تفاوتی بین انگشتان دست شما و صبحانه نمی بیند». تمام هشدارهای لازم درباره هیجان انگیز بودن این گردش قبل از شروع به بازدیدکنندگان اعلام می شود و اگر دست خود را از قفس بیرون نبرند، هیچ خطری آنها را تهدید نمی کند. وقتی حیوانات وحشی به سوی قفس خیز برمی دارند، گردش جذاب تر هم می شود!

اعلان جنگ هکرها



یک گروه از هکرهای کامپیوتری که خود را «ناشناس» می نامند، در پاسخ به کشتارهای اخیر پاریس، علیه عاملان آن اعلان جنگ کردند. آنها ویدیویی را در سایت های اینترنتی آپلود کردند که در آن، یکی از اعضای گروه در حالی که ماسکی روی صورت دارد و با صدایی تغییر یافته به زبان فرانسوی صحبت می کند، خطاب به عاملان این فاجعه و تروریست ها و بخصوص اعضای القاعده و داعش بیان می کند که: «ما علیه شما تروریست ها اعلان جنگ می کنیم. تک تک شما را ردیابی کرده و خواهیم کشت! شما به خود اجازه دادید که مردم بی گناه را به قتل برسانید بنابراین ما هم انتقام آنها را از شما می گیریم». او اضافه کرد که هکرهای سراسر جهان فعالیت های آنان را ردیابی کرده و تمام اکانت های رسانه های اجتماعی شان را مسدود خواهند کرد. او معترض بود که تروریست ها نباید در دموکراسی آنها دخالت کنند. او گفت: «ما به شما هشدار داده ایم. این تاوان تخریب هایی است که انجام داده اید، هر جای جهان هم که باشید، پیدایتان می کنیم. هیچ جا در امان نخواهید بود». سپس شعار گروهشان را که «ما ناشناس هستیم. ما یک سپاه هستیم. فراموش نمی کنیم. نمی بخشیم. ای القاعده و داعش، از ما بترسید. انتقام ما گریبانتان را خواهد گرفت» است، بیان کرده و ویدیو به پایان می رسد. بسیاری از مردم از واکنش این گروه هکرها پشتیبانی کرده اند اما مسئولین کشور نگران این حرکت های خودسرانه هستند چرا که امکان خسارت های جانبی و در خطر قرار گرفتن جان مردم بیگناه وجود دارد. آنها امیدوارند مردم جامعه از این حرکت ها آسیبی نبینند.



ماهیگیری در یخ

هر ساله در ماه ژانویه بیش از یک میلیون نفر از مردم در شهر آرام هواچئون جمع می‌شـوند تا در فسـتیوال زیبای یخ «سانچنو» شرکت کنند. این شهر که در فاصله ۲۰ کیلومتـری جنوب مرز جداکننده کره شـمالی از کره جنوبـی قرار دارد، یکی از اولین مناطقی اسـت که با فرا رسـیدن فصل زمسـتان یخ می‌زند و رودخانه بوکانگانگ این شـهر با لایه‌ای ضخیم از یخ پوشـیده می‌شـود. این فسـتیوال یخ یکی از معروف‌ترین و بزرگترین فسـتیوال‌های کره جنوبی اسـت و معروف‌ترین کار و فعالیتی که در این فستیوال انجام می‌شود، ماهیگیری در یخ است. یک نخ و قلاب ماهیگیری، یک کیسه پلاستیکی و یک مکان ماهیگیری در اختیار هر یک از شرکت کنندگان قرار می‌گیرد. آنها سـپس باید یک حفره باز پیدا کنند که به آب موجود در زیر یخ‌ها راه داشـته باشد واگر وجود نداشـت، خودشـان یک سوراخ حفر کنند. معمولاً هر سال ۱۴ هزار سوراخ از قبل در یخ وجود دارد و بقیه افراد باید خودشان سوراخ حفر کنند. نوعی ماهی به نام «سانچنو» در این آب‌ها زندگی می‌کند که نام این فستیوال نیز از آن گرفته شده است. این ماهی در آب رودخانه‌های کوهستان‌های منطقه که آب‌های بسیار سردی هستند، زندگی می‌کند. هر کدام از شـرکت کنندگان کنار سـوراخ ماهیگیری خود می‌نشینند و با تکان دادن قلاب خود، سـعی می‌کنند یکی از این ماهی‌ها را شـکار کنند. اگر از دور به این جمعیت نگاه کنید، می‌بینید که گهگاه یک نفر با خوشـحالی بالا و پایین می‌پرد و فریاد می‌زند که ماهی گرفته اسـت! البته فعالیت‌های دیگری هم در این فسـتیوال انجام می‌شـود؛ از جمله مسابقه سورتمه سواری، مجسمه‌سازی با یخ، بازی‌های سنتی و حتی آشپزی. اما ماهیگیری پرطرفدارترین آنهاست. افرادی هم که حتی از این هم بیشتر عاشق ماهیگیری هستند و می‌خواهند چالشی فراتر و سخت‌تر را امتحان کنند، می‌توانند در ماهیگیری با دسـت شرکت کنند. این افراد باید درون حفره‌ی بزرگتری که ایجاد شده، به داخل آب‌های منجمد دریاچه بپرند و با دست خالی ماهی بگیرند. هر کس که بتواند ماهی بیشتری بگیرد، به عنوان ماهیگیر برتر انتخاب می‌شود.

همبرگرهای فانتزی





دو طراح گرافیک فرانسوی خوش ذوق به نام‌های «توماس ویل» و «کوئنتین ویسبوش» تمام دو سال اخیر را صرف درست کردن همبرگرهای بسیار خاص و فانتزی و عکسبرداری از آنها کرده‌اند. آنچه که از یک ایده جدید و جالب برای نهار آن روزشـان شـروع شـده بود، کم کم به یک وبسایت با عنوان «چاق و سریع» تبدیل شد. حتی کار از این هم فراتر رفت و آنها دستورالعمل تهیه و پخت هر کدام از همبرگرهایشان را جمع‌آوری و دسته بندی کردند و در قالب یک کتاب آشپزی در اوایل سال جاری منتشر کردند. بیش از ۶۰ دستور پخت در آن کتاب گنجانده شده بود. جالب این است که هیچ کدام آنها آشپز نیستند!

همه چیز از یک بعد از ظهر شروع شد که وقت استراحت و نهار وسط کار بود. آنها که در یک کارگاه طراحی در پاریس کار می‌کردند، تصمیم گرفتند برای اینکه حال و هوایشـان عوض شـود، همبرگرشـان را خودشـان درسـت کنند. اما با این تفاوت که محدودیتی در مواد اسـتفاده شده برای آنها نگذارند. تنها قانون این بود که مواد اسـتفاده شـده خوراکی باشـند! زمان استراحت و نهار طولانی بود و آنها وقت کافی داشتند که هر ایده‌ای را که به ذهنشان می‌رسید، امتحان کنند و برای تهیه مواد مورد نیاز، به مغازه بروند و برگردند. آنها از آشـپزخانه محل کارشـان برای محل اجرای ایده‌هایشـان استفاده کردند و در این راه ایده‌های بسـیار زیبا و خلاقی به‌وجود آمد. آنها از هر چیز ممکن الهام گرفتند، همبرگری به شـکل یک خرچنگ، لاک پشـت‌های نینجا، ارابه اسـب بزرگ، یک مرتاض هندی، یک کیک تولد، مرغ، کره ماه و هـر آنچـه که فکرش را کنید. این دو طراح سـپس از همبرگرها عکس می‌گرفتند و در مرحله بعد آنها را می‌خوردند تا طعمشـان را هم بچشـند. متاسفانه همه ترکیب‌های استفاده شده برای همبرگر، خوشمزه از آب در نمی‌آمدنـد. هزینـه تهیه همبرگرها هم تفاوت داشـت و بعضی از آنها ۶ یورو، و برخی دیگر تا ۵۰ یورو هزینه می‌بردند.

شربت مرگ



در حادثه‌ای غم انگیز و ناگهانی، یکی از نوشـیدنی‌های سـنتی کشـور موزامبیک که در جنوب قاره آفریقـا قـرار دارد، موجب مرگ ۵۶ نفر شـد. به گفته مقامات وزارت بهداشـت، ۴۹ نفر دیگر نیز روانه بیمارسـتان‌هایی در ایالت‌های چیتیما و سـونگو شـدند و ۱۴۶ نفر دیگر برای آزمایش مسـمومیت به بیمارستان رفتند. افرادی که این نوشیدنی را خورده بودند، در یک مراسم خاکسپاری شرکت کرده بودند. این نوشـیدنی که «پامبی» نام دارد و یک نوشـیدنی سـنتی موزامبیک اسـت، از آرد ذرت تهیه می‌شود. نمونه‌هایی از خون افراد بیمار و همچنین این نوشیدنی برای آزمایش به پایتخت فرستاده شد اما متاسفانه حتی در آنجا هم ظرفیت آزمایش این تعداد نمونه را ندارند. مدیر وزارت بهداشـت این اسـتان، «کارل موس» بیان کرد که احتمال می‌دهد وضعیت از این هم بدتر شود زیرا امکانات منطقه به اندازه‌ای نیست که بتواند به این نوع حوادث رسیدگی کامل کند. افرادی که صبح آن روز نوشیدنی را خورده بودند، هیچ گزارشی از بیماری یا ناراحتی نداشتند اما آنهایی که بعد از ظهر از آن نوشیده بودند، بیمار شدند. مسئولان بر این باورند که نوشیدنی زمانی که افراد در قبرستان بودند، مسموم شده است. زنی که نوشیدنی را تهیه کرده بود نیز جزو قربانیان است. پلیس همچنان در حال بررسی این حادثه غم‌انگیز و شوک آور است.

لحظه‌های ماورایی



مهستی(مژگان) امیرسلیمانی



شراکت در شادی

داوود ده سالی بود که خارج از کشور زندگی می‌کرد. ما با هم دوست‌های بسیار صمیمی بودیم. وقتی بعد از ده سال صدای داوود را از پشت تلفن خانه پدرش در ایران شنیدم، از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم. گفت: "سعید جان، می‌خواهم برای نهار به خانه‌ات بیایم." آنقدر خوشحال بودم که تکرار می‌کردم: "زود بیا... زود بیا..."

به همسرم گفتم یک نهار لذیذ ایرانی تهیه کند و به دختر و پسرم گفتم امروز عمو داوود را خواهید دید. آنها اصلاً دوستم را ندیده بودند چون وقتی داوود به خارج از کشور می‌رفت، من ازدواج نکرده بودم. مثل مجنون دور خانه می‌چرخیدم و آنقدر خوشحال بودم که برای خانواده‌ام خنده‌دار بود. ولی آنها نمی‌دانستند دوستی‌های دوران کودکی که با عشق گره می‌خورد، چقدر وصف‌ناپذیر است.

بالاخره انتظار به سر آمد و صدای زنگ در مرا به خود آورد. بلافاصله دم در بودم. پله‌ها را چند تا یکی کردم و دوست داشتنی‌ترین لحظه زندگی‌ام رقم خورد و داوود روبروی من با آن لبخند دوست داشتنی همیشگی‌اش ایستاده بود. قیافه مردانه‌تری پیدا کرده بود. کمی هم چاق شده بود. چند لحظه به هم چشم دوختیم سپس همدیگر را در آغوش گرفتیم. می‌خواستیم غم ده سال جدایی را در چند دقیقه فراموش کنیم. صدای بچه‌ها مرا به خود آورد: پدر بگذار ما هم عمو را ببینیم. همه خندیدند. بچه‌ها و همسرم جهان‌دخت به داوود معرفی شدند. به خانه رفتیم و از خارج و ایران و دوری از زندگی صحبت کردیم. پس از ناهار، داوود بدون مقدمه گفت: "سعید، دلم می‌خواهد همین الان حرکت کنیم برویم پلور."

از آنجایی که حرفه‌ام خطاطی بود و شغلم آزاد، نیازی به مرخصی نداشتم. بچه‌ها هم که تعطیلات مدرسه‌شان تازه شروع شده بود و خانمم هم که معلم بود و مثل بچه‌ها در تعطیلات. گفتم نباید وسیله‌ای از خانه برداریم؟ گفت نه، می‌رویم و زود می‌آییم. شاید شب برگشتیم.

ساعت سه بعد از ظهر از آمل به طرف پلور حرکت کردیم و ساعت پنج به پلور رسیدیم. دو ساعت آنجا بودیم که داوود گفت: "می‌شود امشب برویم جمکران؟" گفتم: "الان؟" گفت: "آره، الان." پرسیدم: "همه آمادگی دارید؟" همه با خوشحالی گفتند بله. جهان‌دخت گفت: "پول همراهت هست؟" گفتم: "به اندازه کافی پول همراهم دارم ولی برای سفر تدارکی ندیدیم." همه گفتند اشکالی ندارد.

ساعت یازده شب به جمکران رسیدیم. پس از زیارت، در شهر دوری زدیم و کنار رستورانی برای شام ایستادیم. وقتی از ماشین پیاده شدیم، بچه‌ها و جهان‌دخت به سرعت وارد رستوران شدند. من و داوود ماشین را پارک کردیم. در حال بستن درهای ماشین بودم که صدای گریه خانمی نظرمان را جلب کرد. او در حالیکه بچه‌ای در آغوش داشت، با صدای بلند گریه می‌کرد. همسرش هم به او دلداری می‌داد. به آنها نزدیک شدیم. داوود پرسید: "می‌توانیم کمکی کنیم؟" گریه زن بیشتر شد. مرد هم به گریه افتاد و گفت: "از راه دوری به جمکران آمدیم ولی هر چه داشتیم از ما دزدیدند. در این شهر غریب گرسنه و تشنه گرفتار شدیم و هیچ پولی نداریم که به شهرمان برگردیم و خجالت می‌کشیم از کسی چیزی بخواهیم."

به سرعت من و دوستم پول قابل توجهی را در جیب آن مرد قرار دادیم ولی او مبلغ کمی از آن پول را برداشت و گفت: "همین کافی است که ما را به شهرمان برساند." گفتم: "اینجا جمکران است و همه مشکلشان حل می‌شود. شما می‌خواهید گرسنه و تشنه و با خاطره تلخ به خانه برگردید؟ نمی‌شود. شما قرار بود در جمکران بمانید. همان کار را انجام بدهید. به هر ترفندی که بود، پول را در جیبش قرار دادیم. مرد هر چه کرد تا شماره حسابی از ما بگیرد که پول را برایمان برگرداند، ما قبول نکردیم. وقتی به طرف رستوران می‌رفتیم صدایشان را می‌شنیدیم که بلند بلند می‌گفتند پس خدا بهتان پس بدهد. خدا کمکتان کند.

ما وارد رستوران شدیم. پس از شام، داوود خندید. خنده‌هایش معنی‌دار بود. گفت: "سعید از تو یک خواهش دارم. قبول می‌کنی؟" گفتم: "بگو. تو مهمان عزیزم هستی. هر چه بگویی قبول." گفت: "بیا برویم اهواز." گفتم: "به شرطی که تو هم در رانندگی به من کمک کنی چون من کمی خسته‌ام. گفت باشد بعد به بچه‌ها گفت، بچه‌ها هم قبول کردند. راه افتادیم وصبح روز بعد اهواز بودیم. آنقدر خسته بودیم که دوست داشتیم فقط جایی را پیدا کنیم و ساعت‌ها بخوابیم. وارد یک هتل خوب و آبرومند شدیم. از ما شناسنامه خواستند. من همیشه در کوتاهترین سفرها هم شناسنامه‌ها را همراهم دارم. شناسنامه‌ها را تحویل دادم ولی دوستم شناسنامه همراهش نبود. در واقع هیچ چیزی همراهش نبود. صاحب هتل گفت: "از پذیرفتن ایشان معذوریم. شما باید به این آدرس بروید، از آنها نامه بگیرید که ایشان همراهتان هستند تا ما به شما اتاق بدهیم. سریع‌تر هم این کار را انجام بدهید چون اتاق‌ها به سرعت پر می‌شوند."

ما به آن آدرس مراجعه کردیم. گفتند اشتباه آمدید و آدرس دیگری به ما دادند. هر چه می‌گشتیم، هر چه می‌پرسیدیم، آدرس را پیدا نمی‌کردیم. دیگر کلافه شده بودیم و خسته. مردی با مهربانی جلو آمد و گفت لازم نیست به هتل بروید. همراه من پشت آن ماشین سفید بیایید. ما بدون سوال و پرسش همراه او راه افتادیم. جلو یک خانه ویلایی شیک ایستاد و از ماشین پیاده شد. کلید آن خانه را به ما داد و گفت: "من این خانه را فقط برای دوستانم نگه می‌دارم واتفاقاً دو خانواده از دوستانم قرار بود که بیایند اما پشیمان شدند. قسمت شما بود. همه چیز در خانه مهیاست. پیاده شوید و هر چند روز که خواستید در این خانه بمانید. شما هم دوستان جدید من." باور نمی‌کردیم و همه بهت‌زده بودیم، دوستم گفت درود بر مردم مهربان ایران! وقتی وارد حیاط شدیم، انگار اهواز نبود. باغچه‌های پر از گل، یک خانه شیک لوکس زیبا با چهار اتاق خواب و کولرهای روشن، صاحب خانه وقتی بهت و تعجب ما را دید، گفت واقعاً دلم خواست شما مهمان من باشید. سپس در یخچال را باز کرد که پر از نوشیدنی و غذاهای مختلف بود. گفت از همه آنها استفاده کنید و گرنه من ناراحت می‌شوم. نگران چیزی نباشید. من هم وقتی به شهر شما آمدم، مهمان شما خواهم بود. وقتی کلید خانه را به ما داد و رفت، من چند دقیقه بی‌حرکت مانده بودم که داوود گفت این هم جواب نیکی ما در جمکران.

ما چند روز از بهترین روزهایمان را در اهواز گذراندیم و با آقای محبوبی دوست صمیمی شدیم. حالا سال‌هاست که با هم رفت و آمد داریم. آقای محبوبی می‌گوید: "نمی‌دانم چرا آن روز بدون اینکه شما را بشناسم خانه‌ام را در اختیارتان قرار دادم. انگار حسی به من می‌گفت اینها مهمان گرانقدری هستند."

من گفتم: "این خداوند است که به انسان‌ها برای کوچکترین کار نیک عزت می‌دهد. خداوندا، همه را در پناه خودت نگه دار!"

کریم ملکی

۹۴گوشی تلفن مخفی در بدن



مأموران بندر "فوتیان" در چین یک مرد قاچاقچی را که قصد داشت ۹۴ گوشی گرانقیمت تلفن همراه را به شیوه‌ای عجیب وارد چین کند، دستگیر کردند.

پلیس هنگ کنگ پس از به دام انداختن این مرد قاچاقچی گفت: او تمامی گوشی‌های اپل را با چسب‌های پهن روی بدنش چسبانده بود تا از گمرک فرودگاه بگذرد، ولی مأموران گمرک زمانی که متوجه طرز راه رفتن غیرعادی و سنگین این مرد شدند، با بازرسی بدنی به وجود گوشی‌های تلفن در سرتاسر بدنش پی بردند. این قاچاقچی تلفن‌های همراه را از هنگ کنگ وارد چین می کرد. او در بازجویی‌ها اعتراف کرد که پس از چندین بار وارد کردن گوشی این بار گوشی‌های بیشتری به اعضای بدنم چسبانده بودم که دستگیر شدم، دادگاه پس از محاکمه وی را به پرداخت ۱۷۱ هزار دلار جریمه و هفت سال زندان محکوم کرد.

شکارچی دیوانه به دام افتاد

بیش از ۵۵۲ پرنده وحشی با دانه‌های آغشته به سم در شوشتر کشته شدند.

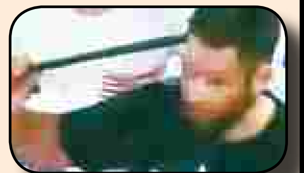
به گزارش دیده بان حیات وحش ایران، چندی پیش محیط بانان شوشتر هنگام گشتزنی در منطقه شعیبیه به یک خودرو مشکوک شدند. بدین ترتیب آن را متوقف کرده و محیط بانان با کمک گرفتن از مأموران پلیس مستقر در پاسگاه شهر "**گوریه**" این خودرو را تفتیش کردند. در جریان بازرسی از آن لاشه بیش از ۵۵۲ قطعه کبوتر وحشی و سارولیکو کشف شد.



پلیس در جریان این تحقیقات و بازجویی‌ها دریافت که متهم به وسیله دانه بذر گندم آغشته به سم این پرندگان را مسموم کرده و پس از جمع آوری در حال انتقال لاشه‌ها برای فروش آنها به بازار بوده است.

خدا را شکر که می‌بینم

یک مرد نیوزلندی که در جریان درگیری در پمپ بنزین، میله‌ای فلزی در سرش فرو رفته بود به بیمارستان انتقال یافت تا پزشکان با عمل جراحی این میله را از سرش بیرون بیاورند.



چندی پیش سه جوان در جریان یک درگیری وحشیانه به جان هم افتادند که در این میان یکی از آنها میله تیزی در سر جوان بخت برگشته فرو برد و متواری شدند. شاهدان این صحنه هم مرد مجروح را به نزدیکترین بیمارستان انتقال دادند و او تحت عمل جراحی قرار گرفت و پزشکان میله را با موفقیت از سرش در آوردند. مرد جوان که از این حادثه جان سالم به در برده بود گفت؛ خدا را شکر می کنم که مغزم آسیب ندید و خدا را شاکرم که چشمانم می‌بینند چون هدف ضارب کور کردنم بود!

آرزوهای پیرترین مادر



پیرترین مادر دنیا که در سن ۸۰ سالگی صاحب فرزند شد، گفت: نگهداری از کودک در این سن بسیار سخت و دشوار است.

"**اومکاری سینگ**" مادر ۸۰ ساله هندی که به عنوان پیرترین مادر دنیا شناخته شده گفت: در چنین شرایطی صاحب فرزند شدن یک افتخار بزرگ برای ماست، اما باید اعتراف کرد که دیر بچه دار شدن باعث بروز مشکلات فراوانی در زندگی می شود. این زوج سالخورده هندی برای نخستین بار به خاطر تولد دوقلوهایی در سال ۲۰۰۸ میلادی به شهرت رسیدند، اگر چه دوقلوهای آنها مردند، اما اکنون با داشتن فرزندی شش ساله بسیار خوشحالند. "**سینگ" در این باره می گوید**: به خاطر اختلاف سن بسیار زیادی که با پسرم دارم گاهی مواقع مردم خیال می کنند من مادربزرگش هستم و حتی چندین بار برای خرید در شهر مردم با دیدن من و پسرم به من گفتند خداوند نوه‌ات را حفظ کند، چراکه او خیلی خوش برخورد و مؤدب است.

وی ادامه می‌دهد: من از اینکه چنین پسری دارم احساس خوشحالی می کنم، اما به دلیل کهولت سن نمی‌توانیم به خوبی از پس وظایف فرزندمان برآییم چون ما غیر از این پسر کوچک دخترانی هم داریم.



وی در پایان افزود: از خدای بزرگ می‌خواهم که چند سال به ما عمر باعزت دهد تا پسرمان به سن ازدواج برسد و در

نجات معجزه آسای یک راننده

راننده وانت سواری در میان لاشه مچاله شده خودرویش و بین دو کانتینر به شکل معجزه آسایی زنده ماند.

مرد ۲۷ ساله‌ای برای فرار از برخورد با یک کانتینر در جاده یخ زده "اورگان" از مسیرش منحرف شد و در ادامه پس از برخورد با کانتینر دوم، همزمان در مسیر دو کانتینر مجاور هم قرار گرفت و وانت سواری در بین آنها کاملاً له شده و تمامی بدنه اش در صندلی راننده فشرده شده اما خوشبختانه راننده جوان زنده و سالم وقتی از شیشه جلویی خودرویش فریاد می‌زد کمک کنید، بیرون کشیده شد. در این حادثه عجیب، بیش از ۵۰ خودرو در بزرگراه به مدت چند ساعت مجبور به توقف شدند. جالب اینکه راننده وانت پس از نجات معجزه آسایش از میان آهن پاره‌ها، در حالی که در محاصره امدادگران بود، به رانندگان عبوری و عکاسان و امدادگران لبخند می‌زد و دستهایش را به آسمان دوخت و از خدای خود تشکر می کرد. علت این حادثه یخ زدگی بزرگراه گزارش شده است.



مشکلی که خوب تشریح شود، نصفش حل شده است
● چارلز کترینگ

مصطفی گلیاری

ظهور خوارزمشاهیان و مقدمات سقوط آنها

در شماره‌ی پیش گفتیم که سلطان سنجر سلجوقی قلعه‌ی هزاراسب را فتح کرد و آتسز خوارزمشاهی گریخت. درباره‌ی علاقه‌ی پادشاهان سلجوقی به ادبیات فارسی و گسترش این زبان و فرهنگ، سخنانی خواندید و دیدید در آن دوره شاعران، نویسندگان، فیلسوفان و دانشمندان بنامی ظهور کردند. ایرانِ سلجوقی در صنعت و هنر نیز مرکز عالمِ آن روزگار بود. این دولت بزرگ به دلیل برخی اختلافات داخلی و شکستی که سنجرشاه از گورخان قراختایی خورد، بسی ضعیف شد. او در چند جنگ دیگر که با خوارزمیان کرد، موفقیتی نداشت. در جنگی هم که با غزها کرد، اسیر شد و پس از یک سال اسارت آزاد شد و فوت کرد. با مرگ او چند تن از سلجوقیان حکومت‌هایی کردند ولی حقیقت این بود که دیگر سلجوقیان کاره‌ای نبودند

خوارزمشاهیان از نخست

سپهسالار کلِ خراسان، غلامی "غرجستانی" خرید که نامش "**نوشتگین غرچه**" بود. غرجستان یا غرشستان یا غرچه، تقریباً همین افغانستان امروزی بوده. این غلام افغانی کم کم خودی نشان داد و پله پله بالا رفت تا به امیری خوارزم رسید. بزرگ‌ترین پسرش "قطب‌الدین محمد" نام داشت و پس از مرگ نوشتگین، به فرمانِ "بُرک یارق" جانشین پدرش شد و در ۴۹۱ قمری بر تختِ امیریِ خوارزم نشست. هنگامی که سنجرشاه به شاهی رسید، امیریِ قطب‌الدین محمد را تائید کرد. او سی سال زیر نظرِ سلجوقیان حکومت کرد. هنگامی که درگذشت، سلطان سنجر سلجوقی حکومت خوارزم را به پسر او داد که نامش "آتسز" بود و شما او را می‌شناسید. همان که با رشید وطواط در قلعه‌ی هزاراسب پناه گرفته بود. این شاه و امیر اختلافات و کینه‌هایی به هم داشتند. آتسز تا وقتی که زنده بود، کوشش‌هایی کرد تا دولت خوارزمیان را گسترش دهد. یکی از کوشش‌های او دوستی با ترک‌هایی بود که بین ماوراءالنهر و چین زندگی می‌کردند و قراختاییان نام داشتند. آنها پیرو کیش "شَمَن" بودند و بین ایرانیان به کافر و بت‌پرست شهرت داشتند. آتسز برای کوبیدن سلجوقیان از این قوم کمک خواست. او خبر نداشت که همین قبیله‌ی کافر سرانجام بلای جانِ قبیله‌ی خودش خواهد شد که بعداً برایتان تعریف خواهم کرد.

پس از مرگِ آتسز که پیش از مرگ سنجرشاه بود (۵۵۱ قمری)، حکومت به پسرش "ایل‌ارسلان" رسید. ارسلان به ترکی یعنی شیرِ نر و درنده. و ایل‌ارسلان یعنی شیرِ نر طایفه یا مردِ دلیر طایفه. بخت با ایل‌ارسلان یار بود زیرا سلطان سنجر سلجوقی درگذشت و بین جانشینانش جنگ شد. کار سلجوقیان به ستیزه‌های داخلی کشید و اوضاع به هم ریخت. ایل‌ارسلان در ۵۵۳ قمری به ماوراءالنهر تاخت و آنجا را گرفت و به قدرت خود افزود سپس مدتی را به گردآوری سپاه و پر کردن خزانه گذراند آنگاه در ۵۵۸ به بخشی از خراسان یورش برد و آنجا را نیز به دولت خود پیوست کرد و پانزده سال در خوارزم با نام خوارزمشاه حکومت کرد. پس از مرگش بین دو پسرش به نام‌های "علاءالدین تکش" و "محمود سلطانشاه" اختلاف افتاد و چند بار با هم جنگیدند. سلطانشاه، پسر کوچکِ ایل‌ارسلان بود. مادرش "ترکان خاتون" او را بسی دوست داشت. "تکش" پسرِ بزرگ‌تر بود و انتظار داشت پس از مرگ پدر بر تختِ خوارزمشاهیان بنشیند ولی مادرش پیشدستی کرد و همین که دید همسرش پلک بر هم گذاشت، (۵۶۸ ق.) وزیران و بزرگان را فراخواند و فرمود: "برای بقای خوارزمشاهیان باید زودتر جانشینی برگزینیم وگرنه دشمنان توطئه خواهند کرد و تاج به بیگانگان خواهد رسید. ما ناچاریم تاج را بر سر سلطانشاه بگذاریم زیرا پسر بزرگم تکش، از ما دور است و تا بیاید، نابسامان خواهیم شد". وزیران که از ترکان خاتون حساب می‌بردند، تاج را از سر شاهِ مُرده برداشتند و بر سر سلطانشاه گذاشتند. ترکان خاتون نیز انگشتر و مُهر ایل‌ارسلان را به پسرِ سوگلی‌اش داد سپس دنبال خاکسپاریِ ایل ارسلان رفتند.

هنگامی که این خبرها به علاءالدین تکش رسید، خروش برآورد و نامه‌ای به برادر و مادرش نوشت: "حق خوارزمشاهی، از آنِ من است که پسر بزرگِ شاهِ پیشین هستم. تاج و مُهر و نگینِ شاهی را برایم بفرستید!" جوابِ این خواسته‌ی تکش، از پیش معلوم بود: "ای تکش! باید بیایی و دستِ شاهِ تازه را ببوسی و با او بیعت کنی!" تکش زیر بار نرفت و لشکری آراست. از "قراختاییان" نیز نیروی کمکی گرفت و به خوارزم تاخت. در این جنگ، تکش پیروز شد و مادر و برادرش از خوارزم به سوی نیشابور گریختند تا به "امیر مؤید آی‌آبه" پناه ببرند. تکش به تعقیب آنها نرفت و زود فرمود وزیران گرد آیند و در جلسه‌ای رسمی، تاج را بر سر او بگذارند. بنابراین سلطانشاه پس از یکی دو ماه حکومت، معزول شد و خطبه به نام تکش خواندند.

از آن سو، ترکان خاتون و محمود سلطانشاه به نیشابور رسیدند و از "آی‌آبه" یاری خواستند. این آی‌آبه، از طرفداران سلطان سنجر بود و تا زمانی که سنجر زنده بود، به او خدمت می‌کرد. هنگامی که سنجرشاه به دست غزها اسیر شد، آی‌آبه در خراسان شورید و حکومتی دست و پا کرد. پس از مرگ سنجرشاه و جانشینی "محمود" که خواهرزاده‌ی سنجر بود، آی‌آبه با او جنگید و دستگیرش کرد و چشم‌هایش را کور کرد و خودش در نیشابور بر تخت نشست. حالا ترکان خاتون و پسرش به بارگاه او پناه آورده بودند و تمنای یاری داشتند. آی‌آبه می‌دانست اگر به ترکان خاتون کمک کند و سلطانشاه را بر تخت خوارزمیان بنشاند، خودش نیز نیرومندتر خواهد شد بنابراین قول داد تکش را از تخت به زیر بکشد و تاج را بر سر سلطانشاه بگذارد. این خبر به گوش تکش رسید و خشم بر خشم افزود و سپاهی گرد آورد و به نیشابور تاخت و پیروز شد. در این جنگ، آی‌آبه و ترکان خاتون کشته شدند. سلطانشاه نیز به "طغان‌شاه" پناه برد. جنگ نیشابور در ۵۶۹ روی داد و به حکومت دوازده ساله‌ی آی‌آبه نقطه‌ی پایان گذاشت. پس از این جنگ تکش و برادرش سلطانشاه چند بار با هم جنگیدند و چند بار صلح کردند. جنگ‌های دیگرِ تکش، برای گسترش دولت خوارزم و تصرفِ میراثِ سلجوقیان بود. تکش در این جنگ‌ها موفق بود و سرانجام وارثِ امپراتوری سلجوقیان شد و همه را زیر پرچم خوارزمشاهیان آورد.

سلطان محمد خوارزمشاه

خلافت عباسی که خودش به قلمرو پهناور و ثروتمندِ سلجوقیان چشم دوخته بود، از این که می‌دید علاءالدین تکش همه را تصرف کرده، ناخشنود بود. تکش سراسر خراسان بزرگ و ری و عراق عجم را زیر نگینش گرفته بود و انگار برای خلیفه‌ی عباسی تره هم خرد نمی‌کرد. خلیفه‌ی عباسی می‌دانست با نیروی نظامی نخواهد توانست با تکش در بیفتد ناچار منتظر فرصتی بود تا نیرنگی از آستین بیرون بیاورد و خوارزمیان را به خاک سیاه بنشاند. این فرصت پیش نیامد و علاءالدین تکش در ۵۹۶ قمری درگذشت و تاج خوارزمیان به پسرش "محمد" رسید. در آن سال محمد خوارزمشاه در خراسان مشغول فرو نشاندن شورش اسماعیلیه بود. او برادرزاده‌ای داشت به نام "هندوخان" که با قبیله‌ی "غوریان" رفت و آمدی داشت. هنگامی که دید تکش مُرده و محمد نیز گرفتار جنگ است، از غوریان سپاهی گرفت و به خراسان تاخت و به غارت مردم پرداخت. قصد اصلی او غارت نبود و می‌خواست خوارزمشاه را براندازد اما چون از غوریان کمک گرفته بود و آنان مردمی غارتگر بودند، تاخت و تاز و چپاول نیز در دستور کار سپاهیان قرار گرفت.

سلطان محمد خوارزمشاه که جوانی دلیر

و کاردان بود، بخشی از سپاهش را برای سرکوبی اسماعیلیه گذاشت و با بخشی دیگر به غوریان و هندوخان یورش برد و چنان شکست سختی به آنها داد که دولت غوریان از دفتر تاریخ پاک شد. پس از انقراض غوریان، قلمرو آنها به محمد خوارزمشاه رسید و دولتش بزرگ‌تر شد سپس هرات و مازندران و غزنین را نیز به قلمرو خود پیوست کرد. این اخبار خلیفه‌ی عباسی را برآشفت و هراسان کرد. در خطبه‌هایی محمد خوارزمشاه را کافر نامید و لعن کرد و فرمود فقیهان علیه او داد سخن بدهند و حمایت خود را بردارند. سلطان محمد خوارزمشاه که چنین دید، دشمنی خود را علیه خلیفه آشکار کرد و به عزم تسخیر بغداد شمشیر از نیام کشید.

خلیفه که مردی ترسو بود و از جنگ مستقیم می‌هراسید، گروهی از مشاورانش را با هدایایی گرانقدر به سوی قومی به نام "مغول" فرستاد و آنها را تشویق کرد که به مرزهای ایران بتازند. قوم مغول خود را ضعیف‌تر از آن می‌دانستند که با خوارزمیان بجنگند اما حمایت خلیفه‌ی بغداد آنها را گستاخ کرد و تاخت و تازهایی کردند. سلطان محمد خوارزمشاه که چنین دید، بغداد را رها کرد و برای سرکوبی مغول‌ها رفت. سر راهش طایفه‌ی قراختاییان را نابود کرد و به سوی مغول‌ها شتافت و آنها را گریزاند اما متوجه شد که مغول‌ها قومی نگران کننده هستند و برای سرکوبی قطعی آنها به نیروی زیادی نیاز دارد. همین موضوع، رنگ سرخ اعتماد به نفس او را پراند و بی آن که آشکار کند، سایه‌ی ترس مغول‌ها بر دلش چتر گشود.

داستان مغول‌ها و مرگ تاجران مغولی

مغول‌ها قومی چادرنشین بودند که در زمان سلطان محمد خوارزمشاه رهبری به نام "چنگیزخان مغول" داشتند. نام اصلی چنگیز، "تموچین" بود. پدرش "یسوکای" نام داشت و پس از پدر در سال ۶۰۰ قمری به ریاست قبیله‌ی "قیات" رسید و قبیله‌ی "کرائیت" را تسخیر کرد و به چنگیزخان مغول ملقب شد. قوم "اویغور" را نیز منقرض کرد و از قدرت‌های ترسناک منطقه شد. قبیله‌ی چنگیز اهل تاخت و تاز و غارت بودند تا شکم خود را سیر کنند. دولت‌های آسیای صغیر و خاور نزدیک مطمئن بودند که چنگیزخان از ترس دولت نیرومند خوارزم جرأت جنگ اندازی نخواهد داشت. و درست فکر می‌کردند.

در اوایل قرن هفتم قمری و اوایل سیزدهم میلادی(۱۲۱۶) سپاه کوچکی از طلایه‌داران خوارزمی در دشت‌های **"قرقیزستان"** با مهاجمان چنگیز روبه‌رو شدند. چنگیزیان از غارت طوایف "مرکیت" باز می‌گشتند. شب نزدیک بود و طلایه‌داران خوارزمی تصمیم گرفتند تا بامداد اردو بزنند و چون صبح دمید، بتازند و آنها را تار و مار کنند و غنائمی را که با خود داشتند، مال خود کنند. چنگیز این را دانست و به مردانش گفت چون پاسی از نیمه‌شب گذشت، بار و بُنه بردارند و عقب بنشینند.

آی‌آبه می‌دانست اگر به ترکان خاتون کمک کند و سلطانشاه را بر تخت خوارزمیان بنشاند، خودش نیز نیرومندتر خواهد شد بنابراین قول داد تکش را از تخت به زیر بکشد

آنها نیمه‌شب گریختند و نشان دادند دوست ندارند با خوارزمیان بجنگند اما حوادث بعدی طوری اتفاق افتاد که چنگیزخان عزمش را جزم کرد که با این دولت مقتدر بجنگد.

شهری بود نزدیک رود سیحون به نام "فاریاب" یا "اترار". حاکم اترار که دست نشانده‌ی سلطان محمد خوارزمشاه بود، روزی گروهی از بازرگانان مغول را دستگیر کرد و آنها را به جاسوسی متهم کرد. موضوع را به سلطان محمد خوارزمشاه گزارش داد و منتظر فرمان ماند. سلطان فرمود اموال آنها را مصادره کنند و همگی را به جرم جاسوسی گردن بزنند. این بزرگ‌ترین اشتباه زندگی محمد خوارزمشاه بود زیرا تحقیق نکرد تا ببیند آیا به‌راستی جاسوسند یا فقط مشتی بازرگانند که برای داد و ستد آمده‌اند. به این نیز نگاه نکرد که با کشتن آنها، چنگیز را دشمن خود خواهد کرد. همان چنگیزی که در دل از او خوف داشت. شاید همین خوف بود که او را واداشت این تصمیم عجولانه را بگیرد.

هنگامی که خبر کشتار بازرگانان مغولی به چنگیز رسید، آشفته شد ولی به جای تلافی و اقدام نظامی، یکی از بزرگان قبیله را با گروهی از همراهان به دربار خوارزم فرستاد تا درباره‌ی قتل بازرگانان توضیح بخواهند و ماجرا را با مذاکره حل کنند. خوارزمشاه آنها را به حضور نپذیرفت و فرمود گردنشان را زدند. خبر مرگ سفیران چنگیز او را بسیار خشمگین کرد. فرماندهانش را به خیمه‌ی خود فراخواند و فرمود "چاره‌ای نیست. باید با سلطان خوارزم بجنگیم. هر کس که می‌تواند شمشیر بزند یا باری از دوش جنگ ما بردارد، به سپاهیان بپیوندد. ما باید با بزرگ‌ترین سپاهی که تاکنون در این منطقه وجود داشته، به آنان بتازیم".

چنگیز با سرعتی حیرت‌انگیز سپاه بسیار بزرگی گرد آورد و به مردانش فرمود "در این جنگ هر کس هر غنیمتی به چنگ آورد، مال خودش". او چشمش به غنیمتی مهم‌تر به نام تاج پادشاهی خوارزمشاهیان بود. چنگیز در سال ۶۱۶ قمری به سوی اترار حرکت کرد. اما سلطان محمد که چشمش از چنگیزخان ترسیده بود، با لشکری بزرگ‌تر راه افتاد تا ریشه‌ی مغول را با خون بخشکاند. او جایی بین "اوش" و اترار به سپاه چنگیز رسید. گفته‌اند تعداد سربازان خوارزمی چهارصد هزار بود. چنگیز به مردانش گفت:

"آنها از ما بیشتر و مجهزترند و طبق قوانینی که آموزش دیده‌اند می‌جنگند. ما باید کاری کنیم که با شیوه‌ی جدیدی از جنگ روبه‌رو شوند که برایش آموزش ندیده باشند. شیوه‌ی ما این باشد که همه با هم بتازیم و میمنه و میسره و قلب و پیشقراول و چنین چیزهایی نداشته باشیم. مانند گروهی گرگ گرسنه که به گله‌ی گوزن‌ها می‌تازند و نظم آنها را برهم می‌زنند، بتازید و نظمشان را آشفته کنید!" جنگی سخت درگرفت. نیزه‌داران و تیراندازان خوارزمی با دلیری می‌جنگیدند. شمشیرداران نیز پیاده و سوار خود را به خون می‌زدند و با مهاجمان می‌جنگیدند اما جنگ، روی دیگری نیز دارد! سواران بیابانگرد مغول به هر سو می‌تاختند و صفوف منظم خوارزمیان را می‌شکافتند و نظم آنها را پریشان می‌کردند. ارتباط دسته‌های خوارزمی با هم قطع شد و ورق جنگ برگشت. بخش بزرگی از خوارزمیان فرمان عقب نشینی گرفتند و پای گریز خود را گشودند اما "جوچی" که یکی از فرزندان چنگیز بود، راه آنها را سد کرد و چنان قتل عامی راه انداخت که این سرش شمشیر بود و آن سرش گردن خوارزمیان.

جوچی یعنی مهمان!

بگذارید کمی از جوچی یا به قولی "جوجی" برای شما بگویم: چنگیز زنی ترلان و فاخر داشت که روزی از روزهای گذشته، چند تن از جنگجویان قبیله‌ی مجاور، او را ربودند و به رئیس قبیله‌ی خود هدیه کردند. چنگیز هنوز چنان قدرتی نداشت که برای پس گرفتن زن ترلانش لشکر کشی کند. ناچار صبوری پیشه کرد. در دوران صبوری، چند بار چند زن از قبیله‌ی مجاور دزدید اما دلش خنک نشد. چند ماه فرصتی پیش آمد و هنگامی که مردان قبیله‌ی دشمن برای تاراج یکی از شهرها رفته بودند، چنگیز شبیخون زد و زنش را اسیر کرد و به قبیله‌ی خود برد اما با حقیقتی ناگوار روبه‌رو شد: زنش باردار بود. برای قبایل بیابانگرد آن روز، مسائل ناموسی اهمیت چندانی نداشت زیرا می‌دانستند وقتی زنی را می‌ربایند، ناچار است همسر رباینده شود اما این که زنی برود و باردار برگردد، زیاد مقبول نبود. زن چنگیز ادعا می‌کرد پیش از ربودنش باردار بوده. چنگیز از او توضیحی نخواست اما همچنان بدگمان بود. هنگامی که زن چنگیز بارش را زمین گذاشت و پسری زایید، نوزاد را پیش چنگیز بردند تا برایش نامی بگذارد. چنگیز به او نام **"جوچی"** داد که به **معنی مهمان** است. و منظورش این بود که این بچه، از نطفه‌ی من نیست ولی چون از شکم زن خودم زاده شده، برایم مانند مهمان محترم است.

جوچی بزرگ شد و از علت تبعیضی که پدرش بین او و برادرانش می‌گذاشت با خبر شد. روزی به مادرش گفت: "غیر از تو کسی حقیقت را نمی‌داند. به من بگو اگر چنگیز پدرم نیست، پیش پدر واقعی خودم بروم و به او خدمت کنم". مادرش اطمینان داد که پدری جز چنگیز ندارد. جوچی با این حرف خوشدل شد و کمر به خدمت چنگیز بست.

ادامه دارد

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک تر است، این آه را نخوانید!

این آه "فرانک" است که عشقش را در گور سینه دفن کرده بود

گلبرگ های سوخته ی گورستان دلم

مهم نبود که عصر تابستان بسی داغ بود. مهم نبود که بادش به داغیِ نفسِ اگزوزِ کامیون‌ها بود. مهم نبود که آبِ یخ بسی نایاب بود و کوزه‌هایی که پیراهنی از گونیِ خیس پوشیده بودند و به عطشِ ما چشمک می‌زدند، در دسترس نبودند. فقط این مهم بود که بعد از ناهار، بی‌صداتر از سایه‌ای که از دیوار دور می‌شود، به کوچه بخزیم و خود را به "آبشوران" برسانیم. آبشوران که از بالای شهر تا پایین شهر پیچ و تاب می‌خورد و به رودهای بزرگ‌تر می‌پیوست، آبی شور و تیره داشت. می گفتند آبشوران، سرنوشتِ شوربختان را با خود می‌آورد و می‌برد. من شیدای این بودم که با برادرم و "تایری" به آبشوران برویم و عجایبش را ببینیم. خزندگان و ماهی‌هایی ترسناک و سمندرهایی که بدنی انعطاف پذیر داشتند و... آنجا پر از زالو هم بود. بچه‌هایی که میان آبشوران دنبال چیزهای قیمتیِ آب آورده می گشتند، مدام ساق پای خود را می‌خاراندند و زالوها را می‌انداختند. آن روز قرار بود برادرم چیز تازه‌ای را که اختراع کرده بود، در آبشوران امتحان کند.

در یک قوطی فلزی مقداری پرمنگنات و گلیسیرین و چیزهای دیگر ریخت و آن را هم زد. کمی بعد بخاری شعله‌ور از آن برخاست. درش را محکم بست و وسط آبشوران انداخت. همه به آنجا خیره شدیم. بطری با صدایی مهیب ترکید و مقداری آب و جانور و خورده ریزه به اطراف پرتاب شد. تایری به آب دوید و ماهی‌هایی را که کشته شده بودند، تندتند برداشت و در پیراهنش انداخت. برادرم دست به کارِ افروختنِ آتش شد تا ماهی کباب کنند. از سگ‌ماهی‌هایی که تایری از پیراهنِ چرکِ خودش بیرون می‌کشید، اشتهایم کور شد و از آنها دور شدم. همین‌طور که با قورباغه می‌رفتم، عروسکی دیدم بر آب. نگاهش کردم. نه... عروسک نبود! نوزادی بود که ورم کرده بود و با آب می‌رفت. تایری جسد نوزاد را در آب شست و آن را به سوی خانه برد. یکی از قرّابه‌های ترشیِ خاله خرامان را خالی کرد و شست و در آن الکل ریخت و نوزاد را داخلش چپاند و گفت: "می‌فروشمش به دکتر صباغ". تایری قرابه را در پستو پنهان کرد تا خاله خرامان آن را نبیند. آنها را گذاشتم و رفتم کنار آبشوران. می‌خواستم شفیره‌ی قورباغه پیدا کنم. زن جوانی را دیدم که آشفته بود و کناره‌ی آبشوران هروَله می‌کرد و آبِ شور و کدرِ رود را می‌جست. رخسارش کبود و کتک‌خورده بود. شنیدم می‌گریست و می‌گفت "هی روله‌ روله". ما تازه از زنجان آمده بودیم و زبانم هنوز ترکی بود ولی در همان چند روز از بس به خودم گفته بودند روله، فهمیده بودم روله یعنی فرزندِ عزیز. به زن جوان نگاه کردم. پریشان بود و مشت به سینه می‌کوفت و روله روله می‌کرد. وقتی که داشت از نزدیکم می‌گذشت، گفتم:

"من روله‌ی شما رو از آب گرفتم. تایری بردش خونه. حالا توالکله. می‌خواد بفروشدش به دکتر صبّاغ". مثل دشمن‌ها بازویم را چنگ زد و گفت: "تایری غلط کرده! منو ببر خونه‌ی تایری". رفتیم و با هر مشقتی که بود، و با دو گلمُشتی که خاله خرامان به سر تایری کوفت، زن پریشان، قرابه‌ی جسدِ نوزاد را گرفت و های‌های کنان رفت. من و محمد نیز سایه‌ای شدیم که دنبالش کشیده می‌شد. دمپاییِ پاره‌ی لاستیکی پایش بود. چادرش خاک را جارو می‌کرد. زیاد از خانه دور نشده بودیم که خاله خرامان به ما رسید. از ما گذشت و بر شانه‌ی زن زد و با هم حرف‌هایی زدند بعد چهارتایی به سمت خانه برگشتیم. جسد را در حیاط غسل دادند و در روبالشی پیچیدند و در گهواره‌ی خاک خواباندند. بعد خاله، زنِ پریشان را به خانه آورد و به زخم‌هایش ضَماد مالید. چندی که لائید و مویه کرد، قصه‌ی شوربختی خودش را به ما گفت. اسمش "فرانک" بود. جوان بود. ایل و تبارش او را رانده بودند. سوگندِ بلیغ خورده بودند که اگر در گذرگاهِ محله رؤیت شود، گردنش را با تبر خواهند زد. فرانک گریان بود و قصه می‌گفت. خاله خرامان کلاش (گیوه) می‌بافت و خاکسترِ سیگار می‌خورد:

"ناف من و "پسر عمو حامد" رو واسه هم بریده بودن. از بچگی ازش بدم میومد. موذی بود. وقتی که عقل‌رس شدم، از "پرویز" خوشم اومد. سرِ کوچه‌مون بقالی داشت. باباش تازه مرده بود و خودش دکون رو می‌چرخوند. عالم و آدم شاهد بودن که ازش خوشم میومد. به هر بهونه‌ای می‌رفتم ازش خرید می‌کردم. یه شب با مادرش و عمه‌هاش اومدن خواستگاری. از بختِ بد، اون شب عمو اینا هم خونه‌ی ما بودن. پرویز اینا هنوز ننشسته بودن که بابام با اخم بیرون‌شون کرد. بعدش بابام محکم خوابوند تو گوشم و گفت: "اگه باد به گوشم برسونه که فقط یه بار، حتی به‌اجبار از جلو بقالیِ این یارو رد شدی، گیسِ‌تو با چاقو از بیخ می‌بُرّم! یادتم نره که نافِ تو رو واسه کَی بریدیم". از ترسِ بابام تاب آوردم و هر وقت می‌خواستم برم جایی، از یه راه دیگه می‌رفتم و توی دلم گریه می‌کردم. یه ماه بعد مادرم گفت عمو اینا دارن میان خواستگاری. این دو سه روزه رو خوب بخواب و خوب بخور تا ایشالا همه چی به خیر بگذره!... همین که این خبرو شنیدم، بی‌اختیار رفتم بقالیِ پرویز و با اشک و آه بهش گفتم می‌خوان منو به زور به کسی شوهر بدن که از بچگی ازش متنفرم. اگه به دادم نرسی، خودمو می‌کشم... تا اینو شنید، رنگش پرید و روی صندلی نشست. یه خورده مات و گیج نگام کرد و نتونست چیزی بگه. کاری هم نمی‌تونست بکنه. محال بود بابام منو به پرویز بده. من دو تا برادرِ غیور هم دارم که از سبیل‌شون خون می‌چکه. بر فرض محال اگه با پرویز فرار می‌کردم، داداشام ما رو از زیرِ سنگِ آسیابِ زمونه پیدا می‌کردن و سرِ هر دومون رو گوش تا گوش می‌بریدن. تنها چاره این بود که کاری کنم تا

پســر عمو حامد از من بدش بیاد و قید خواستگاری رو بزنه. به پرویز گفتم هر طور شــده، زن حامد نمیشــم و صبر می کنم یه روزی، روز گار ما رو به هم برسونه.

وقتی از بقالی اومدم بیرون، دختر عموم که خواهرِ حامــد بــود، منو دید و پرســید رفته بــودی اینجا چی بخری؟ چرا چشــات خیســه؟ و هی پرسید و پرسید. هیچــی بهش نگفتم. دم غروب مــادرِ حامد اومد و به مــادرم گفت اگه دلِ فرانک پیش یکی دیگه‌س، بگین تکلیــف خودمون رو بدونیــم. جریان این بقاله چیه که فرانــک با چشــم گریون ازش اومده بیــرون؟ مادرم حرفایی زد و زن‌عمو رو آروم کرد و فرستاد رد کارش. بعد ســیخِ کباب رو برداشــت و افتاد به جونم که مگه بابات ممنوع نکرده بود نری بقالی؟ شب بابام که اومد، مادرم سیر تا پیازو براش گفت. بابامم به داداشام گفت کفِ پاهامو با کفگیر داغ کنن تا دیگه نتونم از خونه برم بیرون. کفِ پاهام همچین سوخت و زخم شد که روزی یه اســتکان چرک ازش می‌ریخت. یه روز که کســی خونه نبود، پاهامو با دســمال بستم و رفتم پیش پرویز. هرچی غصه داشتم، اشک کردم و ازش قول گرفتم به پام صبر کنه. پرویزم کلی گریه کرد و قسم خورد که تا آخر عمرش غیر من به هیچ زنی نگاه نکنه.

غیرِ همسایه‌ها کسی نفهمید رفته بودم بیرون. هیچ همســایه‌ای هم چُغُلی نکرد چون همه‌شــون واسه من و پرویز دل می‌ســوزوندن و دعا می کــردن خدا ما رو به هم برســونه. دلِ منم به این دعاها خوش بود و منتظرِ یه معجــزه بودم. اما هیچ معجزه‌ای نشــد و وقتی که پاهام خوب شــدن، منو بــردن حموم و زیر دســتِ بنداانداز انداختن و فرســتادنم پای ســفره‌ی عقد. وقتی خطبه رو خوندن و از من بله خواستن، با صدای بلند گفتم نه! مادرم منو برد یه اتاق دیگه و گفت: بابات و داداشات منتظرن گیس‌تورو بکشــن و بندازنت لب حوض و گردنت رو با تبر بزنن... دخترم! منم راضی نبودم زنِ بابات بشم. منم یکی دیگه رو می‌خواســتم ولی خوب می‌دونستم که زنِ پارســا حق نداره عاشــق بشه. کاری نکن امشب خونت ریخته بشه. عشقی رو که به پرویز داری، توی گورِ دلت دفن کن. همون‌طــور که من دفن کردم. همون‌طور که مادرم و مادرش و مادراشون دفن کردن".

پرویــز رو توی گورِ دلــم دفن کردم ولی هر قطره خونم که وارد گورستان قلبم می‌شد، یه گلبرگ سوخته می‌شــد که روش نوشــته بود پرویز. من این گلبرگ‌ها رو کــه با حرارتِ دلم ســوخته بودن، به بادِ حســرت می‌دادم و شمعی شدم که می‌سوختم و هیچ نمی گفتم. دلم می‌خواســت همیشه بسوزم چون می‌دونستم اگه خاموش بشم، دودِ دلم مثل دودِ شمع همه جا می‌پیچه و همه می‌دونن من چه شوربختم. حامد، از همون شبی که زنش شدم، شروع کرد به آزار. هر بار یه جور رنجم می‌داد. خیلی وقتا به زور می‌خواســت به من ثابت کنه که با پرویز رابطه‌ای داشــتم. منو می‌بســت و عقرب مینداخت روی جونم. خودم می‌دونســتم نیش عقرب رو کشــیده ولــی از ترس زهره‌ترک می‌شــدم. خیلی آزارم می‌داد. دریغ از کســی که دادرسم باشه. تنهای تنهــا بودم. مادرم می گفت باید اونقدر کتک بخوری تا ضد ضربه بشــی. بابــام می گفت حق تِه! زن‌عمو و عمو می گفتن درســت تربیت نشــدی و لوس بار اومدی. اونقــدر تنها و بی کس بودم کــه یه روز وقتی که حامد خیلی کتکم زد، همین که دیدم کســی حواسش به من نیســت، زدم به چاک. سرِ راه یه مشتِ خاک برداشتم و رفتم بیمارســتان. جلو دکترا ریختم سرم و گفتم شما بگین چه خاکی به سرم بریزم.

دم غروب مادر حامد اومد و به مادرم گفت اگه دلِ فرانک پیش یکی دیگه‌س، بگین تکلیفِ خودمون رو بدونیم

چند روز بســتری بودم و هر چی پرســیدن نام و نشونت رو بگو تا به خونواده‌ت خبر بدیم، هیچی نگفتم. آخرش به کلانتری خبر دادن. تو کلانتری مجبور شدم آدرســم رو بدم. منو با یه پاسبون فرستادن خونه. فکر می کردم حامد منو می کُشــه ولی هیچی نگفت چون از دیدن پاسبون ترسیده بود و فکر می کرد ازش شکایت کردم. یه خورده که گذشت، یه شب پرسید: "این چند شب کجا بودی؟" گفتم بیمارستان بودم. گفت "دروغ میگی. نمی‌تونی ســرم کلاه بذاری. توی این مدت که نبــودی، پرویــزم تو بقالیش نبود. بگــو با هم کجا رفته بودین!" قسم خوردم هرگز کاری نمی کنم که واسه زنِ شــوهردار قبیح باشه. یه کف گرگی خوابوند تو صورتم و گفــت: "لابــد پالونت کجه که از ایــن حرفا می‌زنی". بعــدش چند تا مشــت و تودهنی نثــارم کرد و درِ اتاق رو روم قفل کرد.

دو مــاه تــوا اتاقم زندونی بــودم. روزی یه بار غذا می‌دادن و میذاشــتن برم دستشویی. یه بار که زن‌عمو بــرام نــون و آب آورده بود، گفت: "بــا این که چیزی نمی‌خوری، چه شــیکمی آوردی!" گفتــم: "باردارم". باورش نشــد. کلی معاینه کرد بعد قابله آورد و بهش ثابت شــد. مهربون شــد و قفل رو از درِ اتاق برداشت. شــب بود که یه‌هو صدای داد و قالِ حامد رو شنیدم. با لگــد درِ اتاق رو باز کرد و کوبید تو ســرم و گفت: "این حروم لقمه بچه‌ی کیه؟" گریه کردم و قرآن رو شاهد گرفتم که بچه‌ی خودشــه. زن‌عمو اومد و پادرمیونی کرد که ولش کن! چرا بی‌خود تهمت می‌زنی؟ دو ماهه پــای این بیچاره رو کــه به خونه زنجیر کردی و بیرون نرفته. حامد گفت: "شــکمش نشون میده که بیشتر از پنج ماهِشه. من از کجا بدونم اون یکی دو باری که قبلاً از خونه بیرون رفته، کجا رفته یا نرفته. اونقدر می‌زنمش تا اقرار کنه این بچه از کجا اومده".

به زندگیِ شــور و تلخم، شــیون و بدبختی و بحث و مشــت و لگد هم اضافه شــد. به کتک‌هایی که می‌زد، عادت کرده بودم و زیاد نمی‌ترســیدم. نگرانیم از این بود که بچه‌م طوریش نشه. وقتی می‌زد، مراقبِ شکمم بــود تا ضربــه نخوره. انگار خدا مقرر کرده بود که عمر این بچه فعلاً باقی باشه. یه روز که مست و عقده‌ای شده بــود و با نیش زبونش زجر کشــم می کرد، بهش گفتم: "من از اولش از تو بدم میومد. از اولش از پرویز خوشم میومد ولی قســم به بچه‌ای که توی شــکمم دست و پا میزنه، وقتی که به زور زنت شدم، عشقی رو که به پرویز داشتم مدفون کردم". زیرسیگاری‌شو طرفم انداخت و گفــت: "حالا مســتم و دیر وقته. فــردا قلبِ پرویز رو ســوراخ می کنم تا ببینم اگه تو هم اونجا مدفون شدی، نبش قبر کنم". و به ارواحِ تموم مرده‌هاش قسم خورد که این کارو می کنه.

صبح، زودتر از حامد، رفتم دم بقالی بهش خبر بدم مراقب خودش باشه. بسته بود. خَونه‌شون دو خیابون اون‌ورتــر بود. دویدم و رفتــم. دیدمش از اون‌ور داره میــاد. تا منــو دید، بی‌هوا اومد تو خیابون. یه ماشــینی داشــت رد می‌شــد. پرویز پرت شد هوا و چند بار مثلِ ستاره‌ی الک دولک دور خودش چرخید و با مخ خورد زمیــن. من مات و مبهوت بودم کــه خواب می‌بینم یا بیدارم که یه‌هو حامد از راه رســید و گیسم رو گرفت و بــرد خونه‌ی بابام. منو پرت کرد جلوش و گفت: "مال بــد بیخ ریش صاحبــش". و رفت. بابام یه لگد پروند و پرســید: "باز چه دســته گلی آب دادی؟" من از بس غصه‌دار بودم، نتونســتم هیچی بگم و فقط گریه کردم. چنــد روز بعد مادرم منو برد خونه‌ی حامد که تحویلم بــده. حامد خونه نبود. زن‌عمو به مادرم گفت: صد بار حامد گفت این بچه حرومزاده‌س ولی ما باور نکردیم. فرانک هم همه‌ش قســم می‌خــورد که پاکه. چند روز پیــش وقتی که همه خواب بودیم، فرانک یواشــکی از خونه زد بیرون و رفت پیش پرویز. خودتون برین دنبال کارِ طلاق و حامد رو اینقدر زجر ندین!

مادرم سرشــو انداخت پایین و برگشتیم خونه. بین راه هیچــی نگفت. به خونه که رســیدیم، دیدم حامد از خونه‌مون اومد بیرون. مادرم گفت: "خدا بهت رحم کنه! حتماً اومده و همون حرفای مادرشــو زده". وقتی داخل شدیم، هیچکی رحم نکرد. داداشام و بابام افتادن به جونم کــه اول بچه رو میندازیــم بعد خودتو ریز ریز می کنیم. بد جوری زدن. مادرم دســت به دامن همســایه‌ها شد ولی دیگه کار از کار گذشته بود. بچه‌م افتاده بود و غرقِ خون بود. وقتی افتاد، یه خورده زنده موند. دست و پاشو تکون داد و دیگه هیچی. بابام بچه رو لای پارچه پیچید و داد به داداش کوچیکه‌م و گفت "بندازش تو آبشوران". یه ســاعت بعدش به من گفت: "از این خونه گم شــو برو بیرون و بیشــتر از این آبروی ما رو نبر. اگه این اطراف ببینمــت، خونت حلاله". مثل دیوونه‌ها اومدم بیرون. با اون همــه کتکی که خورده بودم و با دردی که از ســقط کشــیده بودم، باید میفتادم و بیهوش می‌شدم ولی زور عجیبــی پیدا کرده بودم تا بــرم بچه‌مو پیدا کنم و ازش خداحافظی کنم و دفنش کنم".

فرانک قصه‌اش را تمام کرد و خســته و گریان بلند شد و گفت: "می‌خوام برم قبرستون براش فاتحه بخونم". خاله خرامان خواست مانعش بشود. زیر بار نرفت. گفت پس منم باهات میام. دو تایی رفتند. زیاد نگذشــت که فریاد و جنجالی به پا شــد. صدای ناسزاهای مردانه بود و جیغ‌ها و التماس‌های زنانه. وقتی خاله برگشــت، روی آســتین پیراهنش خون ریخته بود. جامه‌اش را عوض کرد و قرآن باز کرد و با صوت دل‌انگیزی که داشــت، برای روح فرانک ترانه‌ای الهی خواند.

بالاترین لذت‌ها در شور و شوقی است که انسان را به پیروزی‌های خلاقانه وادار می کند ● آنتوان دوسنت

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

خون‌شقایق

سر نزد از بام هستی، آفتاب آرزویی
تا بر انگیزد مرا، ز آشفته خواب آرزویی
گرد بادم از تهی سرشار، در صحرای حسرت
خویشتن گم کرده‌ای، در پیچ و تاب آرزویی
شب ز مینای شفق بین، جام گلگون افق را
چون دل عاشق، لبالب از شراب آرزویی
جویباری باید از خون شقایق، تا بگردد
کامجویان را به نوبت، آسیاب آرزویی
می خروشد تا خراشد سینهٔ سرد فلک را
از گلوی زخمی خاک التهاب آرزویی
گرچه از موجی به موجی، نقش بر آب است، اما
خیمه‌ای دیگر برافرازد، حباب آرزویی
آه من گردونهٔ خورشید را در شعله گیرد
تا مگر گیرد ز ماه نو، رکاب آرزویی
شب همه شب، بگذرد از آسمان خاطر من
مهربان مهر دل افروزی، شهاب آرزویی

عباس مشفق کاشانی

دلیل

دلیلی ندارد
دستمال به دست بگیرم
و همهٔ خانه را
برق بیندازم
تارهای عنکبوت
شکلی از نبودن تو هستند

ارمغان بهداروند

نمونه شعر کهن

نثار باران

نثار باران می کنم
این جان را
که دل پاره را
ابر را صد پاره می کند
دل پاره را
بر لباسم می‌دوزم
به سراپرده آمدم
کوزه شکسته بود
خاموش
بند بر دهان
ایستادم
خانه ام
در باد مانده بود
وقف اندوه بودم
خانه ام
از پیش در باد گم بود
من سرگردان
در آینه می‌سوختم

احمدرضا احمدی

نام‌محمد(ص)

وای اگر زخم دل یار سرش باز شود
در جهان بار دگر عشق خبرساز شود
خبر آمد که کسی باز جسارت کرده ست
و خدا خواست همین قصه سرآغاز شود
پرچم وحدت ما نام محمد(ص) بوده ست
و عدو شد سبب خیر که ابراز شود
نگذاریم که تاریخ به تکرار رسد
عمر و عاصی برسد، تفرقه انداز شود
همهٔ دلخوشی‌ام آیه‌ای از قرآن است
تا ابد نور خدا زنده و جاویدان است...

فاطمه سادات مظلومی

نام‌ناشناس

پنهان شدی و در کلماتم رها شدی
با من رفیق بودی و از من جدا شدی
دیر آمدی به خاطرم ای نام ناشناس
با من چه دیر دوست شدی، آشنا شدی
روی لبم نشستی و من از تو بی‌خبر
چیزی شبیه بوسه، شبیه دعا شدی
زیبایی‌ات به رنگ صدا و سکوت بود
در گل سکوت کردی و در من صدا شدی
رویای فاتحانهٔ یک قلب ناامید
پایان عاشقانهٔ یک ماجرا شدی

عبدالجبار کاکایی

ماه و ماهی

تو ماهی و من ماهی این بر کهٔ کاشی
اندوه بزرگی ست زمانی که نباشی
آه از نفس پاک تو و صبح نشابور
از چشم تو و حجرهٔ فیروزه تراشی
پلکی بزن ای مخزن اسرار که هر بار
فیروزه و الماس به آفاق بپاشی
ای باد سبک سار! مرا بگذر و بگذار!
هشدار، که آرامش ما را نخراشی
هر گز به تو دستم نرسد ماه بلندم!
اندوه بزرگی ست چه باشی... چه نباشی...
علیرضا بدیع

آخرین دیدار

ز پشت پنجرهٔ صبح آخرین دیدار
مجال آه ندارد دلم ز رفتن یار
هزار خاطره در من شکفت و پرپر شد
در آستانهٔ پاییز و لحظهٔ دیدار
بغل گشوده سپیده به کوچه باغ شبم
اقاقیای سحر شد شکفته در شب تار
چه اتفاق غریبی فتاده در باران
مگر تبر بنشسته به قتل جنگل و دار؟
بیا به مستی چشمت، شراب آینه‌ها
مگر رسم به جنونی در این شب غمبار
طنین شیهه سرخ سمند فریادت
رهاست در دل هر سنگ و صخره و کهسار
در این هوای نفسگیر و بارش تردید
در انتظار توام روح باغ‌های بهار
اگر چه ابر سترون به چشم من رویید
به جشنواره سبز غزل بیا و ببار
اکبر بهداروند

از مجموعه شعر "گمنام هوادارت می‌مانم" سروده ایمان جانباز ناشر: فصل پنجم

روایت تلخ

تو چمدانهایت را
می بندی و
من حساب می کنم
که پس از عبور
از اتاق خواب
یک راهرو
چند قاب عکس
دو گلدان کاکتوس
یک پاگرد
ده پلکان
و درب ورودی
ضدسرقت
دیگر تو را
تاانتهای دنیا
نخواهم دید...

سه شعر کوتاه از آیت مهر آیین ـ شیراز

۱)

شب در آیینه به خود می‌نگریست
صبح با خود می گفت:
ای دریغا پیری

۲)

زیر باران شب چشمانت
خیس شدم
کاش چتری
به سراغ دل بارانی من می آمد

۳)

شب که از کوچهٔ تنهایی خود
برگشتم
با خودم می گفتم:
ناز شیراز نگاهش
چه تماشایی بود
در غزل‌های شگفت حافظ!

دو شعر کوتاه از آرش افشار

۱)

عادت می کنیم
به طعم‌ها، فصل‌ها
به برف، به آفتاب
به عشق
عادت می کنیم
و جهان
از شگفتی خالی می‌شود

۲)

تو اگر پیدا نمی‌شدی
من همیشه گم می‌ماندم
زیر پوست مردی
که دوستش نداشتم

جوانه های ادبی

※ آقای رضا ملکی ـ لاهیجان
دیروز با کلماتی چون فیروز و روز قافیه می‌شود.

※ خانم شهره آقایی ـ تهران
قسمتی از سروده‌تان را با امید دریافت آثاری بهتر از شما زمزمه می کنیم:
شب را
در مقابلم دیدم
و به یاد صبحی افتادم
که در راه است

※ آقای احمد بیرانوند ـ خرم آباد
باغ با کلماتی چون داغ و زاغ قافیه می‌شود، نه کتاب.

※ آقای جمشید علوی ـ شیراز
سروده‌اید:
اگر
عشق نباشد
دنیا صفایی نخواهد داشت
و مردم
در سایهٔ کسالت
یخ خواهند زد
اگر عشق نباشد
دنیا
یک صخره سنگ ساکت است
تلاش شما برای رسیدن به زبان شعر قابل تقدیر است. همچنان آثار متقدمان و متأخران را بخوانید.

※ خانم محیا صابری ـ تهران
غروب با کلماتی چون جنوب و بکوب قافیه می‌شود.

※ خانم صبا رحیمی ـ سبزوار
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
عزیز مصر به رغم برادران غیور
ز قعر چاه بر آمد، به اوج ماه رسید
وزن این بیت: "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات" است.
عزیز مص = مفاعلن
ر به رغم = فعلاتن
برادرا = مفاعلن
ن غیور = فعلات
ز قعر چا = مفاعلن
ه بر آمد = فعلاتن
به اوج ما = مفاعلن
ه رسید = فعلات

شاید

شاید
دیگر از عشق
نتوانم سخن گفت
اما به یک اشارهٔ چشم
عشق را
در خواهم یافت
ای نشانهٔ روشن
عاشقی
رویا ملک شاهی ـ تهران

گوش شنونده همیشه در جستجوی سخن خردمندانه و حکیمانه است ● فردوسی خردمند

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
کاش از این فاصله حس می‌کردی، لحظه‌هایم همه از دوری تو دلگیرند!
هما منصوری ـ اندیشه

* توکل بر خدایت کن، کفایت می‌کند حتماً / اگر خالص شوی با او، صدایت می‌کند حتماً / اگر بیهوده رنجیدی، از این دنیای بی‌رحمی / به درگاهش قناعت کن، عنایت می‌کند حتماً / دلت درمانده می‌میرد، اگر غافل شوی از "او" / به هر وقتی صدایش کن حمایت می‌کند حتماً / خطا گر می‌روی گاهی، به خلوت توبه کن با او / گناهت ساده می‌بخشد، رهایت می‌کند حتماً / به لطفش شک نکن گاهی، اگر دنیا حقیرت کرد / تو رسم بندگی آموز، حمایت می‌کند حتماً / اگر غمگین اگر شادی، خدایی را پرستش کن / که هر دم بهترین‌ها را، عطایت می‌کند حتماً **محمدسلمان سیفی**
* ساده زندگی کن، اما ساده عبور نکن از دنیایی که تنها یک بار تجربه‌اش می‌کنی **محمد سلمان**
* هر چه عاشق پیرتر عشقش جوانتر ای عجب، دل دهد تاوان اگر تن ناتوان است ای پری **فاطمه**
* خشمگین شدن در واقع انتقام‌گیری از خود به واسطه کوتاهی‌های دیگران است **فرامرزی ـ بندرعباس**
* آب سخن ز فیض خموشی شود گهر / این راز سر به مهر ز دریا به ما رسید **قطره اشک**
* بهترین خاطره‌ها، بهترین خوبی‌ها، همه با یاد عزیزان زیباست، از خدا می‌خواهم هر چه نیکی و قشنگیست در این هنگامه، همه را نقش زند بر یادت **نازنین**
* وقتی تو نیستی، نه هست‌های ما چونان که باید ند، نه بایدها، هر روز بی‌تو روز مباداست **مژگان محرابی ـ بابل**
* شاد بودن بهترین انتقامی است که می‌شود از زندگی گرفت **جعفر آهنگران ـ نازی آباد**
* بزرگ که می‌شوی غصه‌هایت زودتر از خودت قد می‌کشند، غافل از آن که لبخندهایت را در آلبوم کودکی‌ات جا گذاشته‌ای **محدثه ترکاشوند**
* زندگی، باور دعاهای قشنگ است، برایت دعاهای قشنگ می‌کنم تو فقط آنها را باور کن **مریم**
* ناسپاس از عشق پاکت نیستم / من که عمری با خیالت زیستم / دوستت دارم، به جان تو قسم / روی حرفم تا ابد می‌ایستم **صمد محمودی مندولکانی**
* خوب رویان جهان رحم ندارد دلشان / باید از جان گذرد هر که شود عاشقشان / آن زمانی که سرشتند ز گل پیکرشان / سنگی اندر گلشان بود همان شد دلشان **داش آکل - نوکنده**

* در رفاقت مراقب آدم‌های تازه به دوران رسیده باش، هرگز به دیواری که تازه رنگ شده نباید تکیه زد **حیدر سیستانی**
* از اینکه مورد توجه هستی مغرور نباش، تیتر اول روزنامه‌های امروز، کاغذ باطله فرداست **وحید**
* کاش می‌شد دل دیوار پر از پنجره بود، و قفس‌ها همه خالی بودند، آسمان آبی بود، و نسیم، روی آرامش ما می‌رقصید **خدول**
* تو ای شاهین، قفس بشکن، به پرواز آی و مستی کن، که بر آزادگان، داغ اسارت سخت ننگینست **احمد علی**
* کوک می‌کنم چشمانم را برای آمدنت، نمی‌آیی و من برای همیشه خواب می‌مانم **یاسین ـ اسفراین**
* موهای سپید تاوان حرف‌هاییست که نمی‌توانیم بزنیم **سید**
* رفتن همیشه پا نمی‌خواهد، گاهی از دست می‌رود بی‌هیچ ردپایی **آروین**
* انوشیروان: اگر دنیا با من نسازد من با دنیا می‌سازم **مزدک**
* وقتی نگاه می‌کردم از گل به خار رسیدم، با خود گفتم، پرورد گارا چه فلسفه‌ایست در این همسایگی وچه حکمتیست در این بیگانگی **آریا**
* این روزها مهربان که باشی می‌پندارند گوسفندی، گرگ که باشی، خیالشان راحت می‌شود که از خودشانی، ما تاوان گرگ نبودنمان را می‌دهیم **زهرا ـ جهرم**
* حس می‌کردم اخیراً حرفات باخراشه، اونجا بود که فهمیدم این قصه آخراشه **رژان**

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

سعیده بهرامی عزیز پیامی که فرستادی مربوط به بخش پیام رایگان مجله هست اما اینجا ایستگاه بعدیه!
جاده یکطرفه، زیبای من پرسیدی "چرا هر کسی که عاشقشی ازت فرار می‌کنه؟" عاشقی یعنی احساس مسئولیت نسبت به خالق و مخلوق و این مسئولیت خیلی سنگینه، خوب جواب خیلی ساده شد. چون بیشتر مردم از احساس مسئولیت فرار می‌کنن و به نظر من چه بهتر که همون اول این کار رو می‌کنن، چون بعد که عاشقی هم از سرشون بپره دیگه خیلی دیره...!
نازنینی گفته "جیگرم پاره پارس، زندگیم به خاطر عشق یه نفر تباه شده کارم به خوردن قرص اعصاب کشیده میگه دوسم داره اما نمی‌خواد با هم ازدواج کنیم و..." و من هم توصیه می‌کنم جواب بالا رو دقیق بخون!!
ناهید جان باز هم می‌تونی بفرستی، من هم روی چشمم می‌گذارم و خوشحالم که خوشحالی، همین کافیه!
حمید جان حالا که اطلاع دادی می‌شه اسمت رو عوض کنی اما بدون وقتی با چند اسم متفاوت پیام بفرستی سامانه خودکار تو رو واسه همیشه حذف می‌کنه!
حامد طاهری، مهربون دوست داشتنی، **لطف کن پیام مناسبتی و مذهبی نفرست** چون ارزش اونها از این صفحه بیشتره و به اجبار پاک می‌شه، لطفا دقت کن!

کاش بخوانید تا تکراری نفرستید

منیژه محمدپور ـ ارومیه: شکستن همیشه بد نیست، گاهی باید خلوت کسی را بشکنی تا بداند به یادش هستی
طهورا بندر ترکمن: بی‌تو شب‌هایم تاریک است
امیرمحمد بلوچستانی: از تو ممنونم‌ای جانباز ایرانی تو مرا نجات دادی به ما آب حیات دادی‌ای جانباز ایرانی جوانی‌ات را فدای ما کردی
محسن ـ بجنورد: رفیق معامله فسخ شد در قبال دنیا یک تار مویت را می‌خواستند ندادم
اکرم فتحی: روی پاکت سیگار نوشته بود، برای شما و اطرافیان ضرر دارد، توی دلم گفتم: تو یکی رو اطراف من پیدا کن من سیگار و می‌گذارم کنار
پرنس غم: می‌دونی پشت چشمان لیلی چی نوشته بود؟ نفرین به جهانی که غمش قسمت ما شد
دختر اردیبهشت: معبودا به بزرگی آنچه داده‌ای آگاهم کن تا کوچکی آنچه را ندارم ناآرامم نکند
حسین حسینی ـ ایذه: تویی که به توان رسوندمت، خیلی راحتم می‌بری متر زیر رادیکال. گفتم در جریان باشی!!
مینو مظلومی ـ شهرضا: خدایا به فرشتگانت بسپار در لحظه نیایش خویش دوستان مرا از یاد نبرند
علی آذربایجانی ـ کچساران: دلت را به هر کسی نسپار این روزها از سپرده هم بهره می‌خواهند
مهری ـ آق قلا: گروهی عمل دار عزلت نشین / قدم‌های خاکی دمی آتشین / نشاید به دار و دوا کردشان / که کس مطلع نیست از دردشان / چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی / سحرها بگریند چندان که آب / فرو شوید از دیدشان جهل خواب
گندم: وقتی یه بار از یه نفر ضربه می‌خوری مثل اینه که با ماشین بهت زده...
مریم ـ تبریز: من دست به دامان تو بودم، ولی تو دست به سرم کردی!
جعفر بزرگی ـ همدان: صدات نیست، تصویرت هم، اما مهرت آنتن می‌ده
ساناز: آنقدر بغض‌هایم را فرو دادم و خندیدم که...
فخرالسادات حسینی ـ تهران: دیروز سادگی زیباترین رنگ دنیا بود، امروز بزرگترین خطای آدم‌ها
پرند: آدمیان به احساس خوبی که بر جای می‌نهند می‌ارزند
نادعلی ـ اصفهان: بیخودی پرسه زدیم صبحمان شب بشود...
علیرضا خاتونلر: من بی‌تو هر روز تکرار می‌شوم، تکرار تر، عاشق‌تر و تنهاتر
هادی رمضانی ـ قلعه قاضی: در مسابقه بین شیر و آهو...
کتیبه: میان مهربانان کی توان گفت که یار ما چنین گفت و چنان کرد
محمد ـ سردشت: اگر کسی به دل نشست نشستنش مقدس است

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ا) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۳۱

۱- حسن مبارک آبادی- اراک
۲- علی اصغر نیک مرام- تهران
۳- مهدی عبدلی- شیراز

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱								■							
۲					■					■				■	
۳			■			■					■				
۴		■					■					■			
۵								■					■		
۶	■				■				■						
۷				■						■				■	
۸			■					■					■		
۹		■				■						■			
۱۰							■				■				■
۱۱			■					■							
۱۲				■					■					■	
۱۳					■					■			■		
۱۴		■				■					■				
۱۵								■							

افقی:

۱ـ آلی- دارای تخصص با مدرک کاردانی
۲ـ آبزی بسیار بزرگ ـ شکلی هندسی ـ بانگ
۳ـ میوه خوب ـ خون ـ مقصود ـ طلاساز
۴ـ ابریشم ـ مضحک ـ فلز لحیم کاری
۵ـ تربیت معلم سابق ـ رخت ـ پهلوان
۶ـ معدنچی دنبال آن است ـ برای، جهت ـ باغ معروف افلاطون
۷ـ ابوی ـ دستبند زینتی خانم‌ها ـ دام
۸ـ زرد آب، صفرا ـ مخفف وبلاگ ـ پایه، رکن ـ آب آذری
۹ـ میوه تلفنی ـ رنگ گیاهی ـ صواب
۱۰ـ بلدراه ـ خو گرفته، آموخته ـ پاره آتش
۱۱ـ اساس ـ سوییچ ساعتی ـ مبحث حرکت اجسام
۱۲ـ مخفف لیکن ـ تیر ـ گلی زیبا
۱۳ـ قانون چنگیزی ـ معاون مدرسه ـ من و شما ـ راز نهفته
۱۴ـ بخشیدن ـ از توابع اردبیل ـ وسیله‌ای در آزمایشگاه
۱۵ـ مخترع ایتالیایی رادیو ـ پایانه

عمودی:

۱ـ سد ـ نظریه‌ای که به لزوم کثرت عناصر و عوامل در جامعه و مشروعیت منافع آنها باور دارد
۲ـ جاده ـ محل تمرین یا تفریح دانش آموزان یا ورزشکاران ـ قاره زرد
۳ـ مظهر زیبایی طبیعت ـ جان پناه ـ سودای ناله ـ جمع کسر
۴ـ تفکر ـ دراز، کشیده ـ از مصالح
۵ـ مزه ترش و شیرین ـ یکی از ترکیبات آلومینیوم که در طبیعت به صورت بلورین موجود است ـ شامه نواز
۶ـ دریا ـ شهری مذهبی در عراق ـ مرکز کشور اردن
۷ـ رنگی ترکیبی ـ حداد ـ منسوب به روان
۸ـ ستاره سهیل ـ جوی خون ـ سمت و سو ـ فرو خوردن خشم
۹ـ با یکدیگر داد و ستد کردن ـ فراوان، بسیار ـ مرده
۱۰ـ ابریشم رنگین ـ از نژادهای هندو ـ متضاد ماده
۱۱ـ بوی رطوبت ـ از گیاهان بومی قاره آمریکا ـ همه دارند
۱۲ـ گونه‌ای از گربه سانان ـ محوطه‌ای برای اجتماع افراد زیاد ـ طراوت
۱۳ـ دزد ـ عدد روستا ـ هاله ماه ـ کاروانه
۱۴ـ نوعی فرش پشمی ـ جزیره‌ای در جنوب ـ خانه
۱۵ـ دارای مزیتی علاوه بر مزیت سابق ـ اتحادیه‌ای مرکب از چند شرکت یا موسسه اقتصادی برای در دست گرفتن بازار و نرخ ها

حل جدولهای شماره ۳۶۳۱

● برای آن کس که ایمان دارد، ناممکن وجود ندارد
● آنتونی رابینز

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

تکس – اثری از شیلر – روادید سفر – امیدوار – حرف فاصله – ظرف سرکه – نوعی طبل – نبیره – پرنده‌ای است – لغزنده – سوغات – حرف دوم – از دریاها – از شاهان ساسانی

ضروری – دختر مازندرانی – سیم فرنگی – لوله آزمایشگاهی – تصدیق فارسی – عالم

آشکار – لمس کردن – رفیق – متاع

حرف ندا – تهی – ساییده شده – شبح – نوعی سیستم مخابراتی – موش خرما

جزء قرآن – نوعی حج – واحد بوکس – آبزی غول پیکر – چهره

مهیّا کردن – رویه معمول – زناشویی – فوق – بهره مند – رودی در پاریس – گروگذارنده

معروفترین سازمان فضایی – شهری در گیلان – عضو تنفسی – بی شمار

لباس رزم – بندری در عربستان – دایی – کارها – واحد شیشه – پایان – درس نوشتنی

امانت دار – ناله و زاری – یار شیرین – چهارچوب

از عناصر جدول تناوبی – از جهات – پیغمبر – حاشیه – زیادی – معدن

گناهکار – راغب – نوعی ذغال سنگ – من و شما

بی پروا – آفریدگار – از توابع قوچان – بازنده شطرنج – حرف آخر

چاق – درختی است – ظهور – میدل ایست – ستاره زهره

سیاره ما – تندرو

یاری دهنده – پیاپی رسیدن – از پرندگان

سال ترکی – حنجره

بسامانی – بهشت

شیمی کربن

عمارت باشکوه – آب اندک

جدول سودوکو ۳۶۳۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۱				۶			۴
۸	۶			۳			۱	۲
				۸	۱			۶
		۵		۶	۳		۷	
۹	۸					۳		۱
	۵		۳				۶	
			۱	۵	۸		۹	
۳								۷

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

شکلهای پنهان در تصویر در مدرسه

لاک پشت
کیک فنجانی
حلقه
بستنی
پروانه
پرچم
فنجان
کفش
آبنبات چوبی
قلم نقاشی
کلاه
تاج
بیلچه
قایق
حلزون
نردبان
موز
ماهی
قارچ
یک تکه کیک
مداد
پونس
پرنده

بچه‌ها در مدرسه به کار و تلاش مشغولند. اما در این تصویر ۲۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خوهیم آنها را پیدا کنید. البته ما شکلهای پنهان را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید. در پایان می‌توانید پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۹۸ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

پاسخها در صفحه ۶۲

چهارده اختلاف در تصویر مترسک

در اینجا دو تصویر از یک مترسک را می‌بینید که در یک نگاه کاملاً مشابه هم به نظر می‌آیند ولی با کمی دقت چهارده اختلاف در میان آنها پیدا کرد. پس مداد یا خودکار را بردارید و اختلافها را علامت بزنید.

مارپیچ مدور

می خواهیم از سمت راست این شکل و از محلی که فلش نشان داده است وارد این مارپیچ بشوید و پس از پیدا کردن راه خود در میان خطوط پر پیچ و خم از سمت چپ شکل خارج بشوید. فقط مواظب باشید سرتان گیج نرود چون این مارپیچ مدور است. موفق باشید.

مسیر عاشقی

از مسلم آژ


شهید غلامرضا کیانپور نفر سوم از راست در بین فرماندهان لشکر سیدالشهدا(ع)

سپاه پاسداران در سال ۱۳۶۵ تصمیم گرفت عملیات بزرگ و مهمی در جبهه جنوب انجام دهد. لشکر ۱۰ سید الشهدا (ع) به نیروهای واحد "اطلاعات و عملیات" خود ماموریت داد تا برای شناسایی خطوط دشمن به منطقه اعزام شوند. غلامرضا کیانپور یکی از نیروهای دلاور و زبده این واحد به همراه **محسن رضایی** و حسین اسماعیلی راهی منطقه شده و باید به طور محرمانه در منطقه مستقر می‌شدند. بنابر این تحت عنوان امدادگر سپاه به محل مورد نظر رفته و بعد از هماهنگی‌های انجام شده در سنگر محکمی در دل دژ مرزی عراق که خط مقدم نیروهای ایرانی بود، میان رزمندگان ارتش استقرار یافتند. سنگرشان درست مقابل پاسگاه بوبیان عراق در مرز شلمچه بود. دشمن بعثی بعد از شکست سنگین در "عملیات بیت المقدس" و عقب نشینی به درون خاک خود، برای جلوگیری از نفوذ رزمندگان ایران خاکریزهای مرتفعی احداث کرده و آب رودخانه‌های اطراف را به درون منطقه در جلوی خاکریزهایش هدایت کرده بود.

شب ستیزان واحد اطلاعات و عملیات در اولین شب شروع کار خود از خاکریز بالا رفته و داخل آب شدند. عمق آب حدود یک متر و ۲۰ سانت بود. به دلیل نداشتن لباس غواصی ناچار با لباس معمولی مسیر کوتاهی را برای شناسایی انتخاب کردند. اسلحه کلاشینکف را بر دوش خود گذاشته و قطب نما را مانند گردن بند به گردن آویخته بودند. بعد از مدتی پیشروی در داخل آب به سمت دشمن، تاریکی شب و ناآشنایی با منطقه باعث شد مسیر را گم کنند. دوربین دید در شب، ضد آب نبود و کار نمی‌کرد. قطب نما عرق کرده و شبرنگهایش معلوم نبود. هیچ نشانه‌ای هم برای ادامه مسیر وجود نداشت. پس تصمیم به بازگشت گرفتند. به سختی و با مشقت فراوان به نقطه‌ای که نشانه گذاری کرده بودند رسیدند. فردا صبح آثار زنگ زدگی بر روی سلاحها نمایان شد. کشیدن گلنگدن سلاح به سختی امکان پذیر بود. به ناچار کار متوقف شد. چند روزی در اطراف منطقه به شناسایی دقیق پرداختند. تیرهای برقی که قبل از شروع جنگ در منطقه باقی مانده بود، نشانه خوبی می‌توانست برای رفت و آمد آنها در تاریکی شب باشد. تیرها از سمت پاسگاه بوبیان عراق به سوی دژ مرزی کار گذاشته شده بود. تعداد کمی از آنها در نزدیکی خاکریزهای دشمن و خودی واژگون شده بودند تا دیده بانهای طرفین نتوانند برای گرفتن گرا از آنها استفاده کنند. اما بقیه تیرها در یک ردیف قرار داشتند. اوایل کار شناسایی سخت و دشوار بود و به کندی پیش می‌رفت. بعد از مدتی با هماهنگی انجام شده چند قبضه سلاح یوزی، تیوپ ماشین و یک تشت رخت شویی با مقداری طناب برای آنها آوردند. شبها تشت را داخل تیوپ کرده، اسلحه و دوربین و قطب نما را داخل آن گذاشته و با طناب آن را در آب به دنبال خود می‌کشیدند. طول مسیر رفت و آمد بسیار سخت و دشوار بود. قبل از وارد شدن آب در منطقه، درگیریهای شدیدی در این مکان صورت گرفته بود. به همین دلیل در طول مسیر و در زیر آب موانع بیشماری بود. از گلوله‌های منفجر نشده و سیم‌های خاردار گرفته تا میدان مین. همچنین جنازه‌های کشته شدگان عراقی که در زیر آب باقی مانده بود. مسیر را بارها و بارها باید طی می‌کردند

شبها تشت را داخل تیوپ کرده، اسلحه و دوربین و قطب نما را داخل آن گذاشته و با طناب آن را در آب به دنبال خود می‌کشیدند

تا معبری در آن ایجاد کنند. سخت‌ترین قسمت کار زمانی بود که آنها به میدان مین برخورد می‌کردند. گذشت زمان و قرار گرفتن مین‌ها در زیر آب، خطر انفجار آنها را افزایش می‌داد. سیم تله‌های انفجاری و چاشنی‌ها، بیشترشان زنگ زده بود و کار را برای خنثی کردن مین‌ها دشوارتر می‌کرد.

اما غیور مردان دلاور واحد اطلاعات و عملیات لشکر، دو مسیر اصلی برای شناسایی به سمت خط مقدم عراق انتخاب کردند. مسیر اول را رضایی و اسماعیلی شناسایی کردند. ۲۰۰ متر مانده به میدان مین در جلوی خاکریزهای دشمن بود که آنها تیوپ را به یکی از تیرهای برق بسته و مشغول خنثی سازی مین‌ها شدند. ولی سیم خادار حلقوی در هنگام بریدن مثل فنر باز شده و صدای ناهنجاری از خود در فضا طنین انداز می‌کند. محسن رضایی به سختی در زیر آب با تکه سیم فولادی تلفن آنها را مهار کرد و سپس آن را برید و مین‌ها را خنثی کرد. یک معبر در زیر آب به صورت جوی باریکی به عرض ۷۰ و عمق ۲۰ سانتی متر در طی چند شب در طول میدان مین باز شد. دشمن در حدود ۵۰ متری سنگرهایش یک ردیف نبشی‌های آهنی با فاصله پنج متری در داخل آب کار گذاشته بود که نیم متر آن بیرون از آب قرار داشت. بر روی هر نبشی یک مین منور کار گذاشته و سیم تله‌ای با فاصله ۱۵ سانتی متر از سطح آب بین آنها کشیده بود. در انتهای میدان مین در نزدیکی خشکی در زیر آب سه ردیف سیم خاردار تک رشته‌ای بین نبشی‌ها با فاصله ۴۰ سانتی متر از یکدیگر کشیده بود. پس در معبر احداث شده، سیم خاردار ردیف پایین را قطع کردند و خود را به خشکی رساندند. در خشکی به کانالی با عرض دو متر و عمق سه متر روبرو شدند که در انتهای آن سنگرهای دشمن قرار گرفته بود. فاصله بین دو سنگر را برای عبور انتخاب کردند. خاک منطقه به علت رسی بودن گل آلود بود و هنگام عبور از روی آن جای رد پاهایشان باقی می‌ماند و احتمال مطلع شدن دشمن وجود داشت. حسین اسماعیلی به آرامی منطقه را بررسی کرد. ناگهان یک تکه پاره شده از حصیر نازکی که عراقی‌ها برای سایبان سنگرشان از آن استفاده می‌کردند

در کنار ساحل دید. در همین موقع صدای یک قایق موتوری دشمن که در حال گشتزنی بود در فضای منطقه طنین انداز شد و به دنبال آن سگهای ولگردی که در پشت جبهه عراق بودند شروع به واق واق کردند. این سر و صدا باعث شد که اسماعیلی بتواند بدون جلب توجه دشمن شنا کنان حصیر را بیاورد. بعد از صاف کردن رد پاها و گذاشتن حصیر بر روی آن در امتداد کانال، از روی آن گذشتند. عراقیها درون سنگر در حال حرف زدن و سیگار کشیدن و خنده کردن بودند و متوجه حضور آنها نشدند. رضایی و اسماعیلی سینه خیز و نیم خیز از خاکریز بالا رفته و از خط اول دشمن گذشته و به داخل منطقه نفوذ کردند. ۵۰ متر که دور شدند، روشنایی چراغ‌های شهر بصره دیده می‌شد. مسیر دوم حساسیت خاصی داشت و بسیار خطرناک بود. بنابر این غلامرضا کیانپور باید به تنهایی مسیر ۱۷ کیلومتری را به سمت شمال جزیره بوبیان طی می‌کرد. یکی از شبها که آنها برای شناسایی رفته بودند. قبل از روشن شدن هوا رضایی و اسماعیلی به سنگر باز گشتند، اما کیانپور نیامد. هرچه می‌گذشت و هوا روشن و روشن‌تر می‌شد، اضطراب و نگرانی در آنها بیشتر می‌شد. غروب شد ولی باز غلامرضا نیامد. دیگر هوا تاریک شده بود. محسن رضایی و اسماعیلی ناامید از همه جا دست به دعا برداشته و گریه کنان از خداوند طلب رفع گرفتاری او را خواستار شدند. ساعت از دو نیمه شب گذشته بود. ناگهان غلامرضا کیانپور وارد سنگر شد. آنها اشک ریزان او را در آغوش کشیدند. کیانپور بعد از اندکی استراحت گفت: شب گذشته، هنگامی که از خط مقدم دشمن عبور کرده و در پشت جبهه عراق تا کانال پرورش ماهی پیش رفته بودم. در هنگام بازگشت چند قلاده سگ ولگرد به من حمله کردند. به همین دلیل مجبور شدم مسیرم را تغییر دهم. وقتی که خود را دوباره به خط مقدم دشمن رساندم هوا در حال روشن شدن بود. بنابر این وارد آب شدم و در پشت مقداری آشغال که در نقطه‌ای جمع شده بود به سختی در حالی که تمام بدنم در آب بود خود را پنهان کردم. تا تاریک شدن هوا بی‌حرکت در آنجا باقی ماندم. بعد از تاریکی به سوی نیروهای خودی حرکت کردم. پوست کیانپور به علت این که نزدیک به ۳۰ ساعت در داخل آب بود، چروک شده بود و لباس غواصی را به سختی از تنش خارج کردند.

غلامرضا کیانپور بعد از شناسایی هنگامی که نیروهای عملیاتی را هدایت می‌کرد. در ساعات اولیه عملیات کربلای پنج مورد اصابت گلوله قرار گرفت و به شهادت رسید. حسین اسماعیلی دیگر دلاور این تیم هم بعدها در ماموریت شناسایی که به منطقه هورالعظیم رفته بود. دیگر بازنگشت و جاوید الاثر شد.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

شهپر خنداخند گفت: "دختر جون، بهت گفتم با من روراست باش... تو الان یک هفته ست که هر روز و گاهی روزها دو بار میای به این خانواده سر می‌زنی... یعنی لوازمت اینقدر زیاده؟ اصلاً لوازمی که میگی کو؟ چرا همراهت نیست؟ بعدش هم میگی در مورد پدر خسرو هیچی نمی‌دونی اما کسی که هر روز به عنوان همراه با اون پیرمرد به بیمارستان میره تویی... حالا حقیقت رو به من میگی یا نه؟ هر چند که اگر هم نگی، من الان با یک تلفن، ماجرای ازدواجم با خسرو رو کنسل می‌کنم و...

هنوز حرف شهپر تمام نشده بود که آتوسا با اضطراب گفت: نه... تو رو خدا این کارو نکنین... به جان مادرم خسرو گناهی نداره... این تصمیمیه که "آفاق خانم" گرفته و منم قبول کردم. باشه، حالا که از همه چیز باخبری، پس بگذار حقیقت رو بهت بگم که فکر بدی در مورد خسرو نکنی... همون طور که لابد متوجه شدی، پدر و مادر خسرو وضع مالی خوبی ندارند... پدرش کارگر روزمزد بوده و الان هم کلیه‌هاش از کار افتاده، حتی نمی‌تونه از بیمه استفاده کنه... صاحبخونه شون هم گفته یا باید ۲۰ میلیون بگذارند روی پول پیش خونه یا بلند بشن! این وسط هم پدر خسرو داره تلف میشه... هم خسرو نمی‌دونه باید چه کنه مگه یک معلم حق التدریس چقدر پول داره که بتونه این همه مشکل رو حل کنه؟ حالا فکرش رو بکنید که می‌خواست با من هم ازدواج کنه!

تا این که یک روز آفاق خانم در مورد شما با من حرف زد و گفت وضع مالیتون خوبه. می‌گفت "اگر خسرو با شهپر عروسی کنه، هم می‌تونین پول درمان پدرش رو بپردازید... هم اینکه اونا مجبور نیستند خونه رو تخلیه کنند... یعنی آفاق خانم می‌گفت شما خیلی دختر مهربانی هستید و نمی‌گذارید پدر شوهرتون زجر بکشه و...

انگار نگاه شهپر خیلی تغییر کرد که آتوسا یک دفعه حرفش را قطع کرد:

ـ اما اشتباه نکنین... به امام رضا (ع) قسم "خسرو" از همون اول با این فکر مخالف بود... از بس مادرش بهش التماس کرد و گفت "اگر پدرت بمیره، دچار عذاب وجدان میشی" قبول کرد. باز هم قبول نمی‌کرد، به خدا قسم من وادارش کردم... یعنی بهش گفتم "تو که نمی‌تونی پدر و مادرت رو رها کنی و به زن و بچه‌ات برسی... پس برو با دختری ازدواج کن که دوستش داری." آتوسا آهی کشید و دوباره "آقای طوس" را شاهد آورد: به امام رضا (ع) قسم، خسرو همیشه شما رو دوست داشت و الان هم خیلی احساس عذاب وجدان می‌کنه... من نمی‌دونم شما چه تصمیمی می‌خواین بگیرین. اما اگر بتونی یک لحظه فقر آدمهایی مثل ما رو حس کنی... اون وقت شاید حرفمو بپذیری که؛ "بعضی وقت‌ها برای عاشق شدن هم باید پولدار باشی..." در مورد من هم خیالتون راحت باشه... من از همون روزی که خسرو با شما حرف زد، دیگه باهاش روبرو نشدم. الانم اگر میام سراغش، به این خاطره که اونا کس دیگری رو ندارند... حالا دیگه خودت می‌دونی شهپر خانم!

آتوسا که حرفهایش را زد، سکوتی عمیق داخل ماشین خیمه زد. شهپر کمی فکر کرد و سرانجام پرسید: خیلی دوستش داری؟ خسرو رو میگم... عاشقشی؟ آتوسا نگاهش را از پنجره بیرون ریخت تا چشمان خیسش دیده نشود اما شهپر همه چیز را گرفت!

***

من نمی‌دونم چی بگم. نمی‌دونم چطوری تشکر کنم. فقط همین رو بدون که هیچ وقت نمی‌خواستم فریبت بدم! این‌ها را "خسرو" گفت و شهپر که به سختی بغضش را پنهان کرده بود، با لبخندی ساختگی گفت: "شبیه کلاهبردارا حرف نزن خسرو... من حرفهام رو با زنت زدم... قرار شده پول کلیه پدرت، و همینطور ۲۰ میلیون تومن رهن خونه رو ـ که دیگه اجاره هم ندید ـ به عنوان قرض بهتون بدم... و تو هر ماه اقساطش رو بهم بپردازی...!

شهپر اینها را گفت و عروس و داماد جوان را که قرار بود فردا عروسی کنند، از ماشین پیاده کرد. خسرو به آرامی گفت:

ـ اگر بگم بیای جشن عروسیمون... میای؟

شهپر سکوت کرد و آتوسا با حرکت چشمانش به او فهماند که "حرف خوبی نزدی"! و شهپر خداحافظی کرد و رفت!

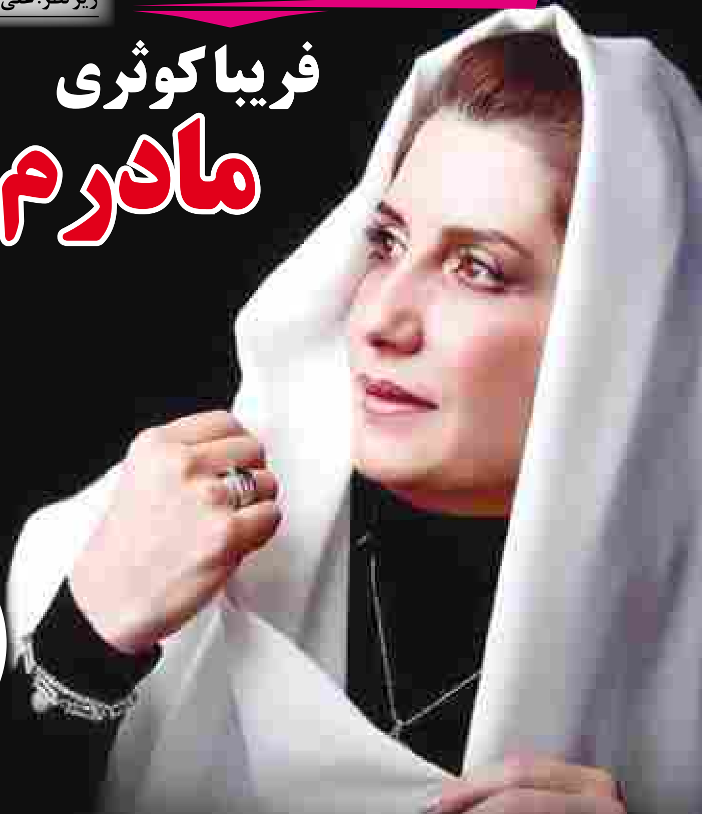
***

حالا همه خوشحالند... "سهیل" صاحب ماشینی شده تا خانواده زنش به او سر کوفت نزنند. پدر خسرو صاحب کلیه پیوندی شده، او و آتوسا کنار پدر و مادرش زندگی می‌کنند و خوشبختند و... و در این میان فقط شهپر مانده و دلی که قرار است دیگر عاشق نشود!

همه آنچه در خلقت است در درون شماست و هر آنچه درون شماست، در خلقت است

● جبران خلیل جبران

زیر نظر: علی کیانی موحد



فریبا کوثری

مادرم سخت گیری های خاص خود را دارد

گرچه در جوانی‌اش دوست داشته شغلی آرام‌تر مثل مهمانداری هواپیما را انتخاب کند اما سرنوشت او را به سمت بازیگری می آورد. بدون برنامه‌ریزی قبلی به این دنیا وارد می‌شود اما سعی می کند همه توانش را برای موفق شدن در این کار خرج کند. او بازیگر کم‌حاشیه‌ای است، گرچه تجربه مادری را پشت سر نگذاشته‌است اما توانسته‌ایم چهره‌اش را به‌عنوان یک مادر موفق در سینما و تلویزیون ایران بپذیریم. صحبت از سرکار خانم فریبا کوثری است که هنوز بازی فوق العاده زیبایش در سریال مختارنامه از ذهن مخاطبان پاک نشده...

***بعد از یک دوره پر کاری این روزها حسابی کم کار شدید؟**

**هیچ وقت علاقه‌ای به پر کاری نداشتم و ترجیحم این بود که همیشه با فاصله در آثار مختلف حضور داشتم و به نوعی در کارهایم انتخاب کننده باشم. متاسفانه طی سالهای اخیر ما شاهد افت سطح کیفی فیلم و سریال‌ها هستیم و برای حفظشان کارنامه هنری‌مان بهتر است که با تامل بیشتری در کارها حضور داشته باشیم. به همین خاطر من سعی کردم طی این مدت بیشتر مواظب خودم باشم و در هر اثری حضور پیدا نکنم.

***نگران نیستید که این مراقبت باعث شود که در حیطه بازیگری کمرنگ شوید؟**

**راستش را بخواهید نه، چرا که فکر می کنم پررنگ یا کمرنگ شدن یک بازیگر ارتباطی با پر کاری یا کم کاری او ندارد و در نهایت این کارنامه هنری اوست که تعیین می کند یک هنرمند در ذهن مخاطبان بماند یا خیر. هرچند که متاسفانه دغدغه‌های مالی باعث می‌شود گاهی یک بازیگر مجبور شود در کارهایی حضور داشته باشد. بزرگی درباره بازیگری گفته است: "۲چیز اسم بازیگر را ماندگار می کند: یکی انتخاب درست و دیگری زندگی سالم." شاید به دلیل همین سختگیری در انتخاب‌هاست که خیلی پر کار نیستم. دلم نمی‌خواهد چند کار را با هم قبول کنم چون حتما کارهای دلچسبی نخواهند شد. تا وقتی کاری را دوست نداشته باشی، یک ساعتش را هم نمی‌توانی تحمل کنی و هر لحظه کار برایت عذاب است اما اگر علاقه وجود داشته باشد، هر روزش برایت یک ساعت می گذرد. در هر صورت همیشه خودم را متعهد می‌بینم، آن هم نسبت به یک جمعیت ۷۰-۶۰ میلیونی و علاوه بر علاقه‌ام، این تعهد هم من را سرپا نگه می‌دارد.

***شما جزو بازیگرانی به شمار می‌روید که کمترین حاشیه در مورد شما وجود دارد چطور توانستید این موضوع را مدیریت کنید؟**

**من در دوره‌ای وارد حرفه بازیگری شدم که در سینما و تلویزیون اخلاقیات حرف اول را می‌زد و یک بازیگر ناخودآگاه آموزش می‌دید که در کنار رشد در عرصه حرفه‌ای باید ظرفیت‌های خودش را هم افزایش دهد؛ به پیشکسوتش احترام بگذارد و به خاطر پر کاری تن به هر کاری ندهد؛ از طرفی من در خانواده‌ای بزرگ شدم که حفظ حرمت رکن اصلی را در آن بازی می کرد. من وقتی خیلی کم سن بودم پدرم را از دست دادم و مادرم با مشکلات زیادی ما را بزرگ کرد و به نوعی مردانه پای ما ایستاد از آنجایی که او به تنهایی ما را بزرگ می کرد تاکید زیادی داشت که ما در چارچوب قوانین اخلاقی حرکت کنیم این حد مرز نگه داشتن‌ها را به نوعی از مادرم به ارث بردم چرا که او بیش از هر چیزی به ما یاد داده بود کاری نکنیم که از عرف و شرع به دور باشد.

***با توجه به اینکه در یک خانواده سخت گیر بزرگ شدید چطور مادرتان اجازه داد وارد عرصه بازیگری شوید؟**

**مادرم در عین حال که زن سختگیری بود اما هیچوقت با علایق ما مخالفت نمی کرد ضمن اینکه او هنر را دوست داشت و دلش می خواست ما از راه درست وارد این حیطه شویم از طرفی من و مادرم اختلاف سنی بسیار کمی با هم داریم و او تنها ۱۵ سال از من بزرگتر است به همین خاطر دنیا و رویاهایمان چندان از هم دور نبود وقتی به او گفتم دوست دارم وارد عرصه بازیگری شوم او از این تصمیم من حمایت کرد تنها به من گفت یادت باشد که اصول را نباید زیر پا بگذاری و باید مراقب خودت باشی.

***پس از همان دوران پای مراقبت از خود در زندگی شخصی و حرفه‌ای شما به میان آمد؟**

**بله "باخنده" ولی دور از شوخی، فکر می کنم این بهترین اصل در زندگی است شما تصور کنید هر کسی بخواهد مراقب خودش باشد آن وقت دیگر هیچ مشکلی رخ نمی‌دهد و همه‌ی ما در آرامش زندگی می کنیم. البته این مواظبت‌ها تاوان‌های خودش را دارد، مثل اینکه شما دیگر نباید بی گدار به آب بزنید در هر کاری حضور پیدا کنید، به هر جای بروید و با هر کسی معاشرت کنید. من گاهی حتی میزان حساسیتم به همسایه‌هایم هم می‌رسد به همین خاطر همیشه در انتخاب خانه دقت می کنم و اگر در این میان حس کنم همسایه‌ای است که بی‌قید زندگی می کند روابطم را با او به حداقل می‌رسانم و یا خانه‌ام را عوض می کنم.

***جالب اینجاست رد پای این خصوصیان اخلاقی‌تان در تمام نقش‌هایی که بازی می کنید وجود دارد؟**

**فکر می کنم هر بازیگری بخشی از شخصیت



من با آشپزی به آرامش می‌رسم. گاهی که عصبانی‌ام و حالم زیاد خوب نیست، آشپزی می‌کنم چون فکرم را مشغول می‌کند و به من آرامش می‌دهد، در عین حال خلاقیت و نوآوری دارد



اصلا مهم نیست که هیچ وقت مادر نبوده‌ام. یکسری واقعیت‌ها را در زندگی باید پذیرفت. اگر در ۱۸سالگی ازدواج می‌کردم، الان یک پسر ۲۰ ساله داشتم. مهم این است که اول باید خودم نقش را باور کنم تا مردم هم بتوانند باورش کنند

و خصوصیات اخلاقی‌اش را در کارش خرج می کند این موضوع در من هم وجود دارد چرا که فکر می کنم وقتی شما بخشی از خود واقعی تان را در نقشی که ایفا می کنید خرج کنید آن نقش باور پذیر از کار در می آید به همین خاطر سعی می کنم در هر نقشی که بازی می کنم رد پایی از فریبا کوثری را به جا بگذارم.

٭شما طی این سال‌ها نقش‌های متفاوتی را ایفا کردید اما از این میان نقش تان در سریال "معصومیت از دست رفته" و به دنبال آن "مختارنامه" بیشتر در ذهن مخاطبان ماند، دلیل این موضوع را در تاریخی بودن این آثار می‌دانید؟

٭٭متن‌های تاریخی باعث شده بازیگران ما فرصت ایفای نقش‌های متفاوت را نداشته باشند و ناخواسته خودشان را تکرار کنند اما در کارهای تاریخی این امکان در اختیار بازیگر قرار می گیرد که وارد فضای جدیدی شود با وجود اینکه سالها از بازی من در نقش ماریای نصرانی در سریال "معصومیت از دست رفته" گذشته است اما اثرات این نقش هنوز در من وجود دارد چرا که به معنای واقعی من درگیر این کار شدم جالب اینجاست که مخاطبان، همچنان این نقش را دوست دارند و هنوز من را با این نقش به خاطر می آورند این موضوع در مورد سریال "مختار" هم وجود دارد. بخشی از این موضوع به این خاطر است که فضای کارهای تاریخی همچنان بکر باقی مانده است و برای بازیگر و مخاطب حرف‌های زیادی را برای گفتن دارد.

٭ملاک شما برای انتخاب نقش چیست؟

٭٭کارگردان، چرا که بر این باورم یک کارگردان خوب می تواند یک متن ضعیف را به شاهکار بدل کند و یک کارگردان متوسط ممکن است یک متن عالی را به یک کار ضعیف تبدیل کند.

٭پس بی‌دلیل نیست که در طول این سال‌ها با بهترین کارگردان‌های ایران کار کرده‌اید؟

٭٭بله و این موضوع را در کنار انتخاب خودم پایشان سهم می گذارم خیلی خوشحالم در کارنامه هنری‌ام با کارگردان‌های مطرحی نظیر رسول ملاقلی پور، مهدی فخیم زاده، داود میرباقری، حسین سهیلی زاده و... کار کردلم . در زمانی که بازیگری را آغاز کردم موقع کلاس‌های بازیگری که نبود، تازه جنگ تمام شده بود و آموزش بازیگری هم جایگاه مشخصی نداشت. به همین دلیل سعی کردم از استادان بزرگ آن زمان یاد بگیرم. شاید شاگرد خوبی نبودم؛ ولی همه تلاشم را می کردم. من در کنار زنده یاد خسرو شکیبایی، مهدی هاشمی، فرامرز قریبیان، جهانگیر الماسی، مرحوم حمیده خیر آبادی، محمدعلی کشاورز و بزرگان دیگری که هر کدام دنیایی از تجربه بازیگری بودند، درس‌های زیادی یاد گرفتم."

٭چقدر آثار دیگر همکارانتان را در سینما و تلویزیون دنبال می کنید؟

٭٭بسیار زیاد، بازیگری حرفه من است در نتیجه دور از ذهن نیست که نسبت به تماشای فیلم و سریال بی‌تفاوت نباشم و بخواهم با دقت کار سایر همکارانم را دنبال کنم، این موضوع باعث می‌شود بینشم نسبت به‌کارم بیشتر شود و اشراف بیشتری پیدا کنم .

٭چقدر زندگی را سخت می گیرید؟

٭٭زندگی را خیلی سخت نمی گیرم، به هر حال باید یک جوری زندگی کرد. هر کسی هم برای بهتر زندگی کردن روشی دارد. درست است که خیلی اتفاق‌ها دست من نیست ولی سعی می کنم تعداد حس و حال‌های خوبم بیشتر از لحظه‌های دلگیری‌ام باشد. هر وقت هم افسرده می‌شوم، سر خودم را گرم می کنم؛ کلاس ورزش می‌روم و به دوستانی که مدتی است ندیدمشان سر می‌زنم. اگر فرصتی دست بدهد مسافرت می‌روم که معمولا هم شمال است و بالاخره زندگی ادامه دارد.

٭شنیده‌ایم هنگامی که حالتان خوب نیست، با آشپزی به آرامش می‌رسید...

٭٭دقیقا! از این که بروم مهمانی و خودم شیرینی درست کنم و ببرم، از این که عید باشد و شیرینی‌های خانه را با دست خودم پخته باشم، از این که مهمان بیاید و از شام گرفته تا شیرینی و دسر را خودم تهیه کرده باشم، لذت می برم چون کار دست خودم است و حس خوبی به من القا می کند. من با آشپزی به آرامش می‌رسم. گاهی که عصبانی‌ام و حالم زیاد خوب نیست، آشپزی می کنم چون فکرم را مشغول می کند و به من آرامش می‌دهد، در عین حال خلاقیت و نوآوری دارد. قالب گیری و تزئین و بسته‌بندی، همه‌شان به خلاقیت ربط دارند.

٭شما در نقشهایی که به عنوان مادر بازی کرده‌اید، بسیار خوب و طبیعی حضور داشتید در صورتی که خودتان مادر نشده‌اید...

٭٭اصلا مهم نیست که هیچ وقت مادر نبوده‌ام. یکسری واقعیت‌ها را در زندگی باید پذیرفت. اگر در ۱۸ سالگی ازدواج می کردم، الان یک پسر ۲۰ ساله داشتم. مهم این است که اول باید خودم نقش را باور کنم تا مردم هم بتوانند باورش کنند. بعد هم البته فکر نمی کنم در مجموعه‌ای که به نسبت موفق است، فقط یک یا چند بازیگر نقش دارند. ۲ تا بچه برادر دارم که عاشقانه دوستشان دارم؛ کیمیا ۱۴ ساله و پوریا ۱۱ ساله است که همه زندگی من و در واقع بچه‌های من هستند چون خیلی برای بزرگ شدنشان زحمت کشیده‌ام و فکر می کنم جزو معدود عمه‌هایی باشم که آن‌ها هم خیلی من را دوست دارند.

٭آخرین کاری که در آن حضور داشتید چه کاری بود؟

٭٭"قورباغه و قناری"، کارگردانی این اثر بر عهده مهدی فخیم زاده است. با توجه به تم کلی که کار دارد شک ندارم در جذب مخاطب موفق عمل می کند، در این اثر من نقش همسر فخیم‌زاده را بازی می کنم پیش از این سابقه دو همکاری دیگر را با ایشان داشتم که از این جهت برایم بسیار شیرین بود. بازی من در این سریال تقریبا به پایان رسیده و من تنها یک سکانس دیگر دارم. قصه این سریال در مورد مواد مخدر است منتهی اتفاقات سریال در موقعیت طنز رخ می‌دهد. "قورباغه و قناری" قرار است در ایام عید از تلویزیون پخش شود. ■

هم اندیشی بررسی نقش هنرمندان و ورزشکاران در تبلیغات مطرح شد

جمشید هاشمپور را ممنوع الفعالیت کردند چون موهایش را تراشید

بهرام رادان نسبت به ممنوعیت استفاده از چهره ها در تبلیغات و همچنین به کارگیری کلمه ی "شخصیت فرهنگی" برای هنرمندان، انتقاد کرد . او که در نشست هم اندیشی بررسی نقش هنرمندان و ورزشکاران که چندی پیش برگزار شده بود، به عنوان سخنران حضور یافت و به نکات جالبی اشاره کرد.

اولین تبلیغات

در سال ۵۸ که قانونی برای ممنوع بودن چهره ها در تبلیغات تصویب شد، اگر فکرش را می کردند که ۳۶ سال بعد عده ای تحصیلکرده می نشینند و فکر می کنند برای قانونی که تصویب شد، چه کار کنیم، شاید فکر دیگری برای کلمه شخصیت فرهنگی می کردند.

سال ۸۲ اولین تصاویر از چهره ها بالا رفت که متعلق به استاد جمشید مشایخی بود و ایشان کولرهای گازی را تبلیغ می کردند. مدتی بعد محمدرضا گلزار به تبلیغات آمد و سپس آقای بازغی، فروتن و من آمدیم. تا اینکه پس از مدت ها خودم مجددا بیلبوردهایی در سطح شهر داشتم که یک عروسک کوچک از روی مجسمه تخت جمشید ساخته شده بود و من به عنوان بازیگر، آن را تبلیغ می کردم. دی ماه ۸۵ بود که از کنار پل سیدخندان به سمت شرق عبور می کردم و مشاهده کردم که چندین نفر در حال کندن تبلیغات من هستند. طی تماس ها و پرس و جوهایی که داشتم اعلام شد که گفته اند همه تصاویر جمع شود که من آن زمان فکر می کردم طی چند هفته آینده مجددا تبلیغات نصب می‌شود . در طی این مدت اتفاقاتی افتاد و من خدمت وزیر آن وقت، محمد حسین صفار هرندی رفتم و درباره ی این ممنوعیت ها پرس و جو کردم و گفتند ممنوعیت وجود دارد؛ حالا اینکه چرا این ممنوعیت هست آن زمان هیچکس از قانون صحبت نکرد.

ماجرای رضازاده و هاشم پور

آن زمان ماجرایی را برای ما تعریف کردند که نمی دانم راست بود یا دروغ؛ آن ماجرا این بود که حسین رضازاده یک شرکت خانه سازی را در کشور دبی تبلیغ کرده بود و می گفتند این مصداق بارز آن است که ارز را از کشور خارج کنیم. اما ما نمی خواهیم این اتفاق بیفتد. من در آن زمان گفتم این مساله به ما چه ربطی دارد؟ ما که در حال داخل کردن ارز به کشور هستیم که هیچ پاسخی داده نشد. از آن به بعد هم بارها سراغش را گرفتیم تا برای این ممنوعیت راهکاری پیدا کنیم. دوست داشتم کسانی که مخالف این قضیه هستند، به این جلسه می آمدند و ما با آنها صحبت می کردیم و مشکل آنها را حل می کردیم؛ چرا که مشکلی وجود ندارد. ما مشکل را درست می کنیم تا یک راه حل برایش پیدا کنیم؛ در حالی که در اصل ماجرا و در دنیایی که ۱۹۴ کشور در آن زندگی می کنند، کسی مثل ما به مساله اینطور نگاه نمی‌کند که بخواهد انقدر برایش راهکار تصور کند .



من می خواهم یک مثال تاریخی از حوزه سینمایی بزنم و آن هم این است که بعد از فیلم سینمایی "تاراج"، آقای هاشم پور موهایش را از ته تراشید و بسیار محبوب شد و وزارت ارشاد آن زمان که آقای انوار بودند، ایشان را ممنوع الکار کردند و دلیلش هم این بود که موهایش را از ته زده بود. الان که این حرف ها را می شنویم، می خندیم، ولی به جد می گویم که ۲۰ سال دیگر هم که ما برای فرزندان و نوه هایمان تعریف کنیم که ۲۰ سال پیش با هم فکر کردیم تا راهکاری برای حضور چهره ها در تبلیغات پیدا کنیم، آنها به ما می خندند و می‌گویند شما کارهای دیگری نداشتید؟!

اتفاقی که در آن زمان در وزارت ارشاد افتاد، این بود که گفته شده بود که از یک حدی بیشتر محبوب نشوید، ولی آقای هاشم پور محبوب شده بود. ایشان به خاطر تراشیدن سرش از ته حدود دو سال ممنوع الکار بود چرا که سرش را از ته تراشیده بود و زمانی که آقای فرح بخش سر فیلم "غافله" به ایشان گفتند، می خواهند با او کار کنند، ولی باید سرش را از ته بتراشد آقای هاشم پور گفتند من سرم را نمی تراشم، چرا که ارشاد مرا ممنوع الکار می کند. جا دارد بگویم یک کاغذی وجود دارد که به زودی قرار است به موزه سینما داده شود، روی این کاغذ نوشته شده که اگر وزارت ارشاد شما را به دلیل تراشیدن سرتان ممنوع الکار کرد دفتر بنده تا آخر عمر حقوق شما را می دهد.

چرا جومونگ؟!

هر حرکتی که انجام می شود همیشه یکسری هستند که می خواهند مقابل این حرکت ها بایستند؛ اولا من یکی از کسانی هستم که می گویم ما شخصیت فرهنگی نیستیم اگر می خواهید کسانی از افراد مشهور را شخصیت فرهنگی اطلاق کنید و چیزی را از آنها بگیرید که حقشان است و در مقابل چیزی را به آنها بدهید، برای مثال از میان شخصیت های فرهنگی کسی مثل حسین رضازاده را انتخاب کنید و بگویید ما سالی یک میلیارد به او می دهیم که هیچ کاری نکند. در حقیقت گفته شود که اگر مشکل مالی دارید، ما پول تبلیغات را به شما می دهیم و شما در مقابل هیچ کاری نکنید. من به عنوان بازیگر همان سال هایی که یکی از شرکت های خارجی تولید کننده محصولات الکترونیکی را تبلیغ می کردم، تبلیغات من ممنوع شد. یک سال و نیم پس از آن، شخصیت جومونگ به ایران آمد و یکی از دوستان ما که کنار آنها بود، تعریف می کرد و می گفت ۱۰-۱۲ نفر از کره جنوبی را دعوت کردند و جدای از خرجی که برایشان کردند و پولی که به شخصیت جومونگ دادند، این مصداق بارز ارز خارج کردن بود؛ چرا که آن شرکت حداقل ۳۰۰ تا ۴۰۰ هزار دلار خرج کرده بود که جومونگ با آشپز و بادیگاردش به ایران بیاید. حالا آن زمان نمی توانستیم اسمش را بگذاریم شخصیت فرهنگی و جلویش را بگیریم؟

اساسا من بهرام رادان، نه قانون گذار هستم و نه قرار است قانون گذار باشم. فقط نکته‌ام این است که تمام معدل سواد، دانش، تحصیلات و کارایی جمعی که در حال حاضر در این نشست حضور دارند، صرف قانونی می‌شود که ۳۶ سال پیش تصویب شده است و ما سومین بار است که در چنین جمع هایی در این خصوص صحبت می کنیم. واقعا حیف است؛ خیلی کارهای ریشه‌ای‌تر وجود دارد که انجام بدهیم تا اینکه بگوییم هنرپیشگان تبلیغ بکنند یا نکنند. همیشه هم به ۲۰ سال دیگر فکر کنیم که بچه‌هایمان در مورد ما چه می‌گویند . ■

جالب‌ترین کتابخانه‌های دنیا

مطلبی که پیش روی شماست بخشی از باشکوه‌ترین کتابخانه‌ها در جهان گردآوری کرده‌ایم. از یک کتابخانه کوهپایه‌ای در آلپ گرفته تا یکی در مصر، که مانند یک ساعت آفتابی طراحی شده است، این‌ها کتابخانه‌هایی هستند، که همه دوستداران کتاب، آرزو دارند آنها را ببینند.



مراحل دانش بشری

کتابخانه اَدمونت در اتریش: این بنا در کوهپایه رشته کوه‌های آلپ واقع شده است. این کتابخانه زیبا، دومین کتابخانه بزرگِ وابسته به صومعه‌ها، در جهان است. سالن کتابخانه، در سال ۱۷۷۶ با سالنی به طول نزدیک به ۲۳۰ فوت طراحی شده که شامل ۲۰۰ هزار جلد کتاب است و سقف آن، مراحلی از دانش بشری را نشان می‌دهد که بالاترین نقطه‌اش به وحی الهی می‌رسد



هدیه مهربانی

کتابخانه جورج پی بادی در مریلند: این کتابخانه توسط فرد نیکو کاری به نام جورج پی بادی پایه گذاری شده است. او این کتابخانه را به عنوان یک هدیه، برای شهروندان بالتیمور به علت مهربانی و مهمان نوازی آنها ساخته است. کتابخانه پی بادی به خاطر شکل درونی‌اش که یک اطاق میانی بلند دارد، شناخته شده است. پنج بالکن موج دار آهنی به سالنهایی پر از کتاب متصل شده است و سقف نورگیر، کتابخانه را با نور طبیعی پوشش می‌دهد



ساعت آفتابی

کتابخانه شهر اسکندریه در مصر: کتابخانه اصلی اسکندریه، قرن سوم پیش از میلاد تاسیس شد و یکی از بزرگترین و مهم‌ترین کتابخانه‌های جهان باستان بود. هنگامی که این بنا در قرن سوم میلادی ویران شد، کتیبه‌های بی‌شمار و کتاب‌هایی وجود داشتند، که از بین رفتند. کتابخانه جدید اسکندریه در سال ۲۰۰۲ مانند یک ساعت آفتابی ساخته و طراحی شده است



ساده و مدرن

کتابخانه دانشگاه هنر ماساهینو در توکیو ژاپن: معمار ژاپنی، سوفوجیموتو، کتابخانه‌ای طراحی کرده که تنها از قفسه‌های کتاب و قسمت خارجی شیشه‌ای ساخته شده و می‌تواند به عنوان ساده‌ترین کتابخانه مدرن در جهان شناخته شود. دیوارهای بلند ۲۰ فوتی، از قفسه‌های کتاب ساخته شده است و این قفسه‌ها تنها در مناطقی پل مانند که برای مطالعه در نظر گرفته شده، قطع شده است

مردم اشتباهات زندگی خود را روی هم می‌ریزند و از آنها غولی می‌سازند که نامش تقدیر است
● جان اولیورهابز



داستان پلیسی معمایی
کارآگاه نوبخت

گیسوی پریشان و نسکافه‌ی تلخ!

"حاج محسن فولادی" روی تخت پیچ و تابی خورد و از تخت افتاد. "فاطمه خانم" که مستخدم او بود، شتابان به پذیرایی رفت. دختر و پسر حاج محسن و عروس آنها "نوشین" در مشاجره‌ی خود غرق بودند. فاطمه خانم هراسان گفت: "حاج محسن از هوش رفته!" آنها بی‌درنگ به سوی اتاق او رفتند. "مجتبی"، به فاطمه خانم گفت زود به اورژانس زنگ بزند. "سمانه"، خواهر بزرگِ مجتبی، کمی آب و گلاب و پنبه آورد و پیشانی پدرش را ماساژ داد اما تأثیری نکرد. مجتبی با کمک خواهرش و همسرش نوشین، حاج محسن را روی تخت گذاشتند. پیش از آمدن اورژانس به هوش آمد و پلک باز کرد و نالید: "آخرش شماها منو می کشین!" سمانه دست بر دست کوفت و گفت: "ایشالا پیش مرگتون بشم آقاجون! به روح آقا بزرگ قسم که اگه بحث و جدلی هم بین ما هست، فقط واسه سلامتی شماس! همین حالا اورژانس میاد و..." حاج محسن به فاطمه خانم گفت: "زنگ بزن بگو من اورژانس نمی‌خوام." فاطمه خانم گفت: "چشم آقا!" سمانه گفت: "ولی شما به مراقبت پزشکی نیاز دارین". حاج محسن با اخم و با اشاره‌ی دست، خواست تنهایش بگذارند.

حاج محسن فولادی از کاسب‌های نامدارِ بازار بود که از شش ماه پیش با سکته‌ی مغزی خانه‌نشین و تقریباً فلج شده بود و مجتبی و سمانه که کارد و پنیر بودند، حجره‌ی او را سرپرستی می کردند. نوشین نیز زیرکانه در تیز کردنِ آتش اختلاف، دستی در کار داشت و همسرش را تشویق می کرد از اختیارات خواهرش کم کند و خودش دو دستی بر کارها چنگ بیندازد. گرچه نوشین هرگز بر زبان نمی آورد، می‌دانست که حال حاج محسن طوری نیست که بشود به زنده ماندنش امیدی بست پس بهتر است از همین حالا کلیدِ کارها در دست شوهرش باشد تا بعداً سمانه نتواند مدعی چیزی شود. البته مجتبی کمی خوش گذران بود و دست و دلش به تجارت نمی چرخید اما خواهرش سمانه، دختر دقیقی بود که مو را از ماست می کشید. او دوشیزه‌ای چهل ساله بود که به دلیل خاطرات تلخی که از رفتار پدرش با مادرش داشت، به هیچ مردی اعتماد نداشت. یکی از آن مردها، برادرش بود زیرا از نوجوانی سرش با دخترها گرم بود. حتی حالا که بیش از چند ماه از ازدواجش با نوشین نمی گذشت، به زنش خیانت می کرد. سمانه این را نیز می‌دانست که نوشین به پالان کج بودنِ شوهرش حساسیتی نداشت زیرا فقط در این فکر بود که مجتبی را بچاپد و ذخیره‌ی بانکی خود را فربه‌تر کند. شاید به همین دلیل بود که سمانه از نوشین بدش می آمد. این سمانه از پدرش نیز کینه‌ای کهنه داشت و یادش نمی رفت که به مادرش چه ستم‌ها که نکرده! اما حالا که پنج سال از مرگ مادر عزیزش گذشته و پدرش فلج و درمانده بر تختِ مرگ افتاده بود، بر او دل می سوزاند و مراقبش بود. بحث امروزِ سمانه و مجتبی سرِ این بود که آیا او را در بیمارستان نگه‌دارند یا در خانه. سمانه خانه را ترجیح می‌داد و می گفت برایش پرستار استخدام کنند. مجتبی مخالفتی نداشت ولی نوشین در گوش او خواند: "سمانه خانم می‌خواد آقاجون رو خونه نیگر داره تا سر فرصت وکیلشو بیاره خونه و از بابات امضاهایی بگیره. خام نشو و بگو باید بابام رو بفرستیم بیمارستان". مجتبی پس از هشدارِ همسرش، به خواهرش گفت نباید او را در خانه‌ای که فاقد امکانات پیشرفته‌ی پزشکی است، نگه‌ داریم. سمانه اخم کرد و گفت: "بیرون بردن آقا جون از خونه به دلیل هوای آلوده‌ی شهر خطرناک‌تره. ضمناً اگه بفرستیمش بیمارستان، روحیه‌ش ضعیف میشه و نمی‌تونه در برابر بیماریش مقاومت کنه".

این بحث‌ها به آنجا کشید که حاج محسن فولادی از شنیدنِ سر و صدای آنها عصبی شد و از تخت افتاد. حالا که حالش بهتر شده بود، سمانه و مجتبی آتش‌بس اعلام کرده بودند و افزون بر نگاه‌های خصمانه‌ای که سمانه به نوشین می‌انداخت، خبری از جنگ نبود. نوشین خونسرد بود و در برابر تیرِ اخم‌های سمانه لبخند می‌زد.

صبح روز بعد که یکشنبه بود و در دفترِ مرکزیِ حجره‌ی حاج محسن فولادی آمد و شد زیادی وجود داشت، سمانه خودش را آماده کرد تا به حجره برود. نوشین نیز مجتبی را واداشت تنبلی را کنار بگذارد و دنبال خواهرش برود. پاسی پس از رفتن آنها حاج محسن بیدار شد. نوشین و فاطمه خانم به او صبحانه دادند و به کارهایش رسیدند. پس از صبحانه، نوشین لیستی به فاطمه خانم داد تا به خرید برود. پس از رفتن او نوشین نزدیک اتاقِ حاج محسن ایستاد و وانمود کرد دارد با مادرش تلفنی حرف می‌زند. در حرف‌هایش به این اشاره کرد که "سمانه عمداً اجازه نمیده آقاجون رو ببریم بیمارستان تا اگه یه حمله‌ی جدید بهش دست داد، از امکانات پزشکی دور باشه و تموم کنه". او پس از این مکالمه‌ی ظاهری، و پس از برگشتنِ فاطمه خانم از خرید، لیوان نسکافه و داروهای او را در سینی گذاشت و به اتاق او برد. حاج محسن نگاه بی‌فروغ و محزونش را به او دوخت و پرسید: "حال مادرت خوبه؟ شنیدم داشتی باهاش تلفنی حرف می‌زدی. اینایی که درباره‌ی سمانه می گفتی، حقیقت نداره. اعتمادی که به سمانه دارم، به مجتبی ندارم. چرا درباره‌ی دخترم منفی فکر می کنی؟" سمانه رنگ به رنگ شد و گفت:

"آقاجون فکر می کردم خوابیده بودین. به جون شما قصدم ناراحت کردن شما نبود! من غلط بکنم که درباره‌ی سمانه خانم بخوام منفی فکر کنم. اگر چیزی گفتم، روی برداشتِ غلط و عقلِ خام خودم بوده". حاج محسن گفت: "نگران نباش به کسی چیزی نمیگم ولی حواست باشه دیگه تو کارای من و دختر و پسرم قضاوت نکنی!" سمانه خود را به کوچه زد و رفت. کمی بعد به مجتبی زنگ زد اما گوشیِ او در دسترس نبود.

شب، پیش از شام، فاطمه خانم به همه خبر داد که حاج محسن با آنها کار دارد. نوشین نگران بود که او بخواهد ماجرای بدگویی‌اش را برملا کند بنابراین خواست در این باره به شوهرش توضیح بدهد ولی فرصت نشد و به اتاق ارباب رفتند. حاج محسن پس از کمی تشکر از زحمت‌هایی که برایش می کشند، از سمانه خواست که از فردا تا مدتی به حجره نرود و در خانه پیش او بماند. سمانه علتش را پرسید. پدرش گفت: "چون دلم می‌خواد دخترم پیشم باشه". دیگر کسی چیزی نگفت و کمی بعد حاج محسن را تنها گذاشتند. وقتی که مجتبی و نوشین تنها شدند، نوشین

داستان تلفن ساختگی‌اش را با مقادیری پیچش برای او تعریف کرد. مجتبی گفت: "اینم نتیجه‌ی کارت!" نوشین گفت: "واسه ما که بد نشد! مگه دلمون نمی‌خواست سمانه خانم از کارهای حجره دور باشه؟ چی بهتر از این که آقاجون به میل خودش از سمانه خانم خواست بمونه خونه". مجتبی گفت: "با کاری که تو کردی، سمانه عزیزتر شد".

فردای روزی که سمانه در خانه ماند، نوشین با یکی از گوشی‌هایش شماره‌ی گوشی دیگرش را گرفت و آن را در اتاق حاج محسن گذاشت تا گفت‌وگوهای پدر و دختر را بشنود. صبح همان روز نوشین فهمید که حاج محسن به سمانه گفت وکیلش را خبر کند تا مدیریت املاک و حجره را به او واگذار کند. و به او گفت: "من به نوشین اعتماد ندارم و می‌دونم روی تصمیم‌های برادرت اثر میذاره بنابراین اگه سهم مجتبی رو بهش بدم، شاید نوشین همه رو بالا بکشه". سمانه گفت: "منم با شما موافقم. این نوشین با این که می‌دونه مجتبی بهش خیانت می‌کنه، ناراحت نمیشه چون فقط به ثروت مجتبی چشم دوخته". حاج محسن گفت: "می‌خوام ثروت مجتبی دست خودش نباشه تا نوشین به بادش نده". برای نوشین مهم نبود که حاج محسن و سمانه درباره‌اش چطور فکر کنند اما این مهم بود که ثروت شوهرش در یدِ قدرتِ سمانه‌ای نباشد که به نظرِ او عقده‌ای و وسواسی بود. به خودش گفت: "من کسی نیستم که بذارم آب دستِ شمر بیفته!" و خواست به حجره برود و ماجرایی را که به آن پی برده بود، برای شوهرش تعریف کند و چاره‌ای پیدا کنند. اما وقتی که سوار ماشینش شد و خواست از پارکینگ بیرون برود، از رادیوی ماشینش شنید که گوینده‌ی خبر به مردم هشدار می‌داد که آلودگی هوا از حدِ خطرناک بالاتر رفته و بهتر است مردم در خانه بمانند یا به ماسک مجهز باشند. نوشین تصمیم گرفت به جای رفتن به حجره، ماجرا را تلفنی به شوهرش اطلاع بدهد. در این کار نیز موفق نشد زیرا گوشی همسرش مثل همیشه از دسترس خارج بود ناچار تا برگشتنِ شوهرش پروانه‌ای شد که گِردِ پدرشوهرش می‌گشت.

هنگامی که شوهرش آمد، تصمیم حاج محسن را به او گفت. مجتبی گفت: "لطفاً این بحث رو بذار واسه یه وقت دیگه. سرم خیلی درد می‌کنه". نوشین گفت: "مال آلودگیِ هواس. اخبار می‌گفت فردا بارون اسیدی می‌باره. بهتره فردا خونه باشی تا هم سرت بدتر نشه هم اگه وکیل اومد، حواست به کارا باشه". مجتبی گفت: "فردا یه قرار کاریِ خیلی مهم دارم.

> **پس از صبحانه، نوشین لیستی به فاطمه خانم داد تا به خرید برود. پس از رفتن او نوشین نزدیک اتاق حاج محسن ایستاد و وانمود کرد دارد با مادرش تلفنی حرف می‌زند**

حتماً باید برم". نوشین گفت: "اگه فردا وکیل بیاد و اختیارات تو رو ازت بگیرن، دیگه کاره‌ای نیستی و اجازه نمیدن بری قرارداد ببندی. چرا حواست نیس؟ اینا می‌خوان دستت رو از همه چی کوتاه کنن!" مجتبی گفت: "مطمئن باش فردا با این هوای آلوده هیچ وکیلی از خونه‌ش بیرون نمیاد. منم اگه میرم، ناچارم". نوشین گفت: "واسه دروغ گفتن زحمت نکش چون برام مهم نیست که فردا با کدوم زن قرار داری... فقط دارم میگم لازمه فردا بمونی خونه". کار آنها به بحث کشید و با مشاجره از هم قهر کردند.

صبح روز بعد خُرده کی بارانی می‌بارید. نوشین باز هم به همسرش اصرار کرد بیرون نرود اما مجتبی که با او حالت قهر داشت، اهمیت نداد و خود را آراست و ساعت هشت و پنجاه دقیقه‌ی صبح با ماسک و چتر سوار ماشینش شد و رفت. کمی بعد نوشین سردرد را بهانه کرد و به فاطمه خانم گفت می‌خواهد بخوابد بنابراین اگر تلفن یا کسی با او کار داشت، صدایش نکند. سپس به اتاقش رفت و مانتو ضخیم و دستکش پوشید سپس به تاکسی تلفنی زنگ زد و از پنجره به حیاط رفت و از در حیاط خلوت که معمولاً کسی از آن آمد و شد نمی‌کرد، بیرون رفت و سوار شد و به فروشگاه عمده فروشی برنج رفت. مقداری سم آفتِ برنج خرید و از راهی که آمده بود، به اتاقش برگشت. سپس با عجله لباس‌هایش را که از باران اسیدی بوی سرکه و پشم سوخته می‌داد، بیرون آورد و در سبدِ رخت‌های چرک انداخت. موهای سرش را ژولیده کرد و به آشپزخانه رفت. متوجه شد که فاطمه ظرف شیر را روی اجاق گذاشته. فهمید که می‌خواهد برای آقاجون نسکافه درست کند. نوشین قرص‌ها را که قبلاً پودر کرده بود، در شیر جوش ریخت و بی آن که دیده شود، به اتاقش برگشت و منتظر ماند.

فاطمه نسکافه‌ی حاج محسن را آماده کرد و به اتاقش برد. ساعت پنج دقیقه به ده صبح بود. از اتاقش بیرون آمد و در را محکم بست. فاطمه خانم از راهرو می‌گذشت. پرسید: "سردردتون بهتر شد؟" نوشین چهره درهم کشید و گفت: "بدتر شده... حال آقاجون چطوره؟" فاطمه خانم گفت: "بازم عصبانی شد. نفهمیدم از کجا حرصش در اومده بود که سر من خالی کرد... شما داد و فریاداشو نشنیدین؟" نوشین گفت: "خواب بودم! خوبه برم به آقاجون سر بزنم". و به اتاق پدرشوهرش رفت. سمانه هم آنجا بود. نوشین آخرین جمله‌ی سمانه را شنید: "وکیل تا یه ساعت دیگه میاد". نوشین به نسکافه‌ی حاج محسن نگاه کرد. نصفش را خورده بود و داشت باز هم می‌خورد. نوشین گفت: "سرم خیلی درد می‌کنه". حاج محسن گفت: "مال آلودگیِ هواس. به سمانه گفتم دستگاهِ تصفیه‌ی هوا سفارش بده..". سمانه به نوشین نگاه کرد و گفت: "روی صورتت لک افتاده!" نوشین گفت: "حساسیتِ فصلیه... خودش خوب میشه". سمانه گفت: "پوره‌ی خیار و عسلِ مومدار و آب پیاز بذار روش خوب میشه... واسه چین و چروک هم..." سمانه با صدای عُق زدنِ آقاجون از جا پرید و پرسید: "خدا مرگم بده آقاجون! چی شد یه هو؟" حاج محسن چهره در هم کشید و گفت: "دلم آشوب شده... شماها برین بیرون. بگین فاطمه لگن بیاره". سمانه شتابان بیرون دوید. نوشین کمی به او خیره شد و بیرون رفت. فاطمه خانم با لگن و دستمال کاغذی آمد ولی حاج محسن نتوانست بالا بیاورد. عق می‌زد و از دل درد به خودش می‌پیچید. فاطمه خانم پرسید: "به اورژانس زنگ بزنم؟" حاج محسن به سختی گفت: "نه... انگار نسکافه‌ش خیلی تلخ بود... حالم رو به هم زده". فاطمه خانم گفت: "درست مثل همیشه درست کردم. اگه بعدِ بیست سال ذائقه‌ی شمار و نشناسم، باید برم بمیرم". حاج محسن پلکش را بست و گفت: "حالم داره بهتر میشه... بهتره یه چرتی بزنم". فاطمه خانم از اتاق بیرون آمد. سمانه و نوشین حال آقاجون را پرسیدند. فاطمه گفت: "بالا نیاورد ولی گفت حالش بهتره. گفتم اورژانس خبر کنم؟ آقا گفت نه! حالا می‌خواد بخوابه".

***

وقتی که گروه کارآگاه نوبخت به خانه‌ی حاج محسن آمدند، یک ساعت از مرگش می‌گذشت. "دکتر رعنایی"، متخصص پزشکی قانونی، با اولین نگاه حدس زد که مقتول مسموم شده بوده. سپس سوزنِ سرنگِ بزرگی را از شکم وارد مثانه‌ی او کرد و مقداری ادرار کشید و با وسایلی که همراهش بود، آزمایشی مقدماتی انجام داد و گفت: "حالا هشتاد درصد مطمئنم که مسموم شده بوده. احتمال میدم قرص برنج خورده". سپس پرسید آخرین چیزی که خورده، چه بوده؟ گفتند نسکافه. دکتر رعنایی از نسکافه‌ی ته لیوان نمونه‌ای برداشت و آن را آنالیز مقدماتی کرد و گفت: "زهری که تو مثانه‌ش هست، توی این نسکافه هم هست". نوبخت مشغول مصاحبه با اهالی خانه شد.

سمانه گریه‌هایش را می‌خورد و معتقد بود آقاجون زندگی را بسیار دوست داشت پس محال است خودکشی کرده باشد. وکیل هم آنجا بود. نوبخت علت حضورش را پرسید. وکیل توضیح داد که دوست نداشته در این هوای اسیدی از خانه خارج شود ولی به

بقیه در صفحه ۵۷

✦جواب معمای خون بر اسناد گنج

قاسمی گفته بود آن انبار را نمی‌شناسد ولی وقتی که وارد اتاق تاریک شدند و نوبخت پرسید اینجا چراغ نداره، قاسمی گفت داره و چراغ را روشن کرد. نوبخت که مثل شما باهوش است، فهمید که قاسمی قبلاً به آنجا آمده و می‌داند کلید برق کجاست. برای این معما تا امروز که سه روز به چاپ مانده، بیش از چهارصد نفر در مسابقه شرکت کرده‌اند. من بسی خرسندم که شما بسی باهوشید! در قرعه کشی سه روز بعد، "حسین فرجامی" از روستای "فیلستان" شهرستان "پاکدشت" با تلفن ۰۹۳۸۴۷۸۹۸۲۶ برنده شد. مبارک باشد.

بهترین درمان برای قلوب شکسته این است که دوباره بشکند

● سام منتز

سهراب صفادار



خسته از انتظار؛ مانیل-فیلیپین: این کودکان دبستانی که لباس‌های گاردهای سوییسی را پوشیده‌اند، از انتظار برای آمدن پاپ خسته شده و روی پله‌های جلو در خوابشان برده است. پاپ برای بازدید از فیلیپین و شنیدن نیازهای جامعه نیازمندان این منطقه از شهرهای فیلیپین دیدن کرد.



هنر در مترو؛ مکزیکوسیتی-مکزیک: یکی از شعبده‌بازان قدیمی شهر در حال اجرای نمایش برای مسافران متروست. هنر شعبده‌بازی هیچ‌گاه نتوانست جایگاه خود را در کشور مکزیک باز کند و پیشکسوتان این هنر، از جمله این هنرمند مسن هنوز هم مجبورند در چنین مکان‌هایی فعالیت کنند تا بتوانند هنر خود را زنده نگه دارند.



اعتراض تاریک؛ کاساوو-صربستان: عده زیادی از معدنچیان معادن منطقه کاساووی شمالی از برگشتن به زمین خودداری کردند. ۴۰۰ نفر از کارکنان معدن در اعتراض به نحوه مدیریت شرکت مسئولشان اعتراض کردند و از ترک کردن معدن‌ها سر باز زدند. آنان خواستار این هستند که دولت کنترل این مجموعه را که دارای سرمایه غنی از فلزات سرب، روی، نقره و طلاست، به‌دست گیرد.



بر فراز برج؛ چوژو-چین: اگر همیشه این سوال در ذهنتان بود که مامورین شرکت برق چگونه در ارتفاعات زیاد و بالای دکل‌های برق کار می‌کنند و از آن ارتفاع چه منظره‌ای را می‌بینند، می‌توانید نگاهی به این تصویر بیندازید و منظره‌ای را که این تعمیرکار بر فراز یکی از دکل‌های برق چین می‌بیند، مشاهده کنید!



خرابه‌های توریستی؛ بانکوک-تایلند: این مرکز خرید که در پایتخت کشور تایلند قرار دارد، مدت‌هاست که تخلیه شده و دیگر از آن استفاده نمی‌شود. اما از زمان تخلیه، آب باران داخل آن جمع شده و تقریباً تا طبقه دوم را در بر گرفته است. مدت زیادی نگذشت که ماهیانی که در این آب‌ها رشد کرده و به جاذبه‌ای توریستی برای گردشگران تبدیل شدند. با وجود جذابیت این محل برای افراد بومی و خارجی، دولت تایلند به دلیل فضای زیادی که این ساختمان اشغال کرده، دستور تخریب آن را صادر کرده است.



محروم از بازی؛ نایروبی-کنیا: این تصویر به جنبش مردمی ارتباطی ندارد. کودکان نایروبی را نشان می‌دهد که حفاظهای قرار داده شده در اطراف زمین بازی‌شان را واژگون می‌کنند. این زمین بازی متعلق مدرسه راهنمایی «لانگاتا» بوده اما دولت اعلام کرده که به‌طور غیرقانونی اشغال شده است و به این بهانه می‌خواهد برای ساخت یک پارکینگ از آن استفاده کند.

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

پشت کردم تا از اتاق استراحت بیرون بروم و خودم را با یک تکه میوه سرگرم کنم. حتماً نیکلاس هم وقتی دوستانش در مهمانی‌ها به او مواد یا الکل تعارف می‌کرده‌اند، همین وضعیت را تجربه کرده.

اما همه چیز در روزی که برای انتخاب کیک عروسی دختر کوچکم رفته بودیم، فرق داشت. طراح کیک طرح‌های متفاوت را برای ما توضیح می‌داد و از هر کدام یک تکه کوچک برای امتحان مزه می‌آورد. نه گفتن به آن همه کیکی که مقابلم خودنمایی می‌کرد، کار بسیار دشواری بود. با صدای دخترم به خودم آمدم: "مامان... **تو رو خدا... همین یه تیکه رو امتحان کن! برام مهمه به مهمونا چی میدیم.**" حالا دخترم از رازم خبر داشت اما می‌گفت چشیدن تکه کوچکی از کیک هرگز به معنی زیر پا گذاشتن قول و قرارها نیست و هیچ ضرری نخواهد داشت. او چنگال به دست، به زور می‌خواست تکه‌ای از آن کیک لذیذ را بچشم. در تمام آن مدت فقط چهره پسرم جلو چشمم بود و حال او را خوب درک می‌کردم. سرانجام نتوانستم مقاومت کنم و تسلیم خواهش دخترم شدم. این لغزش به من آسیبی نمی‌زد اما به غرورم لطمه زیادی می‌زد. ولی برای یک معتاد، همین یک بار و نخستین بار کافی است تا به ته خط و انتهای تمام نخستین بارهای زندگی برسد. اگر من در حالی که به شیرینی علاقه داشتم، نمی‌توانستم به یک تکه کوچک کیک نه بگویم، چطور انتظار داشتم پسرم چنین کار بزرگی انجام بدهد و به مواد نه بگوید؟ همان جا بود که تازه همه چیز را فهمیدم و مثل یک معتاد واقعی، معنای اعتیاد و ترک کردن و این مسائل را با تمام وجود فهمیدم. همان شب یک نامه برای پسرم نوشتم و گفتم حالش را خوب درک می‌کنم. در نامه بعدی از ترک شیرینی و قول و عهدی که با خدا داشتم، با پسرم حرف زدم و اینکه چطور عهدم را زیر پا گذاشتم. چند روز بعد، نیکلاس از مرکز ترک اعتیاد با من تماس گرفت و گفت این نامه‌ها برایش غیر منتظره و باور نکردنی بودند و تاثیر فوق‌العاده‌ای روی او گذاشتند. اما من فرو ریخته بودم و احساس شکست می‌کردم. پسرم به شوخی به من گفت: "مامان، اعتیاد یه بیماری قابل عوده. یادت که نرفته؟" فکر می‌کردم خداوند راه‌حل ترک شیرینی را به خاطر ترک پسرم پیش پای من گذاشته. ولی این راه‌حلی فراتر از این درد و رنج بود. خداوند این راه را در دلم انداخته بود تا معنای تلاش و ناامید نشدن را خوب بفهمم و به مردم، با هر مشکلی که دارند، احترام بگذارم و آنها را دور از تمام مسائل و مشکلاتشان بپذیرم. درست مثل پسرم... هجدهم فوریه ۲۰۱۲ من و پسرم نیکلاس اولین سال پاک بودنش را جشن گرفتیم. این یک پیروزی بزرگ بود. ولی راهی که پیش رو داشتیم، چندان آسان و بی‌خطر نبود و بدون شک، دشواری‌های زیادی در انتظار ما بود. اما این شیرینی وقتی کامل‌تر و لذت بخش‌تر شد که ما سال‌های بعد، باز هم هجدهم فوریه را جشن گرفتیم و امیدواریم سال‌ها بگذرد و پسرم همچنان پاک بماند و پاک زندگی کند... و من همچنان شیرینی بخورم!

داستان پلیسی

بقیه از صفحه ۵۵

خاطر احترامی که برای حاج محسن قائل بود، آمد زیرا قرار بود امروز برای حاج محسن اسنادی تنظیم کند و همه‌ی کارهای مالی خودش را به سمانه محول کند. نوبخت پرسید: "خودِ حاج محسن از شما چنین چیزی خواست؟" وکیل گفت: "از خودِ حاج محسن نشنیدم. سمانه خانم از طرف ایشون تلفن کردن و این موضوع رو به من گفتن".

با اس.ام.اسی که سمانه به مجتبی زده بود، او هم آمد. وقتی که نوبخت از مجتبی پرسید آیا خبر داشته که قرار بوده امروز وکیل پدرش چه اسنادی تنظیم کند، مجتبی گفت: "دیشب مرحوم پدرم به من و خواهرم گفت می‌خواد اداره‌ی کارهاشو به من محول کنه". نوبخت از او پرسید: "امروز توی این هوای ناجور و خطرناک، چه کار مهمی داشتین که از خونه بیرون رفتین. چون حتما شما هم خبر دارین که امروز بازار تعطیله". مجتبی آهسته به او گفت: "لطفاً این موضوع رو جلو خانمم نگین... من رفته بودم دیدن دوست دخترم". نوبخت او را مرخص کرد و نوشین را احضار کرد. روی گونه‌اش چند لکه‌ی قرمز بود که به آنها کرم پودر زده بود. او زنی بود که به آرایش و زیبایی خودش بسیار اهمیت می‌داد. حتی در آن وضعیت که همه آشفته بودند، خط چشم و حجم دهنده‌ی مژه را فراموش نکرده بود. نوبخت از او پرسید: "به نظر شما قتله یا خودکشی؟" نوشین گفت: "قتل!" نوبخت پرسید: "به کسی هم مشکوکین؟" نوشین گفت: "دلم نمیاد بگم ولی به نظرم سمانه خانم و فاطمه خانم دست به یکی کردن تا آقاجون رو مسموم کنن آخه دیشب آقاجون گفت می‌خواد مجتبی رو رئیس کنه. سمانه خانم هم که خیلی مغرور هستن، عصبی شدن. احتمالاً به فاطمه خانم وعده‌هایی دادن تا نسکافه رو مسموم کنه". نوبخت گفت: "اگه حدس شما درست باشه، این سؤال پیش میاد که چرا سمانه خانم تنهایی اقدام نکردن و چرا فاطمه خانم رو قاطی این جرم کردن؟ ایشون می‌تونستن بدون این که کسی بفهمه، غذای حاج محسن رو مسموم کنن". نوشین گفت: "شاید م فاطمه خانم به دلیل خصومتی که با آقاجون داشت، ایشون رو مسموم کرده. همین دو روز پیش بود که حاج محسن جلو من کلی به فاطمه‌ی بیچاره توهین کرد. امروز هم قبل از مرگش کلی داد کشید سرش". نوبخت گفت: "احتمالاً مال آلودگی هواس که عصبی شده بوده آخه هواشناسی گفته که ترکیباتِ هوای تهرون روی اعصاب هم اثر میذاره. بارونش که مصیبته!" نوشین گفت: "واقعاً مصیبته! بعضی از فروشگاه‌ها آفتابگیراشون رو باز کرده بودن ولی بارون اسیدی، همه رو سوراخ کرده بود" و با لبخندی دلنشین ادامه داد: "آقای کارآگاه؟ مگه آسمون اسید هم داره؟" نوبخت برایش توضیح داد که دود و بخارهای برخی از کارخانه‌ها با هم ترکیب می‌شوند و اسید تولید می‌کنند. سپس از او پرسید: "رابطه‌ی شما و مقتول چطور بود؟" نوشین توضیح داد که خیلی خوب بوده. نوبخت پرسید: "امروز از خونه بیرون نرفتین؟" نوشین گفت: "معلومه که نه! آدم تا مجبور نباشه، توی این هوای آلوده بیرون نمیره". نوبخت گفت: "می‌تونم مانتو شما رو ببینم؟" نوشین فاطمه را صدا کرد و به او گفت برود مانتو بنفش او را بیاورد". نوبخت مانتو را بررسی کرد و گفت: "معلومه که بارون اسیدی نخورده!" و او را مرخص کرد و از فاطمه خواست بماند سپس به او گفت: "چون نسکافه رو شما درست کردین، اولین متهم این پرونده هستین. آیا اقرار می‌کنین که نسکافه رو مسموم کردین؟" فاطمه گریه کرد و سوگند خورد که بیگناه است. نوبخت گفت: "دقیقاً تعریف کن که نسکافه رو چطور درست کردی". فاطمه همه را تعریف کرد. نوبخت پرسید: "توی خونه سَم دارین؟ منظورم چیزی مثل قرص برنجه". فاطمه گفت: "هیچ سمی توی خونه نداریم. قرص برنج هم نمی‌دونم چیه. تا حالا نشنیدم". نوبخت پرسید: "امروز چه کسایی از خونه بیرون رفتن و کی برگشتن؟" فاطمه گفت: "فقط آقا مجتبی رفتن بیرون. خودتونم دیدین که کی برگشتن". نوبخت گفت: "نوشین چی؟ بیرون نرفت؟" فاطمه گفت: "ندیدم برن بیرون. سرشون درد می‌کرد، تو اتاقشون خواب بودن. حتی وقتی که آقا عصبی شده بودن و یه خورده داد کشیدن سر من، با این که خواب نوشین خانم خیلی سبکه، بیدار نشدن".

نوبخت پس از بازجویی‌ها کمی با خودش خلوت کرد و به فکر فرو رفت: "براساس اطلاعاتی که به دست آورده بود، سمانه می‌توانستَ قاتل باشد زیرا طبق حرفِ نوشین و مجتبی، قرار بوده جانشینِ حاج محسن شود و سمانه این را تاب نمی‌آورد. فاطمه می‌توانست قاتل باشد زیرا مدتی بود که حاج محسن به او پرخاش می‌کرد. اطلاعاتی که داشت، به او می‌گفتند نوشین نمی‌توانسته قاتل باشد زیرا در اتاقش خوابیده بوده اما نوبخت دو مدرک داشت که ثابت می‌کرد نوشین دروغ گفته. اگر ردِ آن دو مدرک را می‌گرفت، به مدرکِ مهم دیگری می‌رسید بنابراین نوشین را احضار کرد و به او گفت و او را به اتهام قتل بازداشت می‌کند. نوشین پرسید با چه مدرکی؟ و نوبخت گفت: "......".

هوش آزمایی

نوبت شماست که بگویید دو مدرک اولیه و مدرک بعدی نوبخت کدام است. لطفاً قبل از نوشتن پاسخ، اسمِ خود را بنویسید و لطفا با یک شماره دو بار جواب ندهید. شما ده روز فرصت دارید خوب فکر کنید و جواب خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید.

حافظه گنجینه‌ای است که باید در آن سرمایه گذاری کنیم تا بتوانیم کمکی را که به آن نیاز داریم، از آن دریافت کنیم

دوره

ورزشی

گفتگو: علی کیانی موحد

اولین گفتگوی اختصاصی امید نمازی پس از خروج از ایران

هنوز هم کی‌روش بهترین مربی برای تیم ملی است



از روزی که امید نمازی به ناگاه اردوی تیم ملی را ترک کرد و از ایران رفت، به دنبال فرصتی بودم تا بتوانم گفتگویی با او داشته باشم اما این فرصت دست نداد. روزه سکوت گرفته بود و همه حرفها را به بعد از جام جهانی موکول کرد و پس از آن هم اعتقاد داشت حرفی برای گفتن ندارد. من هم دیگر به این قضیه فکر نمی کردم تا اینکه با وی تماسی گرفتم و جویای احوالش شدم. او این روزها در تیمهای ملی آقایان آمریکا مشغول به فعالیت است و می دانستم تیمش در مقدماتی جام جهانی زیر ۲۰ سال درگیر است. از وی پرسیدم که تیم به کجا رسید؟! با خوشحالی گفت رکورد جالبی کسب کردم. دو صعود به جام جهانی در دو سال متوالی! تیمش به جام جهانی صعود کرده و تازه جشن صعود به پایان رسیده بود.

ساعت حدود یک صبح به وقت آمریکاست و به امید گفتم یک سوال حاشیه ای بپرسم؟! گفت هر سوالی که دوست داری بپرس. الان زمان آن مصاحبه ای بود که می‌خواستی انجام دهی! اینگونه بود که گفتگوی ما شروع و ساعت پنج صبح به وقت آمریکا به پایان رسید. شاید اگر جای امید نمازی یک مربی ایرانی بود، با ادبیات متفاوتی درباره کی‌روش صحبت می کرد و به شدت از او انتقاد داشت اما امید با احترام فراوانی از کی‌روش حرف زد و به دفاع از کارهایش پرداخت. این حرکت وی برای من بسیار جای تعجب داشت. اینکه کی‌روش بدترین الفاظ را برای تو به کار ببرد و تو هنوز به وی احترام بگذاری...

گفتگویمان را از جام جهانی شروع کنیم. عده ای معتقدند در جام جهانی عالی بودیم و برخی دیگر تیم ما را یک تیم معمولی دانستند...

به نظر من ایران در جام جهانی نتایج متوسطی گرفت. فکر می کنم که می توانستیم از پس نیجریه بربیاییم چون یکی از ضعیفترین تیمهای دهه اخیر نیجریه را در زمین مشاهده کردیم. برابر آرژانتین عالی بودیم و به جرات می توانم بگویم که با کمی شانس حتی می توانستیم تیم آرژانتین را شکست دهیم. اما برابر بوسنی ضعیف ظاهر شدیم. در روزی که ما برد می خواستیم و باید از لاک دفاعی خارج شده و دنبال گل زدن باشیم، فرق سطح فوتبال ایران با اروپا و اختلاف ما با آنها مشخص شد.

اینکه چون تیم ما برابر آرژانتین دفاعی بازی کرد و با اختلاف یک گل شکست خورد، دلیل این می شود که بگوییم در جام جهانی موفق بودیم؟!

من نمی گویم که در جام جهانی موفق بودیم، حرف من این است که می توانستیم خیلی بهتر از این عمل کنیم. به ویژه برابر نیجریه که بسیار ضعیف بود و می شد به سادگی سه امتیاز از این تیم گرفت.

انتقاد عمده ای که به کی‌روش در جام جهانی شد این بود که تیم نقشه دوم نداشت و فقط به گل نخوردن و دفاع کردن فکر می کرد...

معتقدم کی‌روش با ابزاری که در اختیار داشته تا به امروز نتایج خوبی کسب کرده است. پلن بی داشتن به این بازمی گردد که آیا بازیکنان شما می توانند آن را در زمین اجرا کنند یا خیر؟!

اما کی‌روش روی خیلی از ابزارها خط قرمز کشید. مهدی رحمتی و هادی عقیلی. یا محمدرضا خلعتبری و پیام صادقیان...

با این صحبت شما موافق نیستم. شما این بازیکنان را با بازیکنان لیگ ایران مقایسه می کنید اما باید ببینید که این بازیکنان در بازیهای بین‌المللی هم می توانند تاثیری در بازی داشته باشند یا خیر؟! لیگ ایران یک لیگ فرسوده است که در آن بازیکنان برای بازیهای سخت بین المللی ساخته نمی شوند. سرعت بازی در لیگ ایران پایین است. اگر در لیگهای معتبر دنیا توپ بیش از ۶۵ یا ۷۰ دقیقه در جریان بازی باشد، این عدد در لیگ ایران حدود ۴۵ تا ۵۰ دقیقه است. بازیکنان چه از لحاظ تاکتیکی و چه از لحاظ جسمانی و روحی در لیگ ایران شرایط خوبی ندارند.

پس به همین دلیل شما در کادر فنی به دنبال بازیکنان دو ملیتی بودید؟

ما به دنبال بازیکنانی بودیم که فکر می کردیم بتوانند به بالاتر رفتن کیفیت بازیهای تیم ملی کمک کنند.

از جام جهانی فاصله بگیریم. کی‌روش پس از جام جهانی گفته بود که می تواند همراه تیم ملی ایران در جام ملتهای آسیا موفق شود و قرارداداش هم تمدید شد. به نظر شما باید کی‌روش را پس از جام جهانی نگه می داشتیم؟!

به نظر من بعد از جام جهانی و حتی همین الان و بعد از حذف تیم ملی از جام ملتهای آسیا، هنوز کارلوس کی‌روش بهترین مربی برای تیم ملی ایران است. اگر تعریفمان از موفقیت صعود به جام جهانی است، پس چه فردی بهتر از کی‌روش؟! اما موفقیت در ایران به چه معناست؟! برای شما موفقیت یعنی نتیجه گرفتن که کی‌روش اثبات کرده این کار را به بهترین نحو ممکن قادر است انجام دهد. اگر دنبال بازی زیبا هستید، باید آرسن ونگر را به عنوان سرمربی تیم ملی انتخاب کنید یا به کی‌روش فشار بیاوریم که شیوه بازی تیم ملی را عوض کند. به طوری که تیم ما زیبا بازی کند و در این حالت ما ممکن است نتیجه را از دست بدهیم. هر چند معتقدم ونگر هم نمی تواند با این شرایط در ایران موفق شود و کاری کند که تیم ملی ایران زیبا بازی کند چراکه مشکل فوتبال ایران جای دیگری است. مشکل اصلی فوتبال ما در رده های پایه هست یعنی کار از آموزش و پرورش بازیکنان در رده های پایه ایراد دارد. شما برای ارائه یک بازی زیبا محتاج یک سری مسائل مهم درون زمین هستید. مسائلی هست که بدون آن امکان ندارد تیمی بتواند تحرک لازم برای فضاسازی و مالکیت راحت به توپ را داشته باشد و تا این تحرک به وجود نیاید، بازی زیبایی هم مشاهده نخواهیم کرد. با کدام تکنیک قرار است زیبا بازی کنیم؟! تکنیکی که در زمین‌های پر از چاله پرورش پیدا می کند؟! در زمینی که بازیکن برای مهار توپ باید سرش حتما پایین باشد تا اطمینان پیدا کند که توپ به وی می رسد یا خیر، می توان فوتبال زیبا ارائه داد؟!

اما ما با مربی ایرانی هم می توانستیم این نتیجه را بگیریم. در دو دوره قبل هم در این مرحله با مربی ایرانی حذف شدیم...

چه با مربی ایرانی و چه با مربی خارجی، ما در آسیا قهرمان نخواهیم شد! سوال شما را با یک سوال پاسخ می دهم، آخرین باری که در جام ملتهای آسیا قهرمان شدیم، چه سالی بود؟!

اما حداقل با برانکو در جام ملتها سوم شده و بسیار ساده به جام جهانی صعود کردیم. اما با کی‌روش این اتفاق نیفتاد...

به ابزاری که برانکو داشت دقت نکردید. آیا آن ابزار با الان یکی است؟! کدام بازیکن تیم ملی در حال حاضر در سطح اول فوتبال اروپا بازی می کند؟! در ضمن زمانی که فوتبال ایران در حال درجا زدن و حتی پس رفتن بود، کشورهای دیگر هم بیکار ننشستند. ژاپن، کره جنوبی و استرالیا در این مدت برنامه ریزی فراوانی داشتند و حتی مشاهده کردید که امارات نیز در این جام بسیار پرقدرت ظاهر شد. فوتبال دنیا هر روز در حال پیشرفت و فوتبال ما روز به روز در حال عقبگرد است. یک موضوع دیگر، به نظر شما چرا چهل سال است که تیم امید ایران به

المپیک راه نیافته؟!

از دید شما دلیلش چیست؟

علت عدم صعـود به المپیک بی برنامگی، عدم مدیریـت صحیح، کمبود امکانـات و کیفیت پایین بازیکنانی اسـت که تجربه حضـور در رویدادهای بیـن المللی ندارند. شـاید تیمی کـه تحت هدایت منصوریان بود، می توانست به المپیک راه پیدا کند امـا آن اتفاق تلـخ افتاد و به خاطـر عدم مدیریت صحیح، تیم از مسـابقات حذف شـد. واقعا به چه دلیل بایـد این اتفاقهـای پیش پاافتـاده در ایران باعث حذف تیمها شـود؟! پیش از این هم استقلال دچار این مشـکل بود. فراموش نکنیم تیم سپاهان می توانسـت به راحتی قهرمان آسیا شود اما بازهم دچار مسـائل حاشـیه ای مدیریت شـد و از دور مسـابقات کنار رفت. به دلیل اینکـه هیچ چیز در فوتبال ایران سر جایش نیست، از این دست اتفاقات برای ما زیاد می افتد.

پس بـا همه این مشـکلات، چرا کی روش تصمیم گرفت پس از جام جهانی در ایران بماند؟!

بـه دلـیل اینکه کـی روش یـک مربی حرفه‌ای اسـت. جایی که بـه نظر خودش بتواند نتیجه بگیرد و به اعتبار خودش اضافه کنـد و البته در کنار آن قـرارداد خوبی هم ببندد، می ایسـتد و کار می کند. اصلا به چه دلیل بخواهد از تیم ملی جدا شود؟!

بـا این حسـاب به چه دلیـل امروز مشـغول انتقاد اسـت که امکانات برایش فراهم نبوده؟!

این از سیاسـت کی روش اسـت. البته امکاناتـی که بـه وی قول داده شـده بود و انتظار آنها را داشـت، هیچوقـت برآورده نشـد. بیشتر مسـائلی هم که باعث می شد خواسـته های کی روش تحقق پیدا نکند، به خاطر مشکلات مالی فدراسیون بود.

مگـر چـه چیزهایی از فدراسـیون می‌خواست؟

مشکل اصلی بازیهای دوسـتانه بود. ۲ اردوی اصلی ما در پرتغال و اتریش به خاطر مسـائل مالی لغو شـد. پاداش بازیکنان و کادر به دلیل مشکلات فدراسـیون پرداخت نشد. مسـائلی از این دست بسیار زیاد بود.

ایرادی کـه به کی روش توسـط منتقدین گرفته می شد این بود که چرا قبل مسابقات جام ملتهـا تیم را به آفریقای جنوبـی برد. آنهم تیمی که تنها هفت هشـت بازیکنش در لیسـت اصلی بودند و مشـخص بود بقیه قرار نیسـت در لیست مسابقات جایی داشته باشند...

طبیعی است که تیم را به آفریقای جنوبی ببرد! کی روش شـناخت خوبی از این کشـور داشته و در کنارش ارتباطات خوبی هم با مسوولین فدراسیون آنجا دارد. همین آشـنایی باعث می شود از طریق آنهـا بهترین امکانات و شـرایط را بـرای تیم ملی فراهم کند.

بازیهای جام ملتها را مشاهده کردید؟

نه، به صورت زنده مسابقات را ندیدم! به دلیل اینکه همراه تیم ملی آقایان آمریکا درگیر مسابقات مقدماتی جام جهانی زیر ۲۰ سـال بودیم و اختلاف ساعتی وجود داشـت که اجازه نمی داد بازیها را به صورت زنده و کامل ببینم.

در این مسـابقات هم انتقادات از سیسـتم دفاعی کی روش فراوان بـود. هنوز معتقدید این شیوه بهترین روش برای موفقیت بوده است؟!

بلـه! اگر دنبال نتیجه باشـیم باید اینگونه بازی کنیم.

اما نتیجه ای هم نگرفتیم...

مثالی می زنم. در یک سـال و نیم گذشـته تیم رئال مادرید توانسـته بارسلونا را شکست دهد. آیا رئـال تهاجمی بازی می کرد یـا روی ضد حملات موفق به برتری شد؟!



اما ما جلوی بارسـلونا بازی نداشتیم! برابر بحرین و قطری دفـاع کردیم که به مراتب از ما ضعیفتر بودند؟!

ما برابر تیمهایی بازی داشـتیم که در خط حمله تیمهای قوی بودند و سـرعت زیادی نیز داشـتند. مقابـل چنیـن تیمهایی باید چه روشـی را در پیش گرفت؟! باید فضـا را در عمق دفاع از آنها گرفت. ایـن باعث می شـود تیم به عقب بیاید و چشـم به ضدحملات بدوزد...

حرف شما درست اما در جام جهانی اثبات شـد تیمهایی که به دفـاع صرف روی آورده اند، محکوم به حذف شدن از جام هستند...

پس به بازیهای ژاپن در جام جهانی رجوع کنید. آنهـا هجومی بازی کرده و بـه آب و آتش زدند اما نتیجـه نگرفتند. همه این مسـائل به نقـاط قوت و ضعفی کـه در تیم مقابل وجـود دارد بازمی گردد.

و البتـه ابزاری که به عنوان مربـی در اختیار دارید. همین که بگوییـم باید برویم تهاجمی بازی کنیم که نمی شود!

انتقاد بعدی به تیم کی روش این اسـت که چـرا اکثر گلهای ایران در ضربات ایسـتگاهی و کرنر به ثمر می رسید؟!

این ایراد نیسـت بلکه اسـتفاده صحیح از ابزار اسـت، آنهم صرفا برای کسـب نتیجـه! خلاصه صحبـت اینکـه در شـرایط فعلی فوتبـال ایران و بازیکنانی که در آن مشـغول بازی هستند، با شیوه کی روش بسـیار بهتر از شـیوه های دیگر می تواند نتیجه بگیرد. این موضوع اصلا جای بحث ندارد.

خیلـی بـا احتـرام از کـی روش صحبت می کنید. انگار نه انگار حدود یکسال پیش از که تیم جدا شدید، شما را با تدارکاتچی تیم مقایسه کرد. از دست وی دلخور نیستید؟!

دلخور هسـتم! اما به این نکتـه هم واقفم که در آن زمـان کی روش هم از مـن دلخور بود. به او حق می دهم چراکه در آن زمان از من ناراحت بـود امـا صحبتهایش درباره من درسـت نبود و ادبیات خوبی نیز نداشت. به او گفته بودم که تصمیم دارم از تیم جدا شوم اما به نظـر حرفم را جدی نگرفته بود و از سـوی دیگـر اهمیت کار مـن در تیم ملی هم او را بیـش از حد آزرده کرد که باعث شـد آن عکس‌العمل را نشان دهد.

پس دلیل اصلی جدایی امید نمازی از تیم ملی چه بود؟! پیشـنهاد آمریکا یا مشکلات با کی روش؟!

من با شخص کی روش هیچوقت مشکل نداشـتم. مشکلی هم اگر بود، با اطرافیانش بود. ولـی همانطور که همیشـه گفتم، این مشـکل به تنهایی وجود نداشت. دوری از فرزندانم هم فشـار روحی زیـادی به من آورد. مسـائل مختلف دست به دست هم داد که در آن زمان این تصمیم را بگیرم.

از فدراسیون فوتبال طلب دارید؟

هنوز هم از فدراسـیون طلب دارم ولی آنها هم بـرای من جریمه تعیین کرده اند. به هر حال به فکر طلب یا جریمه نیسـتم و تمـام تمرکز من روی کار فعلی خودم می باشد.

دوسـت دارید دوبـاره در ایران مشـغول شوید؟

واقعا دوست دارم دوباره روزی این اتفاق بیفتد و روزی به ایران بازخواهم گشـت اما شـرایط باید گونه ای باشد که اجازه موفقیت و پیشرفت را به شما بدهد. این شرایط کمتر در ایران دیده شده است.

و بـه عنـوان سـوال آخر. با کـی روش هم دوست دارید دوباره کار کنید؟!

فکـر نمی کنم در آینده بـا کی روش کار کنم. با او دوران خوبی داشـتم و چیزهـای زیادی را از وی یاد گرفتم اما آن دوران دیگر گذشته است.

کسی که به کسی حسد می ورزد، دلیل بر آن است که به برتری او اعتراف کرده است

هراس وال پول

نگاهی به حواشی پس از حذف از جام ملتهای آسیا

کی‌روش... سیاه، سفید، خاکستری

شاید اگر...

شاید اگر ضربه پنالتی وحید امیری به جای تیر دروازه بـه تور می‌نشسـت و بعـد از آن هم ضربه بازیکـن عراقی گل نمی‌شـد بسـیاری از حرف و حدیث‌هایی که حال وجود داشـت مطرح نمی‌شد. حـالا زبان انتقاد تیزتر اسـت. ما در ضربات پنالتی باختیم و به خانه برگشـتیم. عراق هم درست مثل هشت سال پیش قدم به نیمه نهایی گذاشت.

سـوال اصلی این اسـت که حال اگر آن ضربه گل می‌شـد و اگـر ما در نیمه نهایی یـک بار دیگر امارات را می‌بردیم و فینالیست می‌شدیم کارلوس کـی‌روش در حد یک قهرمان مورد اسـتقبال قرار نمی‌گرفت؟!

آیا در آن صورت می‌بایستی برای فوتبال ایران به جای مرثیه‌هایی که الان می‌سـراییم جشـنواره اعجـاز برگزار کنیـم، دور افتخار بزنیـم و کلاه از سرمان برداریم و سر به آسمان بساییم و با ستاره‌ها هماواز شویم؟...

همه اینها تفاوتی اسـت که یک ضربه پنالتی به وجود مـی‌آورد، اما آیا واقعیت به همان یک ضربه بند اسـت؟! و آیا می‌توان عملکرد یک مربی یا یک تیم را به آن پیوند زد؟

همان روز ماجرای دیگر نیز اتفاق افتاد.

کشـور کوچک امارات که شـاید کل جمعیت آن به اندازه تعداد فوتبالیسـت‌هایی نباشـد که در سراسر کشورمان در تیم‌های رسمی و غیررسمی و در زمین‌های خاکی توپ می‌زنند، توانسـت یکی از قدرت‌های مهم فوتبال آسـیا و حتی دنیارا شکست دهد.

برخوردی که با این شکسـت صورت گرفت به گمان حقیر بسیار منطقی‌تر بود. امارات، ژاپن را در ضربات پنالتی شکسـت داد اما ژاپن هم ۹۰ دقیقه فوتبـال بازی کرد، جنگیـد و نمایش قابل قبولی به جا گذاشت.

مات در یک شطرنج غیرمترقبه

شـاید بتوان گفت گلایـه‌ای که از کـی‌روش می‌تـوان داشـت آنکه اسـتراتژی خود را بر اسـاس نتیجه بنـا نهاده بـود. او ناامیـد از لیگ، ناامیـد از بازی‌هـای تدارکاتی مناسب، ناامید از پشتبانی‌های لازم بـرای حضـور در یـک تورنمنت بزرگ درست مثل یک شـطرنج باز سعی کرد مهره‌هایش را طوری بچیند که مات نشـود، در دسـتور کار او بازی قشنگ یا فوتبال مـدرن بـا بـار تهاجمی جایی نداشت، برای اینکه امکاناتش رانداشت. شاید هم چاره‌ای جز این نبود. او باید با هر چه که داشـت در میـدان حضور پیـدا می‌کرد. اما حتی با تمام زیرکی‌هایش به نتیجه لازم هم نرسـید. فکرش را هم نمی‌کرد که ممکن اسـت در یک مسـابقه بهترین مدافعـش بچه‌بازی در بیاورد، بدون دلیل در یک درگیری احمقانه با دروازه‌بان شـیطنتی بکند که از چشم داور دور نماند که شاید می‌توانست بدون جریمه و حتی بـا یک تذکر نادیده گرفته شـود اما چنین نشـد و داوری کـه فراموش کرده بود که قبلا هم به او یک کارت زرد داده یکبـاره جوگیـر شـد و کارت زرد دیگری را بالای سرش گرفت و تازه بعد یادش افتاد که این کارت دوم اوسـت. زمانـی که دیگر کاری نمی‌شـد کرد و از آن پس بود که تمام نقشـه‌های سـرمربی به هم ریخت. شـاید گله‌ای که بتوان از کارلوس کی‌روش کرد اینکه برای چنین شـرایطی برنامه‌ریزی نکرده بود و شد آن چه که شد.

مشکل اما این نیست

از بحـث اصلی دور نشـویم. آنهایـی که گمان می‌کنند مشـکل فوتبـال ایران تنها سـرمربی تیم است یا گل نشدن پنالتی وحید امیری سخت اشتباه می‌کنند.

فوتبال ایران از مسـیر اصلی خود خارج شـده وگرنه کی‌روش نه مربی بدی است و نه شایسته این همه گلایه و انتقاد. تعصبی که او از خود نشـان داده و می‌دهد، وحدتی که در تیم بوجود آورده و غیرتی را که در یک مجموعه متبلور کرده همه و همه از او یک مربی کاربلد و خوشنام ساخته است.

درس‌هـای بزرگی هم بـه فوتبال ایـران داد. ماجرای رحمتی و عقیلی را فراموش نکنیم.

او پـای یـک حرف درسـت و اصولی ایسـتاد و تسـلیم شرایط نشـد و به همه فهماند بی‌اعتنایی بـه پیراهن تیـم ملی توهین بزرگی اسـت که قابل بخشش نیست و حال این درس برای همه قابل فهم اسـت. او فهماند که همه باید در خدمت تیم باشند و به نظم تیمـی احترام بگذارند و از کارهایی که در خدمت تیم و تاکتیک تیم نیست بپرهیزند.

گذشـتن از نام بازیکن بـزرگ و موثری چون خلعتبری در راستای همین آموزه است.

داشـتن غیرت و تعصـب و دفاع تمام قد از تیم ملی درس دیگری بود که می‌توان نشانه‌های آن را در نیمکتش دید. بازیکن اصلی و ذخیره و تعویضی، همـه و همه یک دل و همصدایند، کسـی به خاطر تعویض، لگد به میز و نیمکت و صندلی نمی‌زند یا از خـراب کردن فلان بازیکن، لبخند به لب نمی‌آورد و یا آرزویش این نیسـت که تیم نتیجه نگیرد که او به مرادش برسد.

همه اینها درسهای کارلوس کی‌روش است که می‌تواند به فوتبال ما کمک کند اما همه اینها که گفتیم لازم هست اما کافی نیست.

هیچکس کامل نیست، او هم...

او هم چون هر مربی دیگری ضعف‌هایی داشته و دارد و کامل نیست. این را همه می‌دانیم. به استعدادهای درونی تیم‌های شهرستانی اعتماد چندانی ندارد. بیشتر به بازیکنانی متکی است که در خارج از ایران توپ می‌زنند. دلیلش هر چه که باشد می‌توان بر او خرده گرفت که به لیگ، تیم‌های پایه، کشف استعداد و کمک به تغییر ساختار در فوتبال کشور، کمک چشمگیری نکرده است، بااینکه شاید از جمله وظایف او بوده است. شاید این انتقاد هم بر او وارد باشد که در طراحی و مهندسی و ساخت فوتبال ایران نقش مؤثری ایفا نکرده، نمی‌دانیم شاید هم ساختار فدراسیون فوتبال و نوع مدیریت حاکم بر آن چنین وظیفه‌ای را برایش مشخص نکرده‌اند و یا شاید به اندازه کافی بر او مسلط نبوده‌اند. هر چه که هست شاید مهمترین مشکل فوتبال ایران نه کی‌روش است، نه ضربه پای وحید امیری، نه موفقیت یا عدم موفقیت ایران در جام ملت‌ها...

اینها همه سطح و روبنای مشکل ورزشی است که دیده می‌شود، درست مثل کوه یخی که فقط مانوک آن را که از آب بیرون زده است می‌بینیم. مشکل جای دیگری است، فوتبال ایران به اندازه هزینه‌ای که برایش می‌شود خروجی ندارد، ساختار مدیریتی آن دچار مشکل اساسی است. شاید اگر آن ضربه پنالتی گل می‌شد و ما به نیمه نهایی می‌رفتیم یا حتی در فینال هم حضور می‌یافتیم از عظمت آن قسمت از این کوه یخ که در زیر آب پنهان مانده غافل می‌ماندیم.

مشکلات ساختاری

فوتبال ایران مشکلات ساختاری فراوانی دارد. دولت و باشگاه‌های دولتی بخش اعظم این سرمایه‌گزاری قابل توجه را به چاه ویل بازیکن‌سالاری و دلالی و خرید و فروش بازیکن و مربی می‌ریزند. حتی اگر قرار نیست فوتبال به بخش خصوصی سپرده شود باید دولت با حساب و کتاب پول خرج کند. بگذارید چند مثال بزنم:

استرالیا جمعیتی کمتر از یک سوم ایران دارد، ورزش اول آن هم فوتبال نیست اما در همه شهرهای بزرگ و حتی متوسط این کشور ورزشگاه‌های مدرن و آبرومند داریم. هر باشگاهی یک استادیوم اختصاصی و چند زمین تمرینی مناسب دارد.

چندی پیش وقتی المپیک آسیایی در کره برگزار می‌شد آنجا هم دیدیم که چه زیرساخت‌های قابل قبولی برای رشد و توسعه وجود دارد. استادیوم‌های خوب و آبرومند که در تمام جغرافیای کشور پراکنده است. حتی دانشگاه‌ها زمین فوتبال مناسب دارند.

فوتبال ایران مشکلات ساختاری فراوانی دارد. دولت و باشگاه‌های دولتی بخش اعظم این سرمایه‌گزاری قابل توجه را به چاه ویل بازار نقل و انتقالات و دلالی و خرید و فروش بازیکن و مربی می‌ریزند و...

کشورهای کوچک خلیج فارس هم از این منظر امکاناتی بیشتر از ما دارند اما با وجود تمام هزینه‌هایی که برای فوتبال می‌شود ما جز زمین ورزشگاه زمین آزادی و جز این استادیوم که قدمتی بیش از ۴۰ سال دارد، استادیوم روبراه دیگری نداریم. زمین‌های چمن اصلی ورزشگاه‌های ما قابل قبول نیستند. تیم‌ها زمین‌های تمرینی مناسبی هم ندارند. بسیاری از باشگاه‌های ما تنها نام باشگاه را یدک می‌کشند. دولت در سرمایه‌گزاری قابل توجه خود در این ورزش هیچ الزامی برای سرمایه‌گزاری برای زیرساخت صورت نداده است. هیچ تکلیفی برای باشگاه‌ها برای سرمایه‌گزاری برای رده‌های پایه وجود ندارد. حتی ده درصد هزینه‌ای که صرف تیم بزرگسالان می‌شود در تیم‌های امید، جوانان و نوجوانان صورت نمی‌گیرد. ورزش دانشگاهی و دانش‌آموزی تقریبا تعطیل است. لیگ هم به خاطر همین فساد و بیماری که در آن وجود دارد زاینده نیست و کمتر شاهد جلوه و بروز ستاره هستیم.



اگر چهره‌هایی چون وریا غفوری و پورعلی گنجی سر برمی‌آورند از تیم‌های بزرگ و پرهزینه نیستند. آزمون و جهانبخش و دژاگه و... ربطی به لیگ ما ندارند.

اگر می‌خواهیم فوتبال جذاب، مستحکم با پشتوانه و مقتدری داشته باشیم به این مشکلات ساختاری باید توجه کنیم. لابی فدراسیون فوتبال و وزارت ورزش هم مشکلی را حل نمی‌کند. این فوتبال نیازمند یک مهندسی جدید است و مهمتر از هر چیز آنکه اگر می‌خواهیم فوتبال حرفه‌ای داشته باشیم، حرفه‌ای هم عمل کنیم. اولین گام شاید خصوصی کردن این فوتبال باشد که تکلیف قانونی هم هست.

به قول معروف؛ **شتر سواری دولا دولا نمی‌شود**، منظور خصوصی‌سازی واقعی است. چاره‌ای هم جز این نیست. ساختارها را که درست کنید دیگر نه مصیبت تحقیق و تفحص و یا کشف فساد و... را خواهید داشت و نه برای چمن ورزشگاه و یا ورزشگاه آبرومند این در و آن در می‌زنید و نه مصیبت پیدا کردن بازیکن مناسب برای تیم ملی را خواهید داشت و نه جنگ اعصاب رفتن یک توپ به داخل دروازه یا خوردن آن به تیر...

پاسخی برای کلی چرا...؟!

همه آمال و آرزوهایمان را نیز به یک ضربه بند نمی‌کنیم در آن صورت می‌توان امید بست که تعداد تماشاچیان بازیهایمان در داخل کشور کمتر از تعداد تماشاچیانمان در فلان کشور غریبه نباشد آن وقت کمتر شاهد آنیم که در بازی‌های مهم بهترین تیم‌هایمان چرا تعداد تماشاچیان به یک پنجم ظرفیت ورزشگاه هم نمی‌رسد؟ چرا بازی‌ها قشنگ نیست؟ چرا زایندگی وجود ندارد؟ چرا بی‌اخلاقی در آن است؟ چرا استعداد در آن رشد نمی‌کند؟ و...

پس بیاییم بحث ماندن یا رفتن کی‌روش را به مهمترین بحث این روزها بدل نکنیم. مسأله اصلا این نیست، مشکل جای دیگری است. لازم هم نیست که برخی از مربیان داخلی بخواهند از این نمد کلاهی برای خویش بسازند و پای مربیان خارجی را قلم کنند تا میدان برای خودشان بیش از گذشته باز شود و همه عقده‌هایی را که تا به حال فرصت نداشته‌اند بر سر این مربی پرتغالی خالی کنند یک مرتبه خالی کنند. تمام این جنگ و دعواها را به کناری بنهیم و به مشکلات ساختاری فوتبال بپردازیم.

در این سفره که چندان هم کم‌خرج نیست تا به حال نه آبی برای مردم فراهم آمده و نه نانی برای کشور، و نه چلوخورشتی برای ورزش اول کشور.

اشتباه نکنید می‌دانیم که ورزش اول کشور کشتی است اما این را از نظر هزینه می‌گوییم. ورزشی که اگر یک دهم هزینه‌های آن را به هر ورزش دیگری می‌دادیم تا به حال کلی مدال المپیکی برایمان به ارمغان آورده بود.

چون عاشقی آمد، سزاوار نباشد این گفتار که خدا در قلب من است، شایسته‌تر آنکه بگوییم من در قلب خداوندم ● جبران خلیل جبران

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

پسر عزیزمان، هومیر جان،زندگی یعنی لبخند تو، عشق یعنی نگاه تو، زیباترین ترانه یعنی صدای تو، مرحبا بر عشق، تفسیرش تویی، آفرین بر آسمان، ماهش تویی، چهارم بهمن سالروز تولدت مبارک

مامان یلدا و بابا مصطفی میرآلی ـ ساری

هومیر جان، گل قشنگم،تولدت شیرین ترین اتفاق زندگی ما بود، زندگی یعنی لبخند تو و نفس هایت تنها بهانه زندگی ما است، چهارم بهمن دومین سال تولدت مبارک **مامان شیرین خاله یانا تقوی ـ ساری**

مروارید عزیزم،شکفتن هیچ گلی زیباتر از لبخندت نیست، دوازدهم بهمن سالروز تولدت مبارک **فرهاد پیروزیان**

باراد جان،بهترین آهنگ دنیا صدای تپش قلب توست هفتم بهمن ماه سالروز تولدت بهترین روز دنیاست تولدت مبارک **خاله شهین**

محمدرضای عزیزم،قدم نورسیده تان (امید کوچولو) به شما و همسر گرامیت نسرین عزیزمان مبارک **پدر و مادرت رسول و زهره مجاوری ـ سوادکوه**

پدر و مادر عزیزم،بر دستان مبارکتان بوسه می زنم و خدای بزرگ را سپاسگزارم که وجود نازنینتان همیشه در صحت و سلامت است، دوستتان دارم

تنها پسر دورافتاده تان امیرعلی توتونچی ـ تبریز

خواهر عزیزم، پروانه جان،دومین سالروز ازدواجتان با مجتبی جان مبارک، امیدواریم که همیشه شاد و سرحال و خوشبخت باشید

خواهرت پری و برادرت پویا ساسانفر ـ رودسر

نوه عزیزم، آقا محمدرضا،آسمان را دوست دارم که آفتابش بر آرزوهایت بتابد و بارانش برای شستن غم های تو باشد. ششم بهمن، سالروز تولدت مبارک

احمدبابا و زهره مامانی ـ کرج

محسن جان،برادرزاده عزیزم بیست و هشتم دی تولدت مبارک همیشه شاد و سرفراز باشی **عمه فاطمه، زهرا**

ناسیس جان، بهانه قشنگم برای زندگی، بهترین آهنگ زندگی من تپش قلب توست و قشنگ ترین روز، روز تولد تو، هفتم بهمن تولدت مبارک

مامان آذین و بابا داریوش ـ ساری

فاطمه جان، همسر عزیزم،تو زیباترین بهانه برای نفس کشیدنم هستی، عشق من میلادت مبارک. همیشه سلامت باشی

همسرت فرهاد درخشانفر ـ اراک

اکرم جان،فارغ التحصیلی تو را در مقطع کارشناسی تبریک گفته و از اینکه توانستی با بهترین نمرات دانشجوی برتر شوی خوشحالم و امیدوارم که همیشه بدرخشی **فاطمه کیان عزت ـ فردیس**

خواهر عزیزم، شرمین جان،تنها خداوند می داند که چقدر دوستت دارم و تنها خواسته ام در دنیا خوشحالی و موفقیت تو در تمام مراحل زندگیست. روز تولدت قشنگ ترین روز زندگی من است. نهم بهمن، تولد تو خواهر عزیزم مبارک

خواهرت شمین شایان

دختر عزیزم، شرمین جان،آهنگ صدایت با به دنیا آمدنت زیباترین ترانه زندگیمان و نفس هایت تنها بهانه نفس کشیدنمان است. نهم بهمن زیباترین روز جهان است، دختر عزیز و دوست داشتنی مان، تولدت مبارک

پدرت سیروس شایان و مادرت شراره داوری فرد

از مدیر سختکوش و پرتلاش دبیرستان استاد مطهری پابدانا آقای رضانسب تشکر و قدردانی می کنیم **جمعی از دانش آموزان مدرسه استاد مطهری**

همسر عزیزم، مجتبی جان، نهم بهمن، دومین سالروز پیوند قلب هایمان را به شما همسر زحمتکش و مهربانم تبریک می گویم، دوستت دارم و امیدوارم وجود نازنینت همیشه در صحت و سلامت باشد

همسرت فرشته خداپرست ـ مشهد

خدیجه جان، همسر عزیزم،بهانه قشنگ زندگی من، لحظه به لحظه نفس کشیدن تو، دوستت دارم **نامزدت قاسم پزشکی ـ تهران**

فرزندان عزیزم، امیرمحمد و نجمه جان،تولدتان را در هشتم و سوم بهمن تبریک می گوییم وامیدواریم همیشه وجود نازنینتان سلامت و در پناه خدا باشد

پدر رضا و مادرتان ناهید نوروزی ـ خمام رشت

ماندانای عزیز،روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی دانستی زمانی خواهد رسید که آرامش بخش روح وروان من شوی، بهانه آرامشم، تولدت مبارک

افسانه بذرپور ـ هشتگرد

شیرین خانم، عمه جان،قدم نورسیده تان را به شما و همسر گرامیت آقا مصطفی تبریک می گویم، دوستتان دارم **برادرزاده ات سیمین شفیع پور ـ ورامین**

پسر عموی عزیزم، حمید جان،از اینکه به موقع مورد لطف و محبت شما قرار گرفتم نهایت تشکر و سپاسگزاری را دارم

پسرعمویت جعفر حیدری ـ تهران

فرشاد جان،نهم بهمن، هفدهمین سالروز میلادت را با تقدیم هفده سبد گل تبریک می گوییم، دوستت داریم، امیدواریم همیشه در تحصیل و زندگی موفق باشی **پدر و مادرت ـ محسن و ریحانه محمدی ـ سمنان**

جابر عزیزم، همسر مهربانم،تو تنها بهانه و فرشته زندگی منی، دوستت دارم هشتم بهمن، دومین سالروز ازدواجمان را به شما گلم تبریک می گویم

همسرت لیلا شکیبا ـ تهران

مادر مهربانم، صدای قلب تو زیباترین و امیدبخش ترین آهنگ خداست. تولدت مبارک. همیشه سلامت باشی. با آرزوی بهترین ها

فرزندانت، فؤاد و فروزان درخشانفر ـ اراک

عطیه جان،یازدهم بهمن، فرارسیدن یازدهمین بهار زندگیت مبارک باشد. امیدوارم همیشه در پناه خدا در صحت و سلامت باشی

عزیز و عمه آذر اسدپور ـ تهران

عطیه عزیزمان،خدای بزرگ را شکر می کنیم که دختری به مهربانی تو به ما عطا کرد، یازدهم بهمن سالروز تولدت مبارک

بابا محمدعلی و مامان طاهره و خواهرت مهدیه اسدپور ـ تهران

پسر خاله مهربان، آقای محمد حسین مستقر،بیست و دوم بهمن سالروز تولدت را تبریک می گوییم و از تمامی زحماتتان تشکر می کنیم. موفق باشید

دختران خاله نصرت ـ بهبهان

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

چهارده اختلاف در تصویر مترسک



شکلهای پنهان در تصویر در مدرسه



از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

مـی خواهید موضوعـی را به آزمایـش بگذارید. آتشـی داغ را که محکی است بسـوزاند و در عین حال هم می‌تواند گرمی بخش باشـد. اما من توصیه می کنم بال‌هـای پروازتان را بگشـایید و بـه مهربانیان اجازه عرض اندام بدهید و از سوی دیگر بگذارید دیگران هم داشته‌هایشـان را نشـان دهند. در مورد شما با قطعیت می‌توانم بگویم که روحیه‌تان تغییر کرده پس امیدوارم اینگونـه نشـود که همـه یک قانـون را در موردتان به ذهن بسـپارند که خوشحال شدن خیلی بهتر از نگرانی و اضطراب است.



اردیبهشت

قـرار گذاشـته بودید تا روی خودتان سـختگیری خاصـی را انجـام دهید، البته می دانم که این موضوع به صـورت دل به خواه هم نبـوده و به نوعی مجبور به این کار شـده‌اید و امیدوارم فرصت را غنیمت بشـمارید و حالا که پیشـرفت خوبی هم داشته‌اید کار را در میانه‌ها رها نسازید. چون خیلی‌ها در آرزوی داشتن شرایط شما هسـتند و خوب می‌دانید که زمان زیادی ندارید. پس امیـدوارم از مهارت خود اسـتفاده کنید و یقین بدانید که رفتار شـما می‌تواند برای اطرافیانتان الگو باشد، اگر بیاندیشید و عاقلانه پیش بروید.



خرداد

ایـن روزها با وجود شـلوغی‌هایی که خوب می‌دانم همه چیز را همراه خود پیچیده کرده‌اند خوشـحالم که می‌بینـم ذهنتـان عالی کار می کنـد و مملو از ایده‌های ناب و ماندگار است و البته امیدوارم بپذیرید که همین روحیه باعث شـده تا شـما هم بسیار سالم و فعال باشید و می‌بینیـد که اطرافیـان از نوع عملکرد شـماانرژی می‌گیرند. اما در مورد اشـتیاقتان باید دقت کنید چون هر موضوعی زمانی دارد و گاه عجله‌های ما باعث عقب ماندن کارهایی می‌شود!



تیر

گاه‌می گویید در شرایط مناسبی نیستید و می‌پندارید که زمین و زمان قصد مخالفت با شـما را دارند اما انگار سرمایه‌های خودتان را بررسی نکرده‌اید و چشم بر روی داشـته‌ها بسته‌اید و این گونه است که نداشته‌ها عرض انـدام می‌کنند در حالـی که خوب می‌دانید بین هیجان و شـادابی فاصله است و شما فردی هستید که شادابی در وجودتان فریاد می‌زند، ولی به دنبال هیجان هستید و این موضوعی اسـت که چارچوب مشـخصی ندارد و چون دریاست و هر چقدر که بیشتر وارد آن شوید بیشتر نامحدود بودنش را حس می کنید.



مرداد

شـگفت‌انگیز نیست، اتفاقاً خیلی هم خوب است که در مورد شـما بگویم انرژی و فعالیت جزیی از وجودتان شـده و گویـی دریافته‌اید همانقدر کـه غم حد و اندازه ندارد شـادی هم بی‌حد و اندازه اسـت و البته سازنده و تغییر دهنده و این یعنی شما به خودتان اعتماد کرده‌اید و ایـن موضوع می‌توانـد موقعیت‌هـا و موفقیت‌های ناشـناخته شما را بشناسـاند. در ضمن می‌توانم درک کنم که در شـناخت و احساسـات دچار تردید هستید، امـا وقتی به خداوند مهربـان و بی‌همتا اعتماد می کنید موضوع برایتان روشن می‌شود.



شهریور

این روزها سـخت در گیر و دار برنامه ریزی هستید و مسایلی را بررسی می‌کنید که هر کدامشان تا مدت‌ها پیش برای خود شما هم در حد رویا بودند، ولی حالا تحقق پیـدا کرده‌انـد و تعادل در بند بند وجودتان مشـخص است، اما گاهی احساسی تلخ و شکننده آزارتان می‌دهد در حالی که خوب می‌دانید همیشـه همه چیز نمی‌تواند تحت کنترل باشد و بارها ثابت شده که هیچ چیز اتفاقی نیسـت. پس شـما هم توجه داشته باشید که زیاد شدن مسئولیت‌ها هم شیرین است و هم پر افتخار.



مهر

به خودتان بیشتر از همیشه نزدیک شده‌اید. منظور من خود درونی‌تان اسـت، همان چیزی که مانع ابراز غرورهای منفی و بدی‌هاسـت و در گیر و دار فشـاری شناخته شده دست و پا می‌زنید. اما وقتی قبول دارید که شناخته شده است، پس باید بپذیرید که بروز تغییرات هم در اختیار شماسـت در حالی که شـما در گیر و دار احساسات متفاوت هستید و شکلی از تغییر را احساس می‌کنید که با خود تجربه‌ای شـگرف را به همراه دارد پـس از لطافت و عشـق الهی کمـک بگیرید و خود را به «او» بسپارید.



آبان

سـخت کوش هستید و سعی در حفظ تعادل، همان موضوعی که می‌تواند چون کلیدی قفل بزرگ ذهنی تان را بـاز کند، امـا فراموش نکنید که اولویت‌ها همیشـه بایـد مورد توجه قرار بگیرنـد و اجازه ندهید موضوعی که کوچک اسـت، ولی می‌تواند جمـع بزرگی را تحت تاثیـر خودش قرار دهد بی‌توجه رها شـود. هر چند که می‌پذیرم داشـته‌های شما هم محدود است، اما شما هم بپذیرید که خوبی‌ها هم محدودیت ندارند و اگر حوصله به خرج دهید بسـیاری از اصول می‌توانند جای خود را در زندگیتان پیدا کنند.



آذر

ماجرایی شـگرف را پشت سر گذاشتید و آنچنان جستید که خودتان باورتان نمی‌شود، ولی به طبع وقتی چنین می‌شـود تا مدت‌ها ذهن در گیر آن خواهد بود اما همین که آرام هسـتید یعنی پیشـرفت‌ها هم هر چند کوچـک در راه هسـتند و می‌بینید کـه همین حالا هم موضوع حل شـده و تنهـا محدودیت‌هایی باقی مانده که قابل تغییر هسـتند. بگذریم از اینکه مسـاله بسیار می‌تواند پیچیده‌تر باشـد. دوسـت خوبـم! امیدوارم خودتـان را در دام تنهایی گرفتار نکنید و اجازه بدهید که شما تعیین کننده مسایل هر چند کوچک باشید.



دی

بهتر از همیشه توانسته‌اید روی خواسته‌های قلبی خودتان تمرکز کنید و دایم سرتان مشغول کار است و گویی معنی خستگی را نمی‌فهمید، ولی همین که تعادل در زندگی‌تان نمایان شـده جای شکر دارد و امیدوارم در کنار حسـاب و کتاب‌های ذهنی‌تان جایی هم برای آرامش کنار بگذارید، هدیه‌ای که خداوند به انسان‌ها بخشـیده و هیچ وقت آن را جدی نمی‌گیرید. در ضمن اگر قصد تغییر دارید و می‌خواهید از داشته‌هایتان بهره ببرید، امیدوارم توجه داشته باشید.



بهمن

تصـور کنیـد چیزی که در ذهن داریـد تحقق پیدا می‌کرد، آیا واقعاً یک موضوع بی‌عیب و نقص و منحصر بـه فرد بود؟ دوسـت خوبم! شـما ترجیـح می‌دهید موضوعی را کشـف کنیـد و یا به قولی قصد شـناخت بیشـتری نسـبت به حقیقت دارید، اما بپذیرید که در این مسـیر نبایـد تکروی کنید و وقتی می‌شـود با تکیه بر برنامه‌ها و خواسـته‌های درونی پیش رفت، پس راه روشن است و تنها باید به "او" توکل کنید زیرا شما خاطره خوبـی از به حال خود رهـا کردن موضوع‌ها ندارید. در مورد زندگیتان هم بپذیرید که شما باید آن را بسازید.



اسفند

مدتـی طولانی اسـت که به شـکلی کاملاً منحصر بـه فـرد در خودتان فرو رفته‌ایـد و گویی قصد بیرون آمدن از این چهارچوب را ندارید. در حالی که خودتان خوب می‌دانید وقتی دست دیگران را می‌گیرید، یعنی حرکت آغاز شـده و وقتی حرکت آغاز شـود دیگر در خـود فـرو رفتن معنی ندارد زیرا دنیـای پیرامون چه بخواهید و چه نخواهید با شـما حرف می‌زند. در مورد فرصتـی هم که به خوتان داده‌اید امیدوارم سـختگیر نباشید، اما بپذیرید که استفاده از تجربه به بسیار کارساز است اگر پلک بگشایید و زیبایی‌ها را بپذیرید.

در کوه کم مهارت اندیشیدن، شهامت تصمیم گرفتن و چابکی اجرا را دامن زنیم

● دکتر مهر انصاری

نکات ریز خانه‌داری

زهرا کوچکی

تمیز کـردن لوسـترهای بلوریـن: ابتدا در زیر لوسـتر پارچه‌ای بیندازید تا قطـرات آب را که از آن خواهد ریخت، جذب کند. سـپس یک لیوان را با یک قسمت الکل و سه قسمت آب پر کنید. لیوان را بالا برده زیر هر یک از آویزها بگیرید به طوری که قطعات بلوری لوسـتر در مایع داخـل لیوان غوطه‌ور شـوند. با این روش قطعات بلورین بدون های آب یا پرز پارچه آن که اثری از لکه بر روی آنها باقی بماند، خشک خواهند شد. قسمت‌هایی که تمیز کردن آن‌ها به این طریق ممکن نیست، دستکش به دسـت کرده و انگشـتان خود را با مایع داخلی لیوان خیس کنید و سـپس قسمت‌های مورد نظر را تمیز نمایید.



لکـه‌های زنگ‌زدگـی: خصوص رنگ‌های فلزی بر روی لباس اثر رنگ فلزات، به ترش از بین برد. لیمو ترش را از وسـط می‌توان با لیمو و آن را روی لکه مورد نظر فشار دهید، و آب آن روی لک زدگی بریزد. سپس یک لایه نمک روی آن ریخته ولباس را در مقابل آفتاب آویزان کنید.

رفع لکه‌های شـمع از فرش: اگر تکه شمع داغی روی فرش افتاده، یک برگ کاغذ خشـ قهوه‌ای بردارید و روی سطح سوخته یا شمع بگذارید. کاغذ اتـو را گـرم کنید و روی محل مـورد نظر قرار دهید تا شمع جذب کاغذ شود.

لکه قیر: برای از بین لکه قیر روی پارچه، از بنزین و کره می‌توان استفاده کرد.

پـاک کـردن اثـر مـداد از روی دیـوار: خمیر دنـدان برای پاک کردن اثر مـداد از روی دیوار موثر اسـت. خمیر دندان را با پارچـه روی آن بمالید کاملا پاک می‌شود.

طریقه تمیز کردن ظروف چینی: اگر می‌خواهید ظروف چینی شما تمیز و براق شود، آنها را داخل دیگی که پر از آب سـرد و پودر لباسشـویی است، قرار دهید و زیر دیگ را روشـن کنید تا آب به جوش آید و چند دقیقه‌ای به همان حالت بجوشد.

لکه هـای کهنـه: دو تا قاشـق غذاخـوری پودر لباسشویی، سه قاشق غذاخوری سر که ویک لیتر آب گرم را باهم مخلوط کرده و لکه‌هایی را که از مدتها پیش بر روی رومیـزی و یا لباس باقی مانده‌اند را با این محلول پاک کنید.



تمیز کردن و برق انداختن وسائل: برای تمیز کردن و برق انداختن ظرفشـویی یا وسـائل اسـتیل و یا گوشـی تلفـن، پنبه را آغشـته به الکل کنید و به سـطح آن بمالید.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

زنی با سگی مهاجم

برزو صادقی، ۴۷ ساله، مجرد، شاغل، کرمانشاه

خواب زنی را دیدم که سگی قلاده‌دار داشت. با خودم فکر کردم که آن زن می‌خواهد سگ را به من بیندازد. در ذهنم راه‌های مقابله با حمله‌ی سگ را مرور کردم. ناگهان سگ را ول کرد و من با این که می‌دانستم باید چه کنم، کاری نکردم و سگ پرید روی شکمم. بیدار شدم. این را هم توضیح بدهم که وقتی که تصمیم می‌گیرم کاری را انجام بدهم، عزمم را جزم می‌کنم و موفق می‌شوم. اما هر وقت بخواهم درباره‌ی ازدواج تصمیم بگیرم، دست و دلم می‌لرزد.

تعبیر: شما به این دلیل چنین خوابی دیده‌اید که نسبت به انتخاب همسر وسواس و تردید دارید. به گفته‌ی خودتان ذهنیت خوبی به زنان ندارید و فکر می‌کنید پیدا کردن زنی عفیف محال است. یا فکر می‌کنید اگر زنی خوب پیدا کردید ولی نتوانستید با برادرش یا پدرش بسازید، چه می‌شود. یا اگر آن زن پس از چند سال شما را با بچه گذاشت و رفت، چه کنید. در همین خواب هم وقتی که آن زن را می‌بینید، سگی همراه دارد. این شما هستید که در خواب سگ را به حمله وامی‌دارید زیرا در تصور شما می‌گذرد که زن می‌خواهد سگش را به جان شما بیندازد. شما فنون مبارزه با سگ را می‌دانید اما کاری نمی‌کنید زیرا ضمن این که به زن بی‌اعتمادید، غریزه‌ی شما از زن خوشش می‌آید. پیشنهاد می‌کنم اگر خودتان می‌توانید، با این وسواس و بی‌اعتمادی مبارزه کنید. اگر از خودتان کاری برنمی‌آید، به مشاور مراجعه کنید. این را نیز بی‌گمان می‌دانید که کسی که جفت نداشته باشد، نیمی از شخصیتش تکامل نمی‌یابد و به مشکلات روحی دچار می‌شود.

عرق کرده بود!

هدیه محمودی، ۲۰ ساله، دانشجو، تهران

خواب دیدم سوار آژانس شدم. پشت سر راننده نشستم. داشتم می‌رفتم خانه‌ی آقایی که در بیداری خواستگار من است.

سر راه، او را در خیابان دیدم. به راننده گفتم نگه داشت و او را سوار کرد. راننده شیشه‌ها را پایین کشید زیرا خواستگار عرق کرده بود. پیراهنش خیس بود.

بعد دیدم در خانه‌ی او هستم. شلوغ بود. من و مادرم هم بودیم. پرسیدم اینجا چه خبره؟ مادرم گفت بله برونِ توئه اما خونه‌ی ما نیست، اینجاس. گفتم من نمی‌خوام. بریم. مامانِ اون آقا گفت: نه! کجا بری؟ بمون! عروس مایی.

تعبیر: واضح است که این خواب می‌گوید شما گرایشی به آن خواستگار ندارید. عرق کردنش در ماشین و بالا دادن شیشه یعنی حس خوبی به او ندارید. بله برون در خانه‌ی آنها و نه در خانه‌ی شما، یعنی مادرتان دارد شما را وادار می‌کند این خواستگار را بپذیرید. بارها دیده‌ام که دو مادر اصرار می‌کنند دختر و پسر خود را به هم بدهند که معمولاً خوب از آب درنمی‌آید زیرا در این موارد مادرها به سلیقه‌ی خودشان نگاه می‌کنند و سلیقه‌ی دختر و پسر در حاشیه قرار می‌گیرد.

حشره روی شکم بچه

سارا سارایی، ۴۱ ساله، متأهل، خانه‌دار، عسلویه

خواب دیدم زن داداشم بچه‌ای در بغل دارد. دو تا سوسک بزرگ روی شکم بچه بود. زن داداشم سوسک‌ها را کشت. او دختری چهارده ساله و من پسری هفده ساله دارم که دخترش را برای پسرم نشان کرده‌ایم.

تعبیر: نشان کردن کار خوبی است به شرطی که روی حساب کتاب باشد. برای مثال شما از کجا می‌دانید که این دختر و پسر نوجوان، چند سال دیگر چه سلیقه‌ای خواهند داشت؟ شاید به همین دلیل است که این خواب را دیده‌اید. ناخودآگاه شما از این کار پشیمان است (گفت خودم هم پشیمانم) و روی شکم آن بچه که نماد همان دختر است، سوسک گذاشته. و با توجه به این که شما در کتاب‌های تعبیر خواب خوانده‌اید که سوسک نماد زنی فاسد است، گاه پیش خود فکر می‌کنید که مبادا این انتخاب به سود پسرتان نباشد و او را به دردسر بیندازد. زن داداش در خواب سوسک‌ها را می‌کشد که این نیز یعنی در ذهن شماست که اگر دختر او ایرادی هم داشته باشد، مادرش آن را لاپوشانی می‌کند. تأکید می‌کنم که این خواب به معنی فاسد بودنِ آن دختر نیست و نباید به او افترا زد. این خوابِ فقط دارد می‌گوید شما پشیمانید. گاه پشیمانی سود دارد.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

می‌شود و سیستم "لیمبیک" یا سامانه عصبی احساسی شما فریاد می‌زند: "بیشتر! بیشتر! پیام بعدی..." و این روند ادامه می‌یابد.

موش‌ها و آدم‌ها!

در یک آزمایش جالب، عصب شناسان یک الکترود کوچک و ظریف را در مغز موش‌ها، در یک ساختار کوچک از سامانه عصبی احساسی کار گذاشتند. این ساختار تولید دوپامین را تنظیم می‌کند و منطقه‌ای است که وقتی قمارباز‌ها برنده می‌شوند یا یک معتاد به کوکائین، مواد مصرف می‌کند، فعال می‌شود. دانشمندان این منطقه را مرکز لذت و سرخوشی می‌نامند. یک اهرم فشار در قفس به موش‌ها این امکان را می‌داد که یک سیگنال کوتاه الکتریکی را مستقیماً به سامانه عصبی احساسی خود بفرستند. موش‌ها آنقدر از این کار لذت بردند که خورد و خوراک و حتی خواب را فراموش کردند. غذاهای خوشمزه را پس می‌زدند چون در آن لحظه به آنها فرصت داده می‌شد بار دیگر سیگنال بفرستند. آنها آنقدر این کار را پشت سرِ هم تکرار می‌کردند که از خستگی و گرسنگی تلف می‌شدند. این در انسان نیز صادق است و مثال‌هایی از این دست وجود دارد. یک جوان سی ساله‌ی چینی بعد از اینکه سه روز متوالی تمام وقت خود را پای بازی کامپیوتری گذراند، جان خود را از دست داد. همچنین یک مرد کره‌ای بعد از ۵۰ ساعت بازی بی‌وقفه وقتی از این کار دست کشید که در اثر ایست قلبی جان خود را از دست داد.

هر بار که مثلاً ایمیلی می‌فرستیم، نوعی احساس دستیابی به ما دست می‌دهد و مغز ما ذره‌ای هورمون به عنوان پاداش یا جایزه‌ی این کار دریافت می‌کند که به ما می‌گوید "آفرین! کاری را به نتیجه رساندی". هر بار که به صفحه فیس بوک یا توئیتر سر می‌زنیم و پیغامی می‌گذاریم یا کاری انجام می‌دهیم، مغز خیال می‌کند با یک موقعیت جدید روبرو شده‌ایم و احساس اجتماعی بودن می‌کنیم و باز هم هورمون پاداش می‌گیریم. اما از یاد نبرید که این یک حقه است. بخشی در مغز که همیشه در جست‌وجوی چیزهای جدید است، سیستم عصبی احساسی ما را تحریک می‌کند و این موجب می‌شود احساس لذت و سرخوشی کنیم اما اینها در بخش اصلی و حقیقی خودش، یعنی بخش قُدامی قشر مخ قرار ندارد که مراکز عمیق‌تر تفکر و برنامه‌ریزی و طراحی است. پس اشتباه نکنید: استفاده مداوم از ایمیل، فیس بوک، توئیتر و... یک اعتیاد عصبی به دنبال خواهد داشت و خلاصی از این اعتیاد بسیار دشوارتر از آن است که تصورش می‌کنید! موش‌ها و آدم‌هایی را به یاد بیاورید که از این اعتیاد مرده‌اند!

اگر بکوشی و در پی نصیحتی، حتی برای خودت باشی، بدان که صالحی

● جبران خلیل جبران


فاطمه بزرگی ۷ ساله-مازندران


اسراء بلفکی
کلاس اول


شهدخت کیانفر
۵ ساله


زهرا زارع ابراهیم آبادی
۱۱ ساله-یزد


زهرا علیزاده


شهرزاد کیانفر ۷ ساله


مهسا زارع ابراهیم آبادی ۱۱ ساله-یزد


زهرا امین‌زاده


مژگان زارع ابراهیم آبادی


فاطمه جوادی‌پور کلاس اول


زهرا غفاری کلاس اول


امیرارسلان رشیدیان


امیرحسام محمدی


سیدمرتضی فاطمی ۱۰ ساله-تنکابن


مهیار معلمی ۸ ساله


ایمان زمانی